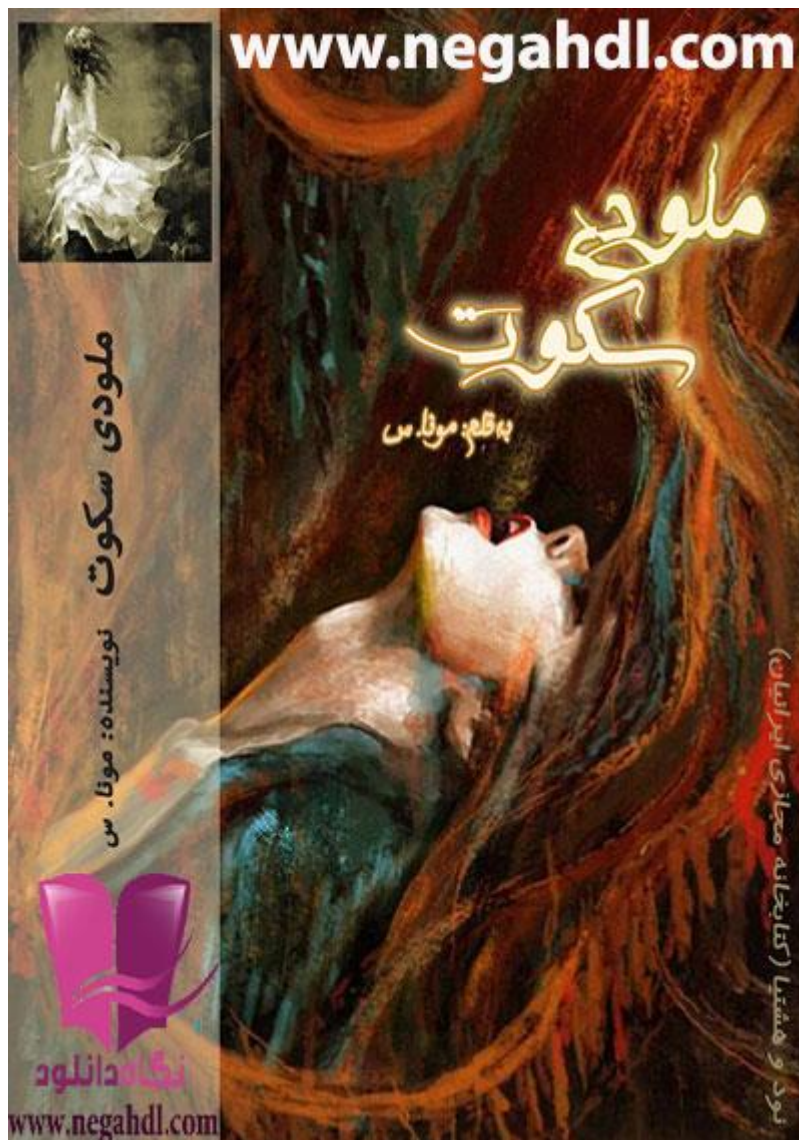


رمان ملودی سکوت | lady-mona کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



_باش، باش، غلط کردم. دیگه نمیرم. ولیم کن دیگه

_ببند دهنتمو شدی شبیه دخترای خیابونی!!

_بهنام من که گفتم دیگه نمیرم. ول کن دستمو غلط کردم. فردا مدرسه دارم.. باید درس

بخونم. دوباره شروع نکن جون مادرت

_مدرسه بخوره تو فرق سرت .دیگه نمیخواد بری مدرسه

_بهنام ولم کن ..درس دارم

_همش تقصیر اون دوست نفهم تر از خودته .اخه ملودی یه نگاه به خودت بنداز تورو چه پارتی؟!

_باش تو راست میگی فقط ولم کن .توروخدا دوباره منو ننداز تو اتاق به خدا سرده..

_خفه شو .بار اولت نیست

_خب چرا زور میگی ! مگه پارتی چشه ؟ یه جشنه که فقط چند تا از رفقا دور هم جمع میشن..

ابروهاش از خشم خمیده شده بود.لبخند زدمو ابروهامو انداختم بالا و صورتمو شبیه موش کردم
وگفتم:

_قبول دیه؟

به چشمهایش خیره شدم..... یک دفعه حالت صورتش تغییر کردو دستمو محکم تر از قبل
دربین دست های نیرومندش فشردوگفت:

_نخیر .تو اینجوری ادم نمیشی..

_عهمعهه ،بابا اذیت نکن دیگه .

_هییس

با قدرت به سمت اتاق هلم داد و درو بست...

با حرص دندون هامو روی هم ساییدم...لعنت به تو سارا...من گفتم بهنام گیر میده...

طبق عادت همیشگی چهار زانو روسی سرامیک سرد کف اتاق نشستم و به دیوار خیره
کردم.همیشه خیره شدن به این دیوار ها لذت بخش بود.....اما این بار نه..

به سمت در بسته خیز برداشتم ..با تمام وجود داد زدم

_به درک .فکر کردی کی هستی؟سال بعد کنکور قبول میشم میرم سراغ زندگییم

..صدایی از بیرون نیومد.اینبار با صدای بلند تردد زدم و به در کوبیدم :

_هووووی بهنام عوضی چی فک کردی بالا خره به هم میرسیم ...اسیاب به نوبت

صدای گنگش به گوشم رسید که نشون از دهن پر از غذاش میداد..

_ هیس.. دارم فیلم میبینم

..نفس عمیقی کشیدم تا بتونم تمرکز کنم..... کاری از دستم بر نمیومد پس بهتر بود به قول بهنام اینقدر کولی بازی در نیارم.

.یک دفعه با یادآوری مایلیم که تو جیه لبخندی زدم ..همانجا پشت در نشستیم و سریع از جیب مانتوم بیرون اوردم وشماره ی سعیدو گرفتم.

_ چیه باز ملودی؟ ساعت ۲ شبه

_ سلام خوبی؟ بابا اینقدر خشن نباش؟ دلتم تنگ شده خب چیکار کنم دوست دارم

_ ای بابا ملودی من فردا باید برم جایی کار دارم .شب باید بخوابم

_ سعید بد نشو دیگه.بهنام دوباره منو انداخته تو اتاق درو بسته.

_ غلط کرده پسره ی بی شعور اصلا تو چرا اینقدر به این پسره رو میدی؟

_ خب چیکار کنم من که جز اون وخاله کسی رو ندارم ..در ضمن زورم بهش نمیرسه..

_ پس من کیم که تو جزاون کسی رو نداری؟

_ ای بابا بیخیال اول و آخر ما مال همیم.....

_ اخه نفس من ،من که بهت گفتم اون پسره ی عقب افتادرو ول کن بیا باهم تو خونه ی خودم زندگی کنیم .

لحنم جدی شد.

_ سعید، جون مادرت دوباره شروع نکن اخه کدوم دختر و دیدی همینجوری شبیه گاو سرشو بندازه پایین بره خونه دوست پسرش؟

_ تو هم که عقایدت شبیه اون پسر خاله عقب موندت برگشته به زمان دقیانوس..الان تو امریکا همه دختر پسر باهم زندگی میکنن

_خودت میگی امریکا، اینجا ایرانه عزیز من، نمیگی مردم پشتمون حرف در میارن .

_به درک که در میارن

_به هر حال من که گفتم بیا خواستگاریم، عروسی میکنیم ومثل ادم میریم سر خونه زندگیمون

_باز شروع نکن منکه گفتم شرایط ازدواج ندارم.

_چه فرقی میک.....

با باز شدن در که من دقیقا پشتش نشسته بودم، در محکم به کمرم کوبید وموبایل از دستم افتاد .

بهنام در چارچوب در پیدا شد.. به موبایلم که روی زمین افتاده بود خیره شد...چشمهایش بین من و گوشی میچرخید..

با ترس ودستپاچگی گفتم

_به جون تو هیشکی نبود..داشتم اهنگ گوش میدادم..

صدای الو الوی سعید از موبایل تو اتاق پیچیده بود. فهمیدم.اوضاع خرابه وبه سمت موبایل

خیز برداشتم .. بهنام با یک

گام پاشو گذاشت روش وخم شدوموبایل رو برداشت..

موبایل رو نزدیک به گوش کرد...

..صدای سعید اینقدر بلند بود که من هم میشنیدم!!

_، کجا رفتی یهو؟اه ملودی دلم یه دونه از اون بوسای اب دارت میخوادا..ای بابا کجایی تو پس؟؟

تند تند اب دهنمو قورت میدادم و منتظر عکس العمل بهنام شدم

بهنام فقط گوش میدادوبه نقطه ی نامعلوم از دیوار خیره شده بود ولی از دستهای مشت شده و

صورتی که از شدت خشم به قرمزی میزدفهمیدم گاوم زابیده..اما برخلاف انتظارم پتویی که تو

دستش بودو انداخت جلوم و با صدایی تقریبا خشن گفت:

_میرم ملاقات مامان..

_خب منم میام...

_ لازم نکرده . تو بگیر بخواب فردا باید بری مدرسه..

_ خب حداقل موبایلمو بده اهنگ گوش بدم..

نگاهی بهم انداخت که با تشویش گفتم :

_ نمیخواد، اصلا اهنگ چیه؟!

_ فک میکنم اینقد غذا کوفت کردی تو اون خراب شده که نخواد برات غذا بیارم ..پس بگیر بخواب

_ باشه میخوابم

_ همین الان

سرمو به نشان از تبعیت تکون دادم.....دراز کشیدم و پتورو روی سرم انداختم...

_ برو دیگه .مگه نمیخوای بری؟

بدون حرفی درو بست ورفت.....

نفس عمیقی کشیدم..

ذهنم به سمت خاله رفت ...دلم شور خاله رو میزد دکترا قطع امید کرده بودند.خاله ی بیچاره من..

اگه تو بری من چی کار کنم؟فکرشم عذاب اور بود..احتمالا عمه هام از امریکا میانوبا هزار منت منو میبرن امریکا..

فاجعست. عمه فریبا؟!!!

چشمهام سنگین شد ..پتورو تا چشمام بالا کشیدم .پلکهام سنگین تر میشد...

با صدای تیک تاک ساعت که عجیب در سکوت اتاق پیچیده بود ..از بین چشمهای نیمه بازم به اطراف خیره شدم..

صدای تلفن بلند شد..چشمهامو روی هم فشردم

*بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید..

_بلند شو ملودی ساعت ۱۵:۶ شده، دیرت میشه ..منم نمیتونم پیام مدرسه پیش مدیرتون عذرتو بخوام .بلند شو.

با کلافگی بالشتمو پرت کردم سمت تلفنو داد زدم:

_باشه، باش. اینقدر نگو خبر مرگم الان میرم..

_امروز دیرتر میام، گفتم ساعت ۲ برات غذا بیارن. بعد از مدرسه جایی بری من میدونمو تو. حواست باشه. دیگه دلیلی هم نمیبینم با سارارفت وامد کنی. صبحانتو آماده کردم. برو بخور ...

_باش، خودم بقیشو میدونم

قبل از اینکه حرفی دیگه ای بزنه رو دگمه آف رو کوبیدم...

سرمو خاروندمو خمیازه ی کشداری کشیدم... با کرختی بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم .. صورتمو شستم .. به خودم تو اینه نگاه کردم... موهای ژولیدم از دوطرف روی شونم ریخته بود . زیر چشمام کبود شده بود..

دوباره باید چشمامو زیر چند لایه از ارایش مدفون میکردم... اهی از افسوس به زندگی پر از نشیمن کشیدم چشمامو بستمو صورتمو زیر اب بردم...

به سمت اشپزخونه رفتم.. صبحونه مفصلی رو میز چیده شده بود.. صدای غرغر شکمم همراه با صدای توستر شد..

اب دهنمو قورت دادم.. از گوشه ی نون گندم و توی دهنم گذاشتم... خیلی دلم میخواستن بشینمو برای اولین بار مثل ادم صبحانه بخورم اما کمبود وقت اجازه نداد.. به سرعت وارد اتاقم شدم ...هیچ چیز سر جای خودش نبود.. بُرس پر از موم که زیر تخت بودو برداشتم و شروع به شانه زدن موهام کردم.. به هیچ طریقی بین موهام نمیرفت ..

بالای سرمو با دست چپ گرفتمو با دست دیگه به سرعت شونه رو بین موهام میکردم تا شاید دردش کمتر بشه.. اشکهام درشرف ریختن بود که بالاخره شونه شد.. مانتو شلوارمو از کمد دراوردمو به سرعت پوشیدم..

با اینکه یواشکی تنگ کرده بودم ولی بازم خیلی نافرمانشونم میداد. استین مانتومو تا ارنج بالا دادم که باعث شد دستای سفیدمو به نمایش بذاره.. بهنام نبودو میتونستم تمام استفاده رو

ببرم.. به سمت اینه رفتم تا مقنعمو درست کنم.. کلیسمو گذاشتم و مقنعمو تا بیشترین حد ممکن عقب بردم..

..کیفمو برداشتم از خانه خارج شدم.. کتونی ال استار ساق بلندمو پام کردم .. به سرعت از پله ها پایین رفتم.... خواستم در ورودی که خیلی هم سنگین بود باز کنم که مردی با کت شلوار مشکی و خیلی رسمی جلو اومد و درو برام باز کرد..

_ ممنون

به سرعت از مرد دور شدم .. که همان مرد گفت:

_ خانم راد کجا تشریف میبرید ماشین اینجاست..

اخم کردم و دستمو به حالت طلب کارانه ای گذاشتم رو کمرو گفتم:

_ یعنی چی اقا الان وقت دختر بازیه. مردک بیشعور.

بلند خندید که باعث شد دندان های سفیدشو به رخم بکشه.. ولی خیلی ناگهانی حالت صورتشو تغییر دادو گفت:

_ عذر میخوام، سو تفاهم شده. اقای زند منو فرستاده تا شمارو برسونم...

_ مگه داری بچه گول میزنی؟ برو اقا مزاحم نشو. مدرسم دیر میشه..

_ خیر خانوم. میخواید همین الان تماس میگیرم باهاشون...

با بیزون آوردن موبایلش فهمیدم واقعا بهنام فرستادتش. چون تو اون شرکت همه یک مدل موبایل دارند... در حال شماره گیری بود که گفتم

_ نمیخواد اقا زنگ نزن..

_ باش پس بفرماید

در عقب رو باز کردم. من هم بدون حرفی رفتم داخل!!

ماشین از زمین کنده شد.. سرمو به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم...

لبمو تر کردم.. احساس سنگینی نگاهشو احساس کردم.. یکی از پلکهامو باز کردم..

...اخم کردم تا یکم خودشو جمع کنه... که گلوشو صاف کردو گفت:

_عذر میخوام قصد جسارت ندارم، ولی فکر نمیکنید اگه آقای زند شما روبینین. عصبانی میشن؟؟

مغزم سوت کشید.. تار ابرو هامو بالا انداختم..

_قصد داشته باشید یا نداشته باشید این جسارته!! به شما و آقای زندتون هم هیچ ربطی

نداره... فک میکنم وظیفه شما تنها رسوندن من به مدرسه باشه نه فضولی!!

_عذر میخوام، عذر میخوام

_مدرسه تو همین خیابونه دیگه

واشاره ای به بیرون انداخت

_بله..

_من باز هم از شما عذر خواهی میکنم..

جوابی ندادم و کتاب عربیمو باز کردم... نگاهی به صفحه اول کتاب انداختم که پر از کاریکاتور معلم

هاو چرندیاتی که سارا باخط داغونش نوشته بود.. با خوندن تک تک انها خندم گرفت.. در حال

خواندن خط های ریز ودرشت بودم که یک دفعه چشمم به خطی ریز در گوشه ی صفحه

افتاد: امتحان عربی از نصف اول کتاب..... خشک شدم.. توان چشم برداشتن از نوشته را نداشتم

.اروم با دست روی دهنم زدم.... ایندفعه آقای سلطنی منو دار میزنه..

دفعه قبل هم گنده بودم.. و.مثلا امروز باید جبران میکردم... دستهام یخ زده بودو همواره چشم به

دستخط ریز دوخته بودم..... راننده از اینه به من نگاه کردو گفت:

_چی شده خانوم راد.. اتفاقی افتاد؟

دندونهامو روی هم ساییدمو با حرص گفتم

_نه

پوز خندی زدو دوباره به خیابون خیره شد..

جروبحث بی فایده بود..تنها چیزی که باید بهش فک میکردم سلطانیه...مطمئنا این سری دیگه اخراجم میکنه از کلاس..بهنام هم تازه ی پول هنگفت این کلاس فوق العاده ی لعنتی رو داده...با تصور اینکه برای بار دیگه بهنام رو میخوان سرم گیج رفت..دوباره جروبحث ...هرطور شده باید مدرسه رو بیچونم....صدای زنگ موبایلم باعث شد دوباره راننده که فهمیدم فامیلش (توکلیه)از اینه به عقب نگاه کنه...بی توجه بهش موبایل رو از جیب مخفی مانتم دراوردم ..عکس سارا رو صفحه موبایل تکون میخورد..با بی حوصلگی قطع کردم ولی دوباره زنگ زد..

_ها؟

با صدای جیغ سارا برای لحظه ای موبایل رو از گوشم دور کردم..

_چی میگی اروم

_دیوونه سلطانی اومده میگه مگه قرار نبود زودتر بیای اون تحقیق رو بهش بدی؟خیلی کلافس..تحقیقو اوردی....

لال شدم..یک ماه بود میخواستم یه تحقیق بیارم....با بغض فقط گفتم

_خاک تو سرم

با ارامش گفت:

_حالا بیخیال اون..یه جوری دکش میکنیم...راستی سعیدومحمدامروز میان دنبالمون بریم شهربازی حال کنیم...ا..

دوباره حرف های ابلحانه وبی ربط سارا

.من با سلطانی چیکار کنم..تنها کسی که ازش واقعا میترسیدم سلطانی بود..یه مرد باوقاروشدیدا جدی..والبته سگ..برای کلاس های فوق العاده وکنکور میومد مدرسمون....

حواسم به صدای سارا نبود که از تدارکات امشب میگفت..

_سارا..من نمیام..یعنی نمیتونم که

_اه توهم فقط خودتو لوس کن...خوش میگذره دیگه...

_اصلا بینم امروز جون سالم به در میبرم یانه؟!...

_بابا الکی خودتو میزنی به مریضی نمیفهمه
_زر نزن..مگه گوشاش مخملیه؟!میفهمه..
_حالا یه کارش میکنیم..تو هم همش فاز بد بده..
_در هر صورت من نیامم..خالمم مریضه..نمیگن خالش رو تخت بیمارستان دختره رفته
شهربازی!!?...تازه باید برم ملاقات خاله..از همه مهمتر از بهنام اجازه نگرفتم..
_اوووو...حال خالتو که زنگ بزن بیمارستان پیرس..تازه خالت راضی نیست اینهمه راهو بکوبی بری
ملاقات..دوما تو بهنامو کی ادم حساب میکردی!!
_نه سارا جان من دیگه حوصله جروبحث با بهنامو ندارم..
_خاک تو سرت ملودی..ینی خاک تو سرت که عرضه یه عقب مونده فکری رو نداری!!
_این چه حرفیه سارا خودتم میدونی هیچ وقت بی ربط نمیگه..
_اون داره تورو محدود میکنه..چرا نمیفهمی .بابا.عزیز من دست سعیدو بگیر برو سر خونه زندگین
دیوانه
_چرا یاوه میگی؟!من با پسر غریبه برم زیر یه سقف چه غلطی کنم!!
_عزیز من ازدواج وعقدواین چیزا واس عهد بوقه .امروزه دیگه ادمای بیکلاس عقد میکنن...
_تو هم که حرفای سعیدومیزنی..اصلا به توجه تو کارای من دخالت میکنی؟؟
_ناراحت شد..حوصله نداشتم از دلش در بیارم پس با گفتن بای قطع کردم..
_قطع کردن موبایل هم زمان شد با توقف ماشین جلوی در مدرسه....ترس ولرز تمام وجودمو گرفته
بود...
_رسیدیم پیاده نمیشید!?!
_بله...ممنون
_راستی برای بازگشت هم آقای زند بیمارستانن..خودم میام دنبالتون..
_نه ممنون ..مزاحم نمیشم..خودم با اتوبوس میام..

_ چه زحمتی.. خواهش میکنم

اصرار بیشتر بی نتیجه بود... پشت چشمی نارک کردم زیر لب گفتم

_ بمون تا بمیری

بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم..

..بچه های مدرسه با چشم های شیطان بهم نگاه میکردن و زیر زیرکی میخندیدند.. بعضی ها هم

زیر گوشم پیچ پیچ میکردند:

_ چه خبره دوست پسر جدید..... اووف چه ماشینی داره..... چه کت شلواری حیفش نیست

و..... ملودی چندمیه؟

_ سعیدو دک کردی؟

_ حالا اسمش چیه؟

به حرفاشون اهمیت ندادم و با گام های بلند خودموبه در ورودی رسوندم..

اولین کسی که چشمم بهش افتاد سلطانی بود که روبروی سارا ایستاده بود و معلوم بود داره

دعواتش میکنه.. به سرعت برگشتم تا منو نبینه.. خواستم برم بیرون که سطلانی صدام کرد:

_ خانوم راد. کجا؟!!

با تشویش و دستپاچگی به سمتش برگشتم.. سرمو انداختم پایین

_ کجا میری خانوم راد؟! امگه قرار نبود امروز تحقیق بیارید؟ من امروز باید تحویل بدم..

سرمو پایین تر بردم. لب پایینمو محکم گاز گرفتم... طعم شور خون احساس شد...

_ خانوم راد با شمام..

همونطور گفتم:

_ راستش.. راستش. من خالم مریض بود نتونستم.. و...

صدای محکمش که سعی در کنترل عصیانیتش داشت..

یعنی چی خانوم.. من امروز به همکارا قول دادم.. که تحقیق یکی از دانش آموزامو تحویل بدم.. دفعه پیش هم که نیاوردی منو به اندازه کافی خجالت زده کردید..
_گفتم که نتونسم..

_ نه مثل اینکه شما متوجه نمیشی.. همین الان میریم دفتر زنگ میزنید به اولیاتون بیان تکلیف شمارو روشن کنه.. سریع ..

به سرعت از من دور شد که ناخودآگاه دنبالش رفتم...

.لبمو جمع کردم... با گامهای تند و کوتاه به دفتر رسیدیم

_ خب برو تو.. شماره پدرتو که حفظی زنگ بزنی همین الان بیان مدرسه..

با نگرانی وارد دفتر مدیر شدم.. چشمهای خانوم عبدلی به من افتاد.. دو دستش رو روی میز گذاشت و به ان ها تکیه داد و با حالتی طلب کارانه رو به من گفت:

_ بازم تو؟؟!! دختر تو خسته نمیشی اینقدر بی تربیتی! خجالت نمیکشی؟ سوم دبیرستانی ولی عقلت اندازه بچه هشت سالست.. تو این سن باید بهت گفت درس بخون یا نخون؟! باز چه گندی زدی؟! ایندفعه دیگه بخششی در کار نیست...

بعدرو به اقا تو کلاس عربی بنده اضافن.. خودشون گوش نمیدن به بقیه هم اجازه گوش دادن نمیدم.. وضعیت درسهاشونم که...

_ درسته ، میدونم... خانم راد تو مدرسه سرشناسن.. همه معلم ها از از دستش شاکی هستن..... چه میشه کرد؟!!

_ به نظر من زنگ بزنی اولیاشون .. ببینیم علت این رفتار های ناشایست چیه؟!!

خانم عبدلی نگاه گذرایی بهم انداخت.. از زندگی خبر داشت.. سعی کردم خودمو بیخیال جلوه بدم.. دستم رو داخل جیبم کردم و با پاهام به زمین ضربه زدم... خانوم عبدلی پیش گوش سلطانی پیچ میگرد.. نگاهی به پنجره ی کنار سلطانی انداختم. بچه ها یواشکی داشتند نگاهمون میکردن و ادا واصوب مضحک در میاوردند.. خندم گرفت.. برای اینکه روشونو کم کنم.. زبونمو تا بیشترین حد ممکن بیرون اوردم و چشمامو چپ کردم... با حالت خاصی پره های دماغمو هم باز وبسته کردم.. بعد از چند ثانیه ادا دراوردن چشمامو باز کردم و با لبخند به پنجره نگاه کردم.. اثری از بچه

ها نبود. ناگهان چشمم به عبدلی وسلطانی افتاد که با چشمانی درشت بهم خیره شدن.. قلبم ایستاد.. چشمهای منم به انداره چشمهای اونا درشت شده بود.. هر سه بهم خیره شده بودیم.. که خانوم عبدلی لبشو گاز گرفت و تک سرفه ای کرد. سعی داشت خندشو کنترل کنه... با لبخندی که نمیخواست سلطانی ببینه گفت:

_ نمیخواه.. الان پسر خالت میاد دنبالت بری ملاقات خالت..

_ من که تازه اومدم مدرسه

_ میتونی بمونی بری زنگ عربی؟!

_ نه.. میرم .. خیلی وقته ملاقات خاله نرفتم

سریع از جلوی چشمان متعجب وخشمگین سلطانی دور شدم.... با ورود به حیاط بچه ها دورم جمع شدنو با صدای بلند بهم میخندیدن
نرگس_ دیوونه.... سلطانی شاخ درآورد..

سارا_ شبیه بزغاله شده بودی

_ خب منگلا بهم میگفتید.. ابروم رفت

_ چیکار میکردیم؟ کار از کار گذشته بود...

لبمو گاز گرفتمو با ادای مسخره ای گفتم...

_ خاک عالم ابروم رفت

همه با صدای بلند خندیدند...

_ ملودی فک کنم عشقت اومد...

گردنمو با عشوه تکون دادمو گفتم:

_ وا... چه زود اومد..

سارا_ شصتتش خبر دار شد داری گند میزنی..

_ نه فکر کنم اون یارو چغلیمو کرده

_ کدوم

_ هیچی

..بچه ها من رفتم بهنام منتظره..واسه خالم دعا کنید..بابای .

صدای ملایم تتلو در ماشین در حال پخش بود:

همه حرفاتو گفتیو دیگه نمونده بینمون حرف خاصی

آخر همه حرفات این بود که دوست نداری یه لحظه واسی ولی

این رسمش نبود

قرارمون چیزه دیگه بود مسیرمون بود جای دیگه

حرفی از رفتنت نبود که الان قلبتو داره میگه بری

اصن بحثش نبود

ما که هیچی کم نداشتیم و هیشکی ندیده بودش عین ما رو

نمیدونم چی شد گذشتی و رفتی زدی تو بهم یه نارو ، حیف

رفتی زدی قید مارو حیف

فک نکن دستات از دستام دورن

برو فک نکن بی تو من داغونم

من آرومم

من آرومم

بازم یه گوشه راحت و آروم خوابیدم

فک نکن داغونم و تو رو با اون خواب دیدم

نه

خیلی وقته که خوابتو ندیدم

فک نکن دپرس زیر بارون راه میرم

هرچی فک کردم به اون روزامون باز دیدم

من

خیلی وقته که دیگه از تو بریدم

خیلی وقته دیگه ازت بریدم

فک نکن دستات از دستام دورن

برو فک نکن بی تو من داغونم

من آرومم

من آرومم

ای کاش منم مثل تو آروم بودم..زندگی واقعا برام یکنواخت شده..تو خونه که همش جنگ اعصابه..مدرسه هم بدتر.وقتی با سعید هم بیرون میرم همش براش کار پیش میاد.....

یاد قرار امروز افتادم..خیلی دلم میخواست برم شهر بازی ولی..احساس میکنم سارا دیگه داره شورشو در میاره..یکم ادب شه خوبه..هم سارا هم سعید...آه کش داری کشیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم..رو شیشه ها حسابی بخار بود...دلم میخواست مثل همیشه روش یه قلب بزرگ بکشمو اسم خودمو سعیدو روش بنویسم..اما خیلی فرق کرده بود نه من اون ملودی قدیمم نه سعید...چه حوب بود کوچیک بودم....

...ای کاش خاله کنارم بود....به سرعت رومو به سمت بهنام کردم و که زیر لب { ارومم } رو زمزمه وتکرار میکرد....

_ خاله چه طوره؟!_

حالت چهرش تغییر کرد..

.اخم کرد..

_ تعریفی نداره..

حالت بغض داره صداس فریاد میزد..بغض کردم....خاله تنها حامی من بود...

_ یعنی چی؟؟_

_ الان میریم بیمارستان میبینیش...

از وضعیت حال خاله خبر دار بودم ..خیلی وقت بود دکترها جوابش کرده بودند..چیزی نگفتم...از شدت بغض اخم کردم..از گوشه ی چشم به بهنام خیره شدم...حالت صورتش شدیداً غمگین بود..هرز گاهی با دست گوشه ی چشمهاشو پاک میکرد..

گریه میکرد..حتماً حال خاله خیلی بد بود..بغض بیشتر به گلوم فشار آورد...

خاله تو باید پیشم بمونی...

**

با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی سنگریزه های حیاط بیمارستان از خیالات پوچم بیرون اومدم...کیفم رو تو ماشین گذاشتمو خارج شدم...صدای چخ چخ کتونیم روی سنگ ها همیشه لذت بخش بود..اما الان اعصابم رو بهم میریزه...وارد بیمارستان شدم..بوی الکل همیشه استرس زا بوده وهست...پله های بیمارستان رو دو تا یکی بالا رفتم..هنوز بغض دست از گلوم بر نداشته بود....به سمت اتاق خاله رفتم...خواستم وارد شم.که پرستار تپلی اومد سمتم و همونطور که به شدت ادا مسشو میجوید..گفت:

_ خانوم /کجا؟؟وقت ملاقات نیست!!_

با حالتی ملتمس گفتم:

_ تورو خدا..خاله باید ببینمش..

_ نه عزیزم نمیشه..مسئولیت داره ..

_ خواهش میکنم...

_ ن...

حرف پرستار با ورود دکتر خاله نیمه کاره موند...

_ خانوم سلیمی مشکلی نیست میتونن برن داخل..

_ چشم

ودوباره شروع کرد به جویدن ادامسش و رفت.. به سرعت به سمت دکتر رفتم و با نگرانی گفتم:

_ دکتر حال خالم چطوره؟ کی مرخص میشه؟

نفسشو ازاد کردو با حالت عادی گفت:

_ ببینید خانوم زند. عذر میخوام راد... من همون روز اولی که خالتونو بستری کردیم به اطلاعاتون رسوندم که به حالت قبل بر نمیگردن.. حال خالتون اصلا خوب نیست.. بیماری ایشون باید ۱۰ سال پیش مداوا میشد.. حالا دیگه بیماری وخیم شده.. سرطان خون هم بیماری ساده نیست... میتونید بفرستیدش خارج از کشور ولی حداکثر تا یک سال میتونن دوام بیارن.. خب. خودشون هم راحت میشن.. ۱۰ سال پنهان کردن مریضی به این مهمی اونم با استفاده از داروهای قلبی ومضر خیلیه.. تا الان هم خیلی دوام آوردن.. گویا کار نیمه تمامی تو این دنیا دارن.. به هر حال باید خودتونو آماده کنید

اشکهام بی محابا روی گونم می لغزید شد... با صدایی لزون گفتم :

_ یعنی چی؟؟ هیچ کاری نمیشه کرد.. اخیه شما که میدون..

_ بله.. بله.. متاسفم ولی هیچ کاری نمیشه کرد.. این موضوع رو با اقا بهنام در میان گذاشتم منتها

خودشون نتونستن گفتن من بهتون بگم...

صدای بلندگو بیمارستان تو سرم پیچید: آقای دکتر سعیدی. آقای دکتر سعیدی..

_ شرمنده. من باید برم.. پیشاپیش تسلیت میگم... ما هر کاری تونستیم انجام دادیم.. خدانگه دار..

دکتر رفت ...

دیگر توان تحمل وزنم را نداشتم.. حرفش مدام در گوشم تکرار میشد... پیشاپیش تسلیت میگم...

پیشاپیش تسلیت میگم... یعنی خاله میمیرد؟؟

روی زانوانم نشستم.. باورم نمیشد خاله رفتنیست ... صدای هق هقم در سکوت ای سی یو میچید..

انگار دیوار ها هم در این مدت عاشق خاله شده بودند و برای رفتنش همراه من هق هق میکردند... یه خاطراتم برگشتم.. همان زمانیکه خاله با حقوق کلفتی در خانه هر کس و ناکسی خرج من و بهنام رو در میاورد تا گشنه نمونیم.. تا هیچوقت احساس کمبود نکنیم..

یا نه عقب تر

..همان زماندر ان تصادف لعنتی که عزیزانمان را از دست دادیم.....مشهد بودیم..میخواستیم بریم زیارت امام رضا...من کوچیک بودم ودر حرم گریه میکردم..خاله و بهنام که اوهم کوچک بود ترجیح دادیم هتل بمانیم ...بقیه رفتند

..ان راننده کامیون خواب الود...تصادف..مرگ بهترینهایم...

. ..برگ به برگ خاطرات در ذهنم مرور میشد..درست مثل مثل فیلمی سینمایی..دقیقه دقیق..

شاید اگر من مریض نبودم هیچ وقت بابا نذر نمیکرد برای سلامتیم با هم بریم امام رضا..

امام رضا این بود مهمون دارید؟!!

دستم رو سرم گذاشتم روی سرم و به شدت شقیقه هامو با کف دستم فشار دادم...

..دیوار ها دور سرم میچرید ...تعادل نشستن نداشتم.. ..

..چشمهایم تیره میدید...تاریک تر شد...جهنم

با صدای آرام و مهربون بهنام چشمامو باز کردم..سرم هنوز درد میکرد..وچشمام میسوخت وریمل چشمام ریخته بود مطمئنا شبیه جن شده بودم..بهنام سرشو بهم نزدیک کردو خیلی اروم گفت:

_ملودی..ملودی من..دختر خاله ی خنگول من..چشما تو باز تر کن دکتر میخواد معاینت کنه..

بهش اهمیتی ندادم و باز چشمامو بستم.. خوابم میومد...

_عه خودتو لوس نکن دیگه.. قلقلکت میدما..

از قلقلک متفر بودم حاضر بودم جونمو بگیرن ولی یک ثانیه قلقلک نه!! چشامو درشت کردم با صدای ضعیف گفتم:

_بهنام اذیت نکن.. ببین چشم اندازه چشا گاو.. به دکتر بگو بیاد

خندیداما خیلی تلخ...

_خوبه بالاخره اعتراف کردی..

_بی ادب..

دوباره لبخند زدومنم متقابلا لبخند تلخی زدم..

_چند ساعته اینجا؟

_۲ ساعتی میشه.. فشارت اومده پایین... چرا صبحونه نخوردی خب؟؟

_وقت نداشتم..

_دروغ نگو.. چون من درست کرده بودم نخوردی..

_بهنام جون مادرت گیر نده... ای وای راستی حال خاله چه طوره؟!

صورش گرفت تر شد.. نفس عمیقی کشیدو دستاشو گذاشت روی چشماش.. ازروی صندلی کنار تخت بلندشدو به نقطه ی نامعلومی از دیوار خیره شد

_نمیدونم.. حالش اصلا خوب نیست.. خیلی وقته پزشکا گفتن دیگه کاری از دستشون بر نیما..

به سمت یخچال اتاق رفت وکمپوت گیلاسو درآوردو به سمتم اومد.. اخم کرده بوو دوباره نشست کنارم.. وبی رمق وکلافه گفت:

_بیا بخور جون بگیر.. دکترم معلوم نیست کدوم گوریه....

نگاهی به سرمم انداخت.. خیلی مونده بود.. قاشقو برداشت و گیلاسی برداشت.. آورد نزدیک دهنم که با صدای پرستار دوتامون به سمتش برگشتیمم.. تند تند نفس نفس میزدو سعی داشت حرف بزنه... داشتنم عصبی میشدم..

_ چیه؟؟ چیزی شده؟

_ خانم زند.. خالتون حالش خوب نیست .. با شما کار دارن..

بهنام قاشقو انداخت زمین وبه بیرون دوید... همراهش دویدم که وسط راه سرم دستم کنده شد... با صدای (ای) گفتنم پرستار به سمتم اومد.. ولی کنار زدمشو با گام های بلندو بی جون به سمت اتاق خاله رفتم... صدای کوبنده کفش بهنام وگاهی فحش های مردم که به اونا برخورد میکرد از طبقه دوم به گوش میرسید... دستم میسوخت... همه بهم نگاه میکردن انگار یکی از عجایب قرن داره میدوه.. پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.. نفسم در نمیومد وقفسه سینم ودستم میسوخت... طول راه رو که به نظرم خیلی طولانی بودو طی کردم.. بالاخره به در اتاق رسیدم. جرئت قدم برداشتن نداشتم... صدای گریه ی مردونه بهنام بغضمو شکست.. جلوی در رو زانوهام نشستمو دستمو جلوی دهنم گذاشتم ... خاله با نفس های بریده بریده رو به بهنام گفت:

_ م.. لودی.. بگ.. و بیا..د..

_ قبل از اینکه بهنام بیاد دنبالم از پشت در وارد شدم.... جسم نیمه جون خاله زیر انبوهی از سیم مخفی شده بود... با گریه به سمتش رفتم..

_ خاله.. خاله ی من .. من که جز تو کسی رو ندارم.. قربونت برم..

با گرفتن دستش جلوم اجازه ادامه حرفامو نداد.. با صدای خیلی ارومش.

_ فدای شما بشم الهی.. منم جز شما دوتا دیوونه کسی رو ندارم.. ولی دیگه باید برم پیش حاجی (همسرش) همش میاد تو خوابم.. معلومه منتظره.....

چند سرفه ی خفه کردو ادامه داد..

_ گلای من.. مواظب هم دیگه باشید..م.. لودی بهنام منو اذیت نکن اینقدر.. بهنام مثل چشات از

ملودی محافظت کن.. به همین وقت مقدس هردوتون مثل بچه هامید... الهی فدا تون بشم خدا پشت وپناهتون

دستشو آورد به سمت صورت من .. صورتو بردم به طرف دستش .. اما دستش هم زمان با صدای دلخراش بوق دستگاه به پایین افتاد...

بیــــــــب...

به دستان بی جون خاله خیره شدم... تو دستام گرفتنشون .. هنوز گرم بودن.. دقیقا مثل همون گرمایی که وقتی با بهنام دعوا میکردم و اتاق خالی میخوابیدم پتو میاوردم و موهامو نوازش میکرد.. به بینیم نزدیک کردم... دقیقا همون بو.. همونی که بعد از هر بار بوسیدنش استشمام میکردم..

دکترها به سرعت به طرف اتاق اومدن.. هر کسی چیزی میگفت ومن

نفهمیدم کی وکی بلندم کردو منو به سمت راه رو برد.. صداها گنگ بود.. فقط تصویر... یکی از پرستارها پارچه سفیدی رو روی خاله کشیدو چیزی نامفهوم به بهنام که روی زمین زانو زده بود گفت... به سختی بلند شدو خودشو روی پیکر بی جون خاله انداخت... زار میزد... تنها صدایی که شنیده میشد صدای بوق دستگاه بود که هنوز تو گوشم میپیچید... سرمو روی زمین گذاشتمو لالایی که خاله همیشه تو گوشم میخوندو اروم زمزمه کردم:

لالالالا بخواب حالا

لالالالا بخواب لالا

لالالالا گلم هستی

برات می خرم اسبی

از اون اسبای برو باشه

ز هر اسبی جلو باشه

لالالالا گل گردو

بوات رفته پی اردو

لالالالا گل نازی

بوات رفته به سربازی

لالالالا گل نعنا

بوات رفته و من تنها

لالالالا به خوابش بر

به سیر سیب و نارش بر

لالالالا به گل مونی

به یاقوت و به در مونی

لالالالا گلی دارم

که از گل بهتری دارم

صدای حق هقم اجازه ادامه نداد....وباز هم سکوتوصدایی گنگ..

_ملودی، بلندشو صبحونتو بخور.. خودتو تو اینه نگاه کردی؟ شبیه میت شدی؟ تا کی میخوای اینجوری کنی؟!

اشکی که تو چشمش جمع شده بودو با نوگ انگشت پاک کردو ادامه داد:

_مگه قول نداده بودیم؟ که گریه نکنیم.. که خودمونو اذیت نکنیم.. باور کن خاله جاش از من وتو راحت تره.. مگه به من نگفت مواظب ملودی باش؟؟ بین ۳ ماهه هم منو هم خودتو از کارو زندگی انداختی.. اینجوری منم عذاب وجدان دارم.. بس کن دیگه.. تا کی میخوای خودتو تو اتاق حبس کنی؟؟ بعد از اون رو حتی سرخاک خاله هم نرفتی.. مدرست چی؟ اخه چی بگم به تو؟؟

با گریه گفتم:

_بهنام..

_جانم

_من قدر خاله رو ندونستم

_چرا اینجوری فکر میکنی؟؟ تو هیچی کم نداشتی براش.. آگه اینجوری نبود که مثل جونش دوست نداشت...

با لبخند شیطنت امیزی ادامه داد:

_تازه، نمیدونی. این سعیدوسارا کچلم کردم.. هرچی فحش تا الان بلد بودمو بهشون گفتم ولی بازم کم نیاوردن.. عجب ادمای .. استغفرالله ..

بلند شو دختر اینقدر منو حرص نده.. صبحونتم بیا پایین بخور..

بعد از دو ماه لبخند زدم. خدایاشکر که هنوز بهنامو دارم...

_بهنام چقدر حرف میزنی سر صبحی..

_من حرف میزنم؟ آگه حرف نمیزدم که جنابعالی بعد از دو ماه نطق نمیکردی..

خب حالا بوسرو رد کن بیاد.

ابروهامو انداختم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم..

با صدای بلند خندیدو ازرو تخت بلندشد بیرون از اتاق رفت..ولی دوباره سرشو آورد تو با لبخند
بامزش گفت:

_بیبا منتظرم.

چشمامو بازو بسته کردم به نشانه ی تایید...با کرختی ازرو تخت بلندشدم..به سمت دستشویی
رفتم...خودمو تو آینه نگاه کردم..بهنام راست میگفت شبیه میت شده بودم...زیر چشمان گودوسیاه
شده بود...پوست گونم به استخونش چسبیده بود..دقیق تر خودمو تو آینه نگاه کردم..چقدر خوب
که سعید هرروز از من خبر میگرفت..این یعنی خیلی دوسم داره..

نفس عمیقی کشیدم..خدایا یعنی میشه یه روزی منو سعید بریم سر خونه زندگیمون؟؟چقدر خوب
میشه..

ابی یه صورت زدمو اومدم بیرون...کیم حوصله شونه کردن داره..

روسری مشکیمو روسرم گذاشتم..از بچگی جلوی بهنام با حجاب بودم..

بالرزش خاص پاهام بیرون رفته بودم..خیلی ضعیف شدم فکر میکنم طبیعیه...آخرین باری که از
اتاق بیرون اومدم وقتی بود که جنازه ی خاله رو آورده بودن خونه اون موقع همه جا سیاه بودوپراز
صدای گریه..ولی حالا..اثری از پارچه های مشکی وصدای دیوونه کنند گریه نبودفقط سکوت..

_ملودی،چرا اینجا وایسادی؟؟چشمات خیسه باز گریه کردی؟؟بیبا بریم..یه صبحونه مشتی درست
کردم گیف کنی...بیبا واینسا!!

بدون حرفی دنبالش به اشپزخونه رفتم...همه چیز روی میز چیده بود..عسل .کره.گردو.شیر
خرما.اب پرتقال.پنیر.چای

_چه خبره؟مگه میخوای به شاه غذا بدی؟

_ارزش شما از شاه بالا تره پرنسس..

_اوه..متحول شدی

_ماییم دیگه..بگیر بشین تا چایی یخ نکرده..

اب دهنمو قورت دادم وبا اشتها شروع به خوردن کردم...بهنامم کدبانویی بود واس خودش

_ بهنام میگم با این دستپختت دیگه وقته شوهرته..

_ فعلا گه تو با اینهمه دست و پاچلفتگیت از ا بیشتر خواستگار داری...دیشب سینا اومده بود.

_ سینا کیه؟

_ همون دوستم که باهانش میرفتم باشگاه..همونی که میگفتی شبیه غول بیابونیه

_ اها.خب

_ لقمه ای از پنیر داد دستم خودش لیوان اب پر تفالو لا جرعه نوشید...

_ اومده بود خواستگاری تو..

_ من؟؟

_ نه من..تو دیگه..

_ خب.....تو چی گفتی

_ گفتم نه.

_ چرا؟

_ قاشق عسلو پایین پداشتو با چشمای گرد. خیره به گفت:

_ چی باید میگفتم؟؟

_ میگفتی بعد از سال خاله بیاد..تا اونموقع من بزرگتر میشم

_ همچین میگه انگار ۱۰ سال دیگست...تو تا اخر عمرت همینجوری خنگ میمونی..

_ ابرو هامو بالا دادمو به حالت مغرورانه ای گفتم:

_ فعلا که میبینی همیم خانوم خنگ چقدر خاطر خواه داره..درضمن من تا کی میخوام تنها پیش تو

بمونم ..مردم حرف در میارن..

_ تو تا خودم تو کفنت کنم پیش من میمونی ...در ضمن مردم غلط میکنن حرف در بیارن..

_ همهی...بهنام تو منو کفن کنی؟؟بیشعور

با حالت مسخره ای گفت:

_بهنام بمیره..زبونتو گاز بگیر...

_دیونه ایا...اصلا معلوم نیست با خودت ن چندی..خودت میگی خب..

_بیخبال اصلا..حالت خوبه؟

_میگم یه تخت کمه میگی نه...من برم لباس بپوشم..میرم پارک قدم بزنم ...

_منم میام

_نه میخوام تنها باشم

خواستم از اشپزخونه خارج شم که زنگ جلف موبایلم بهگوشم رسید..صدا از جیب بهنام بود.

_گوشیم؟

_بینم کیه بعد.

موبایلو از جیبش درآوردو نگاهی به صفحش انداخت...اخماش رفت تو هم حدس زدم کی زنگ

زده....

_دیدیش دیگه..بده.

_دوباره همین پرسرس...کارش دارم...برو بیرون...

_یعنی چی برو بیرون؟موبایل منه..

_این پسره ی نفهمه..برو بیرون یه دقیقه..

صدامو بردم بالا.

_تو هم شورشو در آوردی ..خوشت میاد من برم جواب زنگای تورو بدم؟؟بده من بینم اون لامصبو

_کلا زبون خوش حالت نیست..

به طرف اومدو با یه دست شونمو گرفت وبه سمت بیرون اشپزخونه هل داد..درو هم محکم

بست.....از عصبانیت قرمز شده ..تنها کاری که میتونستم بکنم فشاردادن ناخونام تو گوشت

دستم بود!!با صدای بله گفتن بهنام به سمت در خیز برداشتمو گوشمو به در چسبوندم...

_چیه؟؟ اخه پسره ی....

دستامو گذاشتم رو گوشمو محکم فشار دادم... بهنام خیلی بد دهن بود...

اگه چیزی بگه ...خدایا سعید ناراحت نشه... نه .سعید اونقدر دوستم داره که نخواد با چرندیات بهنام ناراحت بشه..نگران بودم ...تنها ارزیوی که دارم اینه بهنام یه جوری از زندگی محو شه..لعنتی تمام زندگیمو داره خراب میکنه...پشت در نشستم تا بدوبیراه گفتناش تموم بشه و یه سیلی بخوابونم تو گوشش ...پسره ی نفهم....

در اشپزخونه با شدت باز شد...به سرعت بلند شدمولی عاجز از سیلی زدن تو گوشش..دستمو دراز کردم با بغض گفتم :

_موبایلم؟

دندوناشو رو هم فشارداد و بابا صدایی که از عصبانیت میارزید گفت:

_تو واقعا اون پسره ی ژینگول،احمق،، کصافت. خراب استغفرالله.... اره؟؟دوسش داری؟

_همه ی این چیزایی که گفتی لقب خودته... اره.. دوسش دارم..... عاشقشم .. میمیرم
براش...زندگیمه... نفسمه... عشقمه وجودمه

با فریاد بلندش تنم لرزید..

_خفه شو...خفه شو... احمق اون دوست نداره..چهار ساله خودتو مچل اون کردی که چی؟؟ از اولشم سرکارت میداشت... بفهم.. اخه ادم اینقدر ساده..

چشمامو گرد کردموبا تنفر تو چشماش خیره شدم..

_تو نیاز نیست بهم ترحم کنی.. خودم میدونم دارم چیکار میکنم... اصلا هم فک نکن با فوت خاله صاحب اختیار من میشی... تا چندروز دیگه هم سعید میاد خواستگاریم میرم سراغ زندگیم.

با پوزخند مضحکی گفت:

_جدی؟فکر نیکردم اینقدر بچه باشی...

صورتشو نزدیک صورتم کردم با لحنی خشن گفت:

_ولی ازرو جنازه من باید رد شی تا بذارم با اون کصافط ازدواج کنی..افتاد؟

_سگ کی باشی بخوام از تو اجازه بگیرم..هنوز اونقدر هستن دورو برم که نیاز به اجازه ی جنابعالی نباشه..

_ملودی نذاز دهن من باز شه..خودت میدونی اگه بخوام نفستو هم میگیرم.بعدش دقیقا از کدوم فامیل حرف میزنی؟همونایی که بعد از مرگ خوانوادت گفتن نمیتونیم ملودیو ببریم..فردا پس فردا بزرگ میشه همیشه جمعش کرد؟؟ یا ماما بزرگت که گفت این دختره ننگه،نحسه،اگه بیارمش خونم خونه روسزم خراب میشه؟؟ هان؟ اینا میخوان بیاد واس تو تعیین تکلیف کنن؟ یا نه فانیل دیگه ای هم داری..بگو ما هم در جریان باشیم...

حرفای بهنام خیلی سنگین بود..توان هضمش برام غیر ممکن بود..خاطرت گذشته...حرفای فامیلا. همه . حرفای بهنام تو گوشم مدام تکرار میشد.....چیز بی ربطی هم نمیگفت عین حقیقت بود... تمام بدنم میلرزید..توانی برای فریاد نداشتیم.. با صدای ضعیف ولی محکمی گفتم:

_شده میرم از سگ سرکوچه اجازه میگیرم .. ولی تو نه... حالا هر جودیه که بشه... هر جور.. موبایلو از دستش گرفتمو به سمت اتاقم دویدم.

با پا محکم به در کوبیدم...وارد اتاقم شدم..دروپشت سرم بستم ...همه جا مرتب بود..دستمو گذاشتم رو سرمو به شدت شقیقه هامو فشار دادم...دیوونه شده بودم.میخواستم یکیو بزدم...به سمت چراغ خواب کنار تختم خیر برداشتمو تونو به شدت به سمت اینه پرتاپ کردم...اینه صد تیکه شد..به سمت اینه رفتم...شیشه ها دونه دونه رو پام میرفتن...اما من دردی احساس نمیکردمو فقط درد دلیم منو میسوزوند..تمام لوازم ارایشیمو با یه دست پایین ریختم...لعنتی...لعنتی...ب ا فریاد دا زدم...

_لعنتی...لعنت به این زندگی...تف به هر چی ادمه...اخه خدا چرا من؟؟مگه چیکار کردم که باید اینقدر ذلت و تحمل کنم؟؟

صدای مضطرب بهنام از پشت در اومد.که به در میکوبید..

_ملودی...وایسا..هر چی تو بگی..درو باز کن ...با هم حرف بزیم...

_خفه شو..من با تو حرفی ندارم...به سعید بگو بیاد ..به عشقم بگو بیاد...

بین ملودی تو نمیفهمم...

حفه شو... گفتم به سعید بگو بیاد....

اشکم بی محابا روی گونه هام جاری شد..هق هقم نمیداشت درست حرف بزنم...اما هنوز بغض داشت خفم میکرد...

ملودی ..اخه اتفاقی نیافتاده که بخوای اینجوری خودتو اذیت کنی...

با هق هق گفتم:

بهنام..

جونم؟

سعید... بگو ب... بیاد..

_تو درو باز کن به سعیدهم میگم بیاد

دوباره فریاد زدم

نه.. الان...

بهنام عصبانی شده بود..قیافشو از پشت در هم میتونستم حدس بزنم. محکم به در کوبید که باعث شد خونه بلرزه... با فریاد گفت:

_باز کن... اگه خودتو واس اون اذیت میکنی باید بگم.. سعید ۱ ماهه که برگشته پیش

خوانوادش..دیگه هم برنمیگرده...همونجا میخواد با دختر خالش ازدواج کنه... امروزم زنگ زد که بعد از ظهر عقدشونه خواست ازت عذر خواهی کنه.. حالا چی؟؟؟ میخوای ببینیش؟؟اره؟؟ بیا درو باز کن... وگرنه... به روح مامانم میام درو میشکنم میکشمت... دیوونه .. اینقدر اذیتم نکن... ملودی...

سرم سنگین شده بود.. بهنام دروغ میگفت... چقدر دروغ... دروغه.. بد بختی پشت بد بختی..

_تو دروغ میگی.. دروغه... میخوای اونو ازم جدا کنی.. تو یه حیوونی بهنام

عشق سعید به تو دروغ بود که هیچ وقت نفهمیدی.. تو ساده ای.. اونم گولت زد... باش من حیوون.. ملودی درو باز کن...

_ همتون کصافتید...

میدویدم... نفس نفس میزدم.. اما پایانی نداشت. بهش نمیرسیدم... فریاد میزدم و ایسا... همه سرراهم بودن... بهنام ازم میخواست بایستم اما به حرفش توجهی نکردم فقط میدویم... با صدای خاله که منو صدا میکرد به اطراف نگاه کردم... اما همچنان میدویدم... از پشت درختی خشکیده با چشمان روشنش بهم خیره شده بود و چیزی زمزمه میکرد... میدویدم... صدای رعدوبرق تمام بدنم را لرزاند... به دنبال سعید دویدم... اما هرچه بیشتر میدویدم دور تر میشدم... مجددنگاهی به اطراف کردم و با چشم به دنبال خاله گشتم... اثری از او نبود فقط بهنام با چشمانی خون بار به من خیره شده بود... ناگهان زیر پاهایم خالی شد...

پایین

.

.

.

پایین... پایین تر... با تمام وجود بهنامو صدا زدم...

محکم تکان میخوردم.. اما همچنان بهنامو صدا میزدم.. صدای گنگ بهنام تو گوشم پیچیده بود اما نمیتونستم بفهمم چی میگه... با ابی که صورتم خورد... چشمامو تا بیشترین حد ممکن باز کردم... اول چیزی که در عبور راه چشمام بود چشمای مشکی بهنام که با ترس بهم خیره شده بود... متقابلا بهش خیره شدم... چیزی تو ذهنم نبود... خالیه خالی... بالا بهنام سکوت و شکست و به حرف او مد:

_ ملودی؟ خوبی؟ چرا داد میزدی؟ الان دکتر میاد... یه چیزی بگو..

چشمامو بستم و با یادآوری همه چیز دوباره باری از غباری از غم روی دلم نشست... با چشمان اشک الودم به بهنام خیره شدم...

_ سعید برنگشت؟

عصبانی شد ولی با دیدن شبم اشک روی چشمام اروم شد... دستمو توی دستاش گرفتم که با خشونت دستمو عقب بردم... دستها و ابروهاش همزمان بالا رفت و با لبخند با نمکی گفت

_باش. باش...چه خانوم خشنی...خانوم خوشگله تو چرا اینقدر لوسی؟؟ تا تقی به توقی میخوره
ابغوره میگیری...

نفسی لبریز از افسوس کشیدمو سرمو برگردوندم...

_بهنام برو بیرون...یکم به سکوت نیاز دارم....

با صدای بسته شدن روی تخت نشستم...نگاهی به در انداختم...از وسط شکسته بودو قسمتی از
چوب در روی لولا باقی مونده بود...اب دهنمو قورت دادن.. گلوم خیلی میسوخت...نفس عمیقی
کشیدمو دوباره دراز کشیدم..دستمو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم...به حال سقف
افسوس خوردم...ای کاش بخت من مثل تو سفید بود..خیلی وقته سیاهه...به موبایلیم که روی زمین
افتاده بود نگاه کردم...برام مهم نبود..اگه دست خودم بود از پنجره پرش می کردم پای...سارا
هم مثل گاوه انگار نه انگار با هم دوستیم..یه زنگ نزد بیینه حداقل کدوم قبرستونی دفنم کردن
...نگاهی به ایینه کردم...هنور خرده شیشه ها بود ولی بیشترش جمع شده بود...به خرواری از
لوازم آرایشی که همه جای اتاق پرت شده بود...نگاهم به رژ مالیده شده به قالیچه کف اتاق
انداختم...سعید همیشه میگفت اینو میزنی جیگر میشی..هرچند خودم یکم خجالت میکشیدم
..خیلی رنگ جیغی داشت...به خاطرش چند بار هم با بهنام جروبحث کردیم که خدا رو شکر خاله
مارو جدا کرد...حالا که خاله نیست اگه دعوا کنیم یکیوم به دیار باقی میشتافیم...از فکرم لبخند
تلخی روی لبم نشست.ذهنم دوباره مشغول سعید شد..خیلی نامردی کرد...میتونستم میشد از رفتار
اواخرش فهمید...اما من مثل همیشه سرمو مثل کپک زیر برف کردم..ولی خوب چوبشو خوردم...ای
کاش برای یه بار هم شده بود یه حرف بهنام گوش میدادم.نفس عمیقی کشیدم و غلط
زدمو..سرمو تو بالش فرو کردم...به خودم تلنگر زدم...هنوز که زندگیت تموم نشده تو تازه هفده
سالته..یه زندگی نومیسازم بدون وجود سعید...ولی چه طور میتونم وجود کسی که ۴سال باهش
بودمو محو کنم؟؟نمیشه..به اشکام اجازه باریدن ندادم..اگه بتونم بدون سعید هم باشم ولی با چه
انگیزه ای؟؟هیچکس تو زندگیم وجود نداره.....اما نه..بهنام هست..به افکار بچهگانم لبخند
زدم..اخه منو بهنام که دشمن خونیم...هیچ وقت یادم نمیره..وقتی ۱۳سالم بود با وقاحت جلوم
ایستادوتوی صورتم تف کرد فقط به خاطر اینکه بابای من پشت فرمون نشسته بودووجود نحس

من زندگی‌شو نو به فلاکت کشوند.. تا چند ماه افسردگی گرفته بودم.. از یه طرف تنهایی... سن بلوغ که گندترین دوره.. از طرفی هم کنایه های خورد کننده ی بهنام..

هنوز هم میتونم شراره های نفرت رو توی چشماش ببینم.. بهنام میخواد منو از بین بیره.. من برای اون مثل یه موجود اضافیم.. اما اگه بخوام برم.. کجا باید برم؟؟

اینبار تحمل نگه داشتن سد چشمامو نداشتن.. همیشه همین بودم.. زود گریه میکردم.. زود عاشق میشدم و زود دیوونه و عصبانی میشدم و خیلی زود تصمیم های ابلحانه میگرفتم.. آره همین درسته.. باید دوباره یه تصمیم برای زندگی بگیرم.. اما این بار عاقلانه.. تصمیمی که منو برای همیشه از بهنام جدا کنه.. همیشه.. دوباره بلند شدم.. یه تار ابرومو بالا انداختمو به خودم تو اینه خیره شدم... امروز چه روز مزخرفی بود.. صبحانه کوفتم شد.. با فکر کردن به کلمه کوفت قیافه ی سلطانی توی اینه برام مجسم شد.. دندونامو به هم قفل کردم یه فحش ناموسی نثارش کردم..

از درسم عقب موندم.. نیست من خیلی درس خونم شدیداً نگران وضعیت تحصیلیم...

تا جایی که یادمه هرکی خودکشی میکردم به عقل ناقصش میخندیدم.. حالا خودم شدم یکی از اون عقل ناقصای درجه ی اول... نفس عمیقی کشیدم.. تقریباً ۲ ماه حموم نرفتم.. شیر اب داغ و تو وان باز کردم و پریدم توش.....

با صدای اذان مغرب چشمامو باز کردم.. همه جا تاریک بود و تنها چیزی که دیده میشد نور ضعیفی از طرف پنجره بود... حوله دورمو محکم بستمو با موهایی که هنوز نم داشت پردرو کنار زدم... صدای دل نشین الله اکبر تبسمی شیرین روی لبهان نشوند.. خیلی وقت بود به فکرت نبود اما تو بودی.. خدایا شکرت.. زیر لب زمزمه کردم خدایا برای اثبات بزرگ بودن خدایا کوچکم... خیلی...! نفس عمیقی کشیدمو پردزو زدم... از اتاق بیرون رفتم بوی مطبوع سوپ توی خونه پیچیده بود.. اما اثری از بهنام نبود.. شاید قهر کرده ولی اون که اهل قهر کردن نبود... به سمت اتاق خاله رفتم.. چونم لرزید.. بهنام روی سجاده ی سبز خاله نماز میخوند.. بوی عطر مشهدیا شاید بوی بهشت در اتاق پخش شده بود.. وارد اتاق شدمو درو از پشت بستم.. بهنام نشست اشهد اول رو تقریباً با صدای بلند گفت.. قلبم لرزید.. بعد از اتمام نماز به سمتم برگشت.. چشماشو به حالت با مزه ای ریز کرد و گفت:

چطوری جوجو؟

عه الان باید بگی احوال شما چطوره خواهر...

به قول خودت نه باو ..من از این چیزل خوشم نمیاد

خب حال واحوال چطوره؟

خوبم

حالا سوپ مخصوص سرانشیزبهنامو میخوری حالت بهتر میشه پرنسس..

دستی یه صورت صاف وشیش تیغش کشیدو ادامه داد:

خیلی غیر قابل پیش بینی هستی.

چطور؟

نه به رفتار ...

حرفشو خورد..

بیخیال بلند شو بریم سوپ بخوریم که بعد شام میخوایم بریم چیتگر دوچرخه سواری..

تو هم که فقط بلدی سوپ درست کنی..اخه سوپ هم میشه جای شام؟

من فقط همینو بلدم...شما بلدی بریونی درست کنی استین بزنی بالا بسم الله..

بخوام درست کنم انگشتای دست وپاتم باهانش میخوری..

خب چرا از این غذاها واس ما درست نمیکنی؟

ریا نشه..

هرهرهر...

با صدای بلندزد زیر خنده...کلا هروقت میخواست کسی رو خیت کنه همینو میگفت...منم به تبعیت

از اون خندیدم...

بلند شو بریم شام بخوریم که دیر میشه..

بلند شدمو پشت سرش به اشپزخونه رفتم..

_دستت دردکنه خوشمزه بود

_نوش جون..

_یادم باش تو راه برگشت یه چیز بهت بگم..

_چی؟ همین الان بگو.. فقط امیدوارم استثناءا از عقلت کمک گرفته باشی..

_نه.. تازه خوشحالم میشی..

_جدی؟ سوپرایزه؟

_شاید

ابروهاشو به علامت چمیدونم بالا بردو ظرفارو توی ظرفشویی ریخت...

بالاخره رسیدیم... بینیمو به شدت بالا کشیدمو از ماشین پیاده شدم.. هوا خیلی سر بود... دگمه ی پالتومو تا بینیم بستمو دستامو تو جیبم کردم. همه جا تاریک بودو فقط پیست با چند چراغ روشن بود. با این حال دختر پسرای زیادی سوار دوچرخه ومشغول حرف زدن بودن.... بهنام بعد از پارک ماشین.. نفسشو بیرون دادوبدون توجه به من به سمت دوچرخه ها رفت....

_بهنام

به سمتم برگشت

_چیه؟

_کجا میری؟

_دوچرخه کرایه کنم دیگه ..

_من نمیام

_خب نیا

_یعنی چی؟ خودت میری؟

_اره

_درک

رومو برگردوندم..

_راستی اگه سردت شد برو تو ماشی اینم سوییچ

سوییچو پرت کردو گرفتم...بعد خیلی عادی به سمت دوچرخه ها رفت

چشمامو از عصبانیت به من فشار دادم...اینکه نمیخواست با من باشه غلط کرد منو آورد...یکی ندونه فک میکنه بیخ ریششم...ابروهامو بالا انداختمو به سمت کافی شاپ کنارم رفت...روی یکی از صندلی های دونفره نشستم..اهنگ شادومسخره ای در حال پخش بود.قهوه وکیک شکلاتی سفارش دادم...دختر سرای سرشون تو هم بود..پچ پچ میکردنو ریز ریز میخندیدن پورخندی بهشون زدمو هدفونمو تو گوشم کردم....صدای afm۲ پلی شد...چشمامو بستمو سرمو به صندلی تکیه دادم..باز با شنیدن صداش رفتم تو اوج:

چقدر استرس داری تو آرام باش

بیخیال دنیا و قانوناش

یه سری مشکلات هنو بینمون هست

که کنار میام هر دو تامون باش

میدونم داری ازم آتو

ولی من دوست دارم فقط با تو

باشم و این بهم آرامش میده

وقتی شب میزنم قدم با تو

نه نمیزارم ترشه گونت

من با اخلاقای بچه گونت
کنار میام و با تو هستم
به کسی نمیدم من جاتو اصلاً
زندگی با تو خوبه زشت نی
یه دختر شیکی با موی مشکی
که مسلماً وقتی با منی توهم
بیشتر از همه توی چشمی
دیوونه اگه بری دیگه دلخوشی برام نیمونه
اینو بدون که دوست دارم من دیوونه
هیچ کسی قدر تو مثل من نمیدونه
من دوست دارم حتی غر زدنا تو
دروغ گفتن و دور زدنا تو
چپ نگا کردن و زل زدنا تو
آخه بیشتر از همه من خوشترم با تو
دوست دارم وقتی بیدار میشم
با یه تلفن بدویی بیای پیشم
وقتی که به تو شک میکنم
تلفن تو میگیرم از سی بار بی شک
نمیبینم من روتو اشکالی
تنها تویی که واسم ارزش داری
نمیخوام باشی با من اجباری

پس تو هم بگو که رو من حس داری
وقتی نیستی نگران میشم
خوشحالم از اینکه تو الان پیشم
هستی و همین برام بسه
بی تو حتی زندگی برام نحسه
دیوونه اگه بری دیگه دلخوشی برام نیمونه
اینو بدون که دوست دارم من دیوونه
هیچ کسی قدر تو مثل من نمیدونه
من باتو راحتم
عوض نمیشه
باتو حالتیم
با تو طاقتم زیاده و روت حساسم
با اینکه مثل تو زیاد هست واسم
ولی من فقط باتو سرگرم میشم
پس هر جا رفتی برگرد پیشم
وقتی که تو کنارم هستی
حتی مشغله فکریام کمتر میشن
فک نکن که ندید بدیدم
ولی من هیچ جایی شبیه ت ندیم
مطمئنا حضور تو برام
میشه یه اتفاق جدید عزیزم

بدون اینو که من تا تهش هستم

چیزی کم نمیزارم واست اصلاً

میدونم که توام دوستم داری و

دل نمیکنی خیلی راحت از من

دیوونه اگه بری دلخوشی برام نیمونه

اینو بدون که دوست دارم من دیوونه

هیچ کسی قدر تو مثل من نمیدونه

با تکون خوردن میز چشممامو باز کردم..پسری با تی شرت صورتی وشلوارلی پاره پاره ابروهای نازک وموهای فکلی ... جلوم نشسته بود..ابروهامو بالا انداختمو گفتم

_عذر میخوام؟؟

_خوبی عزیزم؟

_جانم؟

_میگم خوبی عشقم؟

_ببخشید اشتباه گرفتید...

خواستم هدفونمو بذارم تو گوشم که گفت:

_ نه ..تو همون دختر زیبایی که همیشه تو رویاهام بودی..

لبخند زدم

_داداش شما کلا خل وضعی ..زیاد خوردی داری شیشو هشت میزنی..

_باش باش..قبوله

_چی میگی؟چی قبوله؟اقا مزاحم نشو لطفا..

_چقدر میخوای؟

هدفونمو با عصبانیت رو میز انداختمو بلند شدم..نگاهی به صندلی های اطراف انداختم..صندلی خالی نبود..دوباره نشستم سر جام

_بین اقا شما کاملا اشتباه گرفید

_به میلیون خوبه؟

کفرم دراومد...

_نفهم..بیشعور بلند شو برو الان شوهرم میاد کلت میکنه..

_شوهر؟هه؟بچه گول میزنی؟؟اشکال نداره گور بابای پول بگو شوهرتم بیاد...

لبخند چندش اوری زدکه باعث نمایش دندونای زردش شد..

_هستی دافی؟

ناگهان صدای بهنام اومد

_هستم ولی تو ادم کردن تو..

بهنام از پشت سر گرنشو محکم گرفت..پسره شونه هاشو از درد بالا داد...

_هوی چته گوساله گردنو ول کن...

همه به سمت ما برگشته بودن..با دستپاچگی رو به بهنام گفتم..

_بهنام ول کن زشته؟

_تو چیزی نگو...

همونطور که محکم گردن پسره رو پرفته بود گفت:

_بلند شو بریم بیرون تا بهت بگم گوساله یعنی چی..

پسره ترسیده بود مجبور به تبعیت شد..کیفمو برداشتمو به دنبالش رفتم

_تو بشین..

چنان با قاطعیت گفت که نتونستم رو حرفش حرفی بزنم...از کافی شاپ خارج شدند..دختر جوانی که روی میز کناری نشسته بود با لبخند زیبایی گفت:"

_ شوهرت خیلی هواتو داره ها..قدرشو بدوم..

_ تو دلم خدا نکنه ای گفتمو با لیخند جواب دخترک رو دادم....دلم شور میزد..بهنام بمیره مهم نیست..ولی اگه بزنه بلایی سر پسره بیاره پول دیه ندارم...از فکر خیثانم خندم گرفت....دستامو روی میز گذاشتمو به بیروم از شیشه خیره شدم..دختر پسری پست درخت بزرگی در حال بوسیدن هم بودن..لبمو گاز گرفتمو رومو برگردوندم..چشمم به دو تا پسر در انتهای سال افتاد...با لبخند بهم خیره شدن ..منم جوابشونو با لبخند دادم..با اومدن بهنام چشمامو ازشون گرفتم...همونطور که مشغول مرتب کردن پالتوش بود..به ان دو پسر نگاه کرد..به میز رسید..

_ کرم از خودته نه؟؟

_ نه خودش اومد..

به خون گوشه ی لبش نگاه کردم

_ کتکش زدی؟!

جوابی نداد..درک ...دستمال کاغذی از جیبم دراوردمو دادم دستش..ازم گرفت واروم خون گوشه لبشو پاک کرد..

_ دوچرخه سواری خوب بود؟

_ نه..

_ چرا؟

_ میدونستم تو داری یه گندی میزنی ..وسط راه برگشتم..

_ نمیومدی هم خودم از پشش بر میومدم...

چشم غره ای رفت وبا موبایلش ور رفت..

_ بریم؟من فردا به عالمه گار ریخته سرم...

_ نه ..من کارت دارم..

چی؟ گوش میدم؟

نظرت چیه که وقتشه خودم واس خودم تصمیم بگیرم؟

نه.

چرا؟!

تو هنوز سوم دبیرستانی.. عقلت کجا بود که بخوای تصمیم بگیری..

دارم جدی حرف میزنم

منم کاملاً جدی گفتم

پس خوانواده ها چی؟ حرف در میارن..

در میارن.. به درک.. به اونا چه؟

منظورت چیه؟ ما ابرو داریم..

چقدم تو ابروداری

بهنام.. حوصله ی کنایه زدنا تو ندارم..

خب چیکار کنم؟

اون خونه ای که خاله به اسمم کرده رو بهم بده...

چیکار کنی؟

میرم توش زندگی میکنم.. مثل بقیه..

اینجوری که بیشتر حرف در میارن... درضمن مگه یادت نیست خالت واسه اون خونه شرط

گذاشته؟

شرط؟ چه شرطی؟

چند روز قبل از فوت مامان وصیت نامه رو تغییر داد... اینکه خونه حق ملودیه اما در صورت اینکه بخواد توش زندگی کنه.. باید با رضایت بهنام باش.. البته اگه مجرده... اگر از دواج کنه کنه که واس خودته..

_خب... الان مشکل کجاست؟

با لبخند پیروزمندانۀ ای بهم خیره شد...

_رضایت نمیدی؟

_نع

_چرا؟

_چون تو هنوزم اندازه ی بچه ی دبستانی میفهمی... نیاز داری به کسی که ازت مراقبت کنه

_الان تو از من مراقبت میکنی مثلاً؟

ابروهاشو انداخت بالا و دست به سینه بهم خیره شد.. متقابلاً دست به سینه بهش خیره شدم... تو چشمای هردومون نفرت موج میزد.. هیچ وقت نفهفیدم این همه نفرت نسبت به من تو چشمای بهنام برای چیه؟ قبلاً به چیزایی درباره اینکه بابام پشت فرمون بوده بهم گفته ولی قانع نشدم... نمیدونم.. گاهی از این نفرت میترسم..

خمیازه ای کشیدمو بلندشدم...

_بریم خونه خستم.. فردا باید برم مدرسه..

با تمسخر لبخندی زدو گفت:

_مدرسه؟ خیلی وقته اخراج شدی دافی...

وبا صدای بلند خندید

با حیرت بهش خیره شدم... فاجعه..

با استیصال دوباره روی صندلی نشستیم... بهنام خیلی ریلکس تکیه داده بودوهمراه با موزیک کافی شاپ زمزمه میکرد..

__ بهنام داری راست میگی؟

__ من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

__ پس چرا گفتمی مدرسه هم نرفتمی..

__ حواسم نبود..

__ بهنام داری شوخی میکنی؟ نه؟

__ ای بابا.. نه.. نه واقعا اخراج شدی. گفتن مدرسه هم میومدی درس نمیخوندی.. بهتره بشینه خونه
کهنه بچه بشوره..

__ گ*ه خوردن همچین حرفی میزنن...

__ حالا که زدن.

__ خب باید چه غلطی کنم؟

__ نمیدونم..

__ اعصابم بیشتر بهم ریخت... خیلی بیخیال بود..

__ بهنام یه دقیقه با اون خواننده ی خر زمزمه نکن... مثل ادم به حرف من گوش بده..

__ بی حوصله بهم نگاه کرد..

__ بفرما:

__ اینجوری که همیشه .. بیسواد بمونم؟

__ چیکار کنم دیگه؟! یه راه دیگه هم هست..

__ چی؟

__ شوهر کنیو به قول آقای سلطانی کهنه بشوری..

__ عمتمو مسخره کن.....میگم میشه بری یکم التماس کنی؟

__ به اندازه کافی خواهش کردم... گفتم این دختره نفهمه ولی قبول نکردن..

_ خب

_ خب

نفس عمیقی کشیدم که فکری به ذهنم رسید با نیش باز گفتم:

_ میگم.. میتونم برم امریکا پیش عمه اینام اونجا درس بخونما...وای چقدرم خوب میشه؟ نه؟

_ نه

_ چرا؟

_ چون من میگم

_ تو خر کی باشی

_ فعلا که تو خر منی...وصیت نامه چیزای دیگه ای توش نوشته شده...

_ وصیت نامه؟

_ اره وصیت خالت..

چی مثلاً؟

نفس عمیقی کشید و دوباره به دست به سینه به صندلی تکیه داد

_ اینکه..ملودی بدون اجاره بهنام..پسرم حق ورود و خروج از کشورو نداره..البته بازم بگم تا زمان مجردیش...

..از خاله انتظار نداشتم..مگه من حیوونم که برای هر کاری از صاحبم اجازه بگیرم....خاله خیلی نامردی...خیلی.....لایه ی اشک نشسته روی چشممو با پشت دست پاک کردم گفتم..با بغض گفتم:

_ ممن به وصیت خاله عمل نمیکنم...

_ نمیتونی...خاله وکیل حقوقی داره

_ این وسط چی به تو میماسه؟

گنگ گفت:

_ بعدا میفهمی..._

وباز هم نگاهی اکنده از نفرت

با صدای پیغامگیر تلفن چشمامو باز کردم..بعد از شنیدن صدای بوغ پیغام خود را بگذارید..
_ملودی..ساعت ۱۲ شد..مدرسه نمیری خوش میگذره ها..ولی کور خوندی..دارم دنبال یه معلم
خصوصی خوب برات میگردم...صبحونه حاضره..ظرفارم بشور من دیر میام امشب کار دارم..از
خونه بیرون میری قبل از ۵ برگرد..بیام خونه نباشی پوستتو میکنم....بسه خواب بلند شو الان
سماور میتربه...گند هم نزن..مواظب خودت باش خداحافظ.....از گوشه ی چشمام به تلفن نگاه
کردم...اه این پسره چقدر رودش درازه...با کرختی روی کاناپه نشستم..به بدنم کش وقوسی دادمو
بعد از خمیازه ای عمیقی بعد از خمیازه ی عمیقی به سمت اتاقم رفتم..شلوار لی یخی لوله ومانتو
کوتاه مشکیمو پوشیدم..رژ صورتی ملایمی زدمو بخ یمت اشپزخونه رفتم..چاییمو ریختمو لا جرعه
نوشیدم....بدون جمع کردن میز وپتوم از خونه زدم بیرون..خیلی وقت بود بیرون نرفته
بودم...خیابون ها تقریبا خلوت بود چون بچه ها مدرسه بودن...به طرف ایستگاه اتوبوس رفتمو با
اولین اتوبوس به صادقیه رفتم...هم دلم باز شه هم یکم خرید کنم...صادقیه مثل همیشه غلغله
بود...وارد پاساژی شدم که دوستم توش کار میکرد...با دیدن من دستی برام بلند کرد..با لبخند به
سمتش رفتم..

سلام چطوری گلابی؟

_به به..ملودی..کم پیدایی!!شوهر کردی؟!

_برو بابا دلت خوشه

خوبی؟

همانطور که لباسارو تا میکرد گفت

_نه..شایان از اولش مال هم نبودیم..خودم زندگیمو خراب کردم..با دستای خودم..

چرا طلاق نمیگیری؟

_ ای کاش میشد ای کاش.. طلاق نمیده.. خوانوادش مثل خودش ادمای د....

حرفشو ادامه نداد وجاش نفسی خسته کشید.... نگین بهتری دوست زمان راهنمایی من بود... سوم راهنمایی بود که پدرش برای خرج ودخله مواد اینو به پسر یکی از دوستاش فروخت... پسر من یه ادم بود مثل بابای خودش.. طلاقش نمیده.... اهی کشیدمو با لبخن طوری که فضا عوض شه گفتم:

_ خب لباس جدید چی داری؟!

_ بعله یه عالمه لباس خوراک خودته!!

_ جون مادرت دوباره از اون لباسای نصفت نده که خونه جنگ میشه..

خندید

_ تو هم هنوز تو خونتون جنگ اعصاب درست میکنی؟ بسه بابا یکم ادم شو

_ دست رو دلن نذار.. اووووف

_ خب تو ام ادم باش... ببین اون لباسی که پشت ویتترینه.. مدل جدیدیه ..فک کنم فیکس خودته..

نگاهی به لباس انداختم... پیرهن کوتاه صورتی کمرنگ. با دامن پف که روش یه پاپیون کوچیک داشت... قشنگ و ساده بود..

_ خب حالا چنده؟!

_ ۲۰۰ تومن..

چشمام درشت شد

_ چه خبره؟! مگه سر گنج نشستم... من الان با پولایی که قبلا جمع کرده بودم تقریبا هفتاد تومن دارم..

نگاهی مرموز بهم انداخت..

_ نسیه دیگه..

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.. کمی فکر کردو گفت

_ جهنم الضرر.. یه ملودی که بیشتر نداریم.. بردار بعدا پولو بیار..

گونشو بوسیدمو پولو بهش دادم...مشمارو از روی پیش خوان گرفتمو ..داشتم میرفتم..که صدام زد

_ملودی!

سرمو به سمتش چرخوندم...

_به خالت سلام برسون ..

لبخند تلخی زدمو گفتم

_بزگیتو میرسونم...

از مغازه خارج شدم...

فقط ۲۰۰ تومن ته کیفم مونده بود ...به خاطر همین پول بلیطو یه پسر خیر داد..بعد از خوردن پیتزاویکم گشتن حالا ساعت هفت ونیم شده...با کلیدم درو باز کردم وارد خونه شدم..از اشپزخونه صدای قاشق چنگال میومد...یرمو انداختم تو که همون لحظه بهنام گفت:

_چهار تا لیوان وقاشقم تنبلی داره؟

_سلام

_سلام..کجا بودی؟

_خرید

_چی؟

_لباس..

_خریدی؟اره.

همانطور که با لباسش خشک میکرد گفت:

_خب .بیار ببینم

_تو که از نظر ذوق تعطیلی ..

_نه بیار ببینم سلیقت چطوره..

_لباسو از کاور دراوردمو روی میز غذاخوری گذاشتم..

_لبخند زدوگفت:

_خوشگله.مبارکه.حالا کجا میخوای بیوشیش..

_نمیدونم.. فعلا دعا کیکنم یکی ازدواج کنه ..

چشماشو از لباس برداشت وبه من دوخت.

_وسط سال معلم خصوصی گیر نیومد

_مگه میشه؟

_اره..همه یا کار دیگه ای رو شروع کردن یا خیلی جوونن..به درد تو نمیخورن...

_خب باید چیکار کنم؟

_خودم بهت درس میدم..

سرم درد میکرد...دومین ژلوفن رو خوردم...فردا دانشگاه دارم..حوصله ی سلطانیو ندارم...

یکسال مثل برق وباد گذشت..بهنام همه ی درسامو یاد میداد..از معلم های مدرسه هم سختگیر تره...با بدبختی وطبق معمول جنگ ودعوا تونستم ..ولی خداروشکر تونستم همه ی درسامو پاس کنم..نمرم از خیلی از بچه های کلاسمون هم بیشتر شد...بهنام روزی دقیقا ۵ ساعت بهم درس میداد..با یه عالمه کتابای کمک درسی وتست که هرکدوم مصیبت خاص خودشونو دارشتن...خیلی درس خوندم چون واقعا جدی بود...اخرم شیراز داروسازی قبول شدم که نداشت برم منو تو یکی از دانشگاه های ازاد تهران برای داروسازی ثبت نام کرد..خیلی اصرار کردم ولی راضی نشد..زندگیم با هیچ دلخوشی میگذشت که امشب با از تلفن سارا اونم بعد از ۱سال حالم به هم ریخت...

صدای سارا تو گوشم پیچید..

_سعید هنوز هم نتونسته فراموشت کنه...اون دوست داره..به خاطر تو برگشته ایران...به خاطر تو

سرمو بین دستام گرفتم... کف اشپزخونه روی سرامیک سرد دراز کشیدم... چرا اینقدر دیر؟! بعد از ۱سال!!

دیر نیست؟ من دارم فراموشت میکنم.. تازه زندگیم داشت رو روال عادی میافتاد که باز اومدی؟! تازه داشتم به آرامش میرسیدم..

با صدای پای بهنام نشستم... با چشمای پف الودوشلووار راحتی ..چشماشوریز کرده بود طوری که نور اذیت نکنه..

__چته؟ باز امشب زده به سرت؟!

__حوصله ی جواب دادن ندشتم

__زبونتو بریدن؟

__با عصبانیت گفتم

__بهنام ولم کن تو ام

__اوه اوه..اروم باش. پاچرو ول کن..چی شده؟ تو دانشگاه با کسی دعوات شده؟

__نه

__پس چی؟

__هیچی..هیچی یکم سرم درد میکنه..

__بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم

__سارا میگم نمیتونم پیام... تا فردا صبحم بگی من گفتم نمیشه

__ملودی.. تو بیا قول میدم تا قبل از اینکه بهنام بیاد خونه بیاریمت خونه

__پیام که چی؟ سعید نامزد داره میفهمی

__ولی گلوش پیش توگیر کرده ...

__اگه دوسم داشت نامزد نمیکرد.

__جون سارا بیا...من به همه قول دادن

اما بهن...

میرسونیمت..به خدا بهت شک نمیکنه..تا کی میخوای خودتو واس اون محدود کنی؟!

راست میگفت..من به خاطر بهنام تمام ارزوهامو ریز پا گذاشتم

باش میام...ساعت چنده؟

ساعت ۵..

چی میگی بهنام ساعت ۵ میاد خونه...

باشه...زودتر بیا که سروتهشو تا ۵ هم بیاریم..

_باش..من میام...ادرسو بفرست

_قربونت بشم..یه لباس ابرومند هم بیوش...بوس.بای

خدافظ

ریسک بزرگیه...بهنام نه شوهرمه..نه داداشمنه نه بابام..پس حق دخالت تو کارامو نداره....ولی دلم شور میزد...ساعت ۱۱ صبح بودو ۱ ساعت دیگه باید راه میافتادم....به سمت کمد رفتمو نگاهی به لباس هام انداختم..همه رو پوشیده بودم...غیر از...اها این لباس صورتی که تازه خریدمش....سریع تنم کردم خودمو تو اینه نگاه کردم...یکم باز بود اما خوشگل...از اونجایی که کاملاً با این مهمونی ها آشنا بودم میدونستم اگه لباس پوشیده بیوشم...بههم میگن امل..پس همین خوبه..

موهامو خشک کردم.... فقط نیم ساعت مونده بود...ارایش غلیظی کردم لباسامو پوشیدم...خدارو شکر بهنام نبود وگرنه منو میکشت با این ریخت وقیافه..به اژانس زنگ زدم...بعد از ۱ رب اومد و منو به اون ادرس رسوند..

....

نفس عمیقی کشیدمو پیاده شدم.. خبری نبود... به سمت زنگ در رفتم.. فشار دادم... صدای زمختی
اومد

_بله.؟

ترسیدم

_ب ..بیخشید اشتباه زنگ زدم..

_بیا ببین این زنیگه چی میگه..

صدای سارا که با عشوه ی خاصی گفت:

_بله.؟

_سلام. منم

_عه..بیا بالا

با صدای باز شدن در رفتم تو...صدای اهنگ توی راه پله پیچیده بود.. و در خونه باز...ووارد
شدم...خونه ی بزرگی بود...صدای بوم بوم موزیک خونه رو میلرزوند...دخترپسرا پیش هم ایستاده
بودنوبا خنده های مستانه شیشه ی وی...سکی رو لاجرعه مینوشیدند...سارا با تاپ ودامنی کوتاه
وتنگ به سمتم اومد...قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

_اینجا کجاست؟ تو گفتی یه مهمونی کوچیک؟!

_خب عزیزم اینم یه مهمونی کوچیکه

_تو به این میگی مهمونی؟؟اینا همه مستن خطر ناکن سارا...من برمیدرم..

_خودتو لوس نکن...تو که اسکول نبودی..قبلا هم از این مهمونیا زیاد اومدی..حالا هم برو لباستو
عوض کن که سعید منتظرته....

اب دهنمو به سختی قورت دادم...امادگی روبرو شدن با سعیدو نداشتم...با گام هاس اهسته به
سمت اتاق رفتم تا لباسمو عوض کنم....اما ای کاش میدونستم چه سرنوشتی در انتظارم...

برای بار چندم خودموتوی اینه قدی نگاه کردم..موهامو فر کرده بودمو یه گل سر قرمز کوچیک گوشش زده بودم...با یه پیرهن کوتاه..با این لباس یکم سختم بود ولی اهمیتی ندادم..همه ی دخترادر حال ماست مالی کردن خودشون بودن که با دیدن من لبخند زدن..

باباز کردن در سیلی از بوی گند مش...ب وسیگار به مشامم خورد...جلوی بینیمو گرفتموتک سرفه ی کردم...پسرابا دیدن من دونه دونه به سمتم میومدنو پیشنهاد رقص میدادن..برای باز چندم لبمو تر کردم...نگاهی به اطراف انداختم..ناگهان چشمم به سعیدافتاد که گوشه ای از سالن دست به سینه ایستاده بودو به من خیره شده بود..دقیق تر بهش نگاه کردم..مثل همیشه زیبا وجذاب..ناخوداگاه لبخند عجیبی روی لبهام نشست..

با لبخند به سمتم قدم برداشت...قلبم تندتر زد..پشت سرهم نفس عمیق میکشیدم...خیلی هیجان داشتم...قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید...زیر لب طوری که خودمم نشنوم گفتم
_سعید من دیوونتم...

لبخندم عمیق تر شد..حالا فاصلمو فقط یک قدم بود..بقیه اینقدر مست بودن که متوجه حضورما نشن..چونش لرزید..سرشواروم به گوشم نزدیک کردوزمزمه وار گفت:
_تو این مدت مردم..ملودی مردم..

با صدای بلند گریه کردم...با هق هق گفتم:

_دل..م برات..تنگ شد..چرا؟چرا...رفتی!؟

بیشتر نزدیک شد..

_مجبور شدم...بهنام اذیتت کرد؟

_اره.اذیتم کرد..خسته شدم..پس کی منوتو بدون دغدغه میتونیم باهم باشیم...

_یکم دیگه صبر کن...فقط تا چند روز دیگه.همه چیز درست میشه...ملودی یکم دیگه تحمل کن..

اشکامو با پشت دستم پاک کردم لبخند زدم..اونم متقابلا لبخند زد...

دستمو پرفت ومنو به سمت میز پذیرایی برد

لیوانو پز از و*... کی کردو به سمتم داد.

_ ممنون نمیخورم..

قیافش جدی شد.

_ چرا؟

_ من از این اشغالا نمیخورم.

_ ای بابا..ملودی تو دوباره شروع کردی به گفتن این عقاید...ای بابا

با کلافگی سرشو تکون داد..دستش به سمتم اومد اما به جای دیگه نگاه میکرد.

_ ملودی ..بیین همه ی دوستانم اومدن..ابرومون رفت..بگیرش.

با نا رضایتی لیوانو تو دست گرفتمو به لبم نزدیک کردم..شک داشتم به خوردنش..اخه گاهی که سعید از اینا میخورد حالش خیلی بد میشد..با نگاه چپ سعید جرعه ای ازش نوشیدم...طعم تلخش باعث شد عق بزوم..که یه لحظه همه با تمسخر بهم خیره شدن..اب دهانمو به سختی قورت دادمو جرعه ی دیگه ای خوردم..خیلی تلخ بود..ولی مجبور به قورت دادنش شدم..به سعید نگاه کردم که با لبخند بهم نگاه میکرد...

شیشه رو بالا آوردو گفت:

_ میخوری؟

_ نه دیگه.

_ بخور ..کم کم عاشقتش میشی...

لیوان دیگه ای برام ریخت...اینبار همه لیواناشونو بالا آوردنو با گفتن به سلامتی نوشیدند...منم به تبعیت از همه وهم برای اینکه طعم گسش رو احساس نکنم..

اما این دفعه تلخیش حس نشد...ویه حس خاص بعد از خوردنش داشتم..که تشویقم کرد..جام دومو خوردم که باعث شد سرم گیج بره وروی یکی از صندلی ها بشینم...یکم حالت تجوع گرفته بودم...سعی کردم نفس عمیق بکشم...جتم بعدیرو پر کردم..حالم زیاد خوب نبودو متوجه حرکاتم نبودم..با پخش موزیک همه دختر پسر رفتن وسط...سعید با لبخند به سمتم اومدو دستشو دراز کرد:

_افتخار میدی خانومی؟

_حالم بده..حالم بده...

_خوب میشی..عشقم بلند شو..

تو دلم خوشحال شدم..به سختی از رو صندلی بلند شدمو ورفتم وسط..متوجه چیزی نبودم...همه بالا پایین میپزیدم تو هم میپیچیدن...چراغا خاموش شدو صدای موزیک بالا تر رفت...پاهام سست شد..نگاهی به اطرافم انداختم..اثری از سعید نبود...چشمامو بستم..باهام بلند شد..انگار میتونستم پرواز کنم...سرم گیج میرفت...اما دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم..دستامو به اطراف تکون میدادم..به چیزی اهمیت ندادم..حتی نبود سعید..احساس کردم یکی دستمو گرفت..توجه نکردم کیه وبه سمتش رفتم...سرم سنگین شده..بود...صدای سعید تو گوشم پیچید...با حالت خماری گفت

_خسته ای؟

_اره..میخوام بخوابم..

_بازم و....یسکی میخوری؟

_اره..اره

شیشه رو دستم داد.....

_خوابم میاد

_بگیر بخواب...اینجا رو این کاناپه

خوشحال شدم..خودمو رو کاناپه ولو کردم...ذهنم خالی از هر چیزی بود..خوابم میومد..

چشمام داشت بسته میشد... با صدایی ضعیف وبی رمق رو به سعید گفتم

_میخوام پرواز کنم... باشه؟

_باشه .. عزیزم.. بگیر بخواب.. با هم پرواز میکنیم...

چشمامو بسته... ..

اما چیزی جز سقوط ندیدم

خواب بودم.. خوابی عمیق.. تو گودالی ای عمیق تر فرو میرفتم.. هیچ کس نبود... توان جیغ زدن نداشتم... نگاهی به بالا انداختم... بهنام با چشمانی خونین و سعید رو با لبخند مزحکی بهم خیره شده بودن. همه بودن به من لبخند میزدن... دستمو به سمتشون دراز کردم.. اما هیچ کدوم تکون نخوردن..

.
. .
. .

. سقوطی بی پایان.

. چشمامو به سختی باز کردم.. هنوز سرم درد میکرد و حالت تحوع داشتم.. نگاهی به اطرافم انداختم... اتاقی تاریک و خالی. اینجا کجاست؟. پس سعید کو؟! به سختی روی کاناپه نشستم...

با چیزی که دیدمجیغ خفیفی کشیدم...و.نگاهی به خودم انداختم..لباسام؟!

به سمت لباسم که گوشه ی اتاق افتاده بود خیز برداشتمو وبه سختی پوشیدمش..نفس عمیقی کشیدمو سرمو به دیوار تکیه دادم..افکار مختلف تو ذهنم ردوبدل میشد..اما هیچ کدوم پاسخ جواب منو نمیداد..

من چرا اینجوریم؟

چشمامو رو هم فشار دادم...برگشتم عقب...اومدم پارتی...بعد...بعدش!!

چیزی یادم نیومد..با دستام شقیقه هامو فشار دادم. تند نفس میکشیدم..صدای قدمهایی بیرون از اتاق شنیدم...چهار دست وپا به سمت در رفتمو از لای در نگاهی به بیرون انداختم...از چیزی که دیدم سخته ی بعدیمو زدم..تقریبا ۲۰ تا پلیس در حال گشت زدن تو خونه بودن...هنوز منو پیدا نکرده بودن..دستمو جلوی ذهنم گرفتم تا هیچ صدایی از من نشنون...معلومه همه فرار کردن...پس چرا به من نگفتن....

توان قدم برداشتن نداشتم...پاهام کسل بودم..خودمو رو زمین کشیدمو به سمت پنجره رفتم...خدای من..پنجره میله داره...از ترس بدنم شروع به لرزیدن کرد...صدای دندونام که به هم میخوردن به وضوح تو فضای ساکت اتاق پیچیده بود...چشمامو اروم بستم ..تا بتونم شاید راه فراری پیدا کنم...نه ..نه هیچ راهی نیست...مگر اینکه زیر کاناپه قائم شم...ولی پیدام میکنن..دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...نگاهی به ساعت انداختم...۳شب...نفسمو حبس کردم...نگاهی سرامیک کف اتاق انداختم...ماه توش پیدا یود...اما..

نفسمو به سختی بیرون دادمو باز چهار دست وپا به سمت لک های روی سرامیک رفتم...خون بود..

با نوگ ناخونام چنگی به پاهام زدم...خدایا اینجا قتل شده...اما رد خون؟!

همون مسیری که خودمو کشیده بودم..ناگهان با انرژی خاصی از جام پریدم...لباس وجایی که نشسته بودم خونی بود!!

خدای من چه اتفاقی افتاده؟!

نفسهام میلرزید.. دامن پیراهنمو بالا داده بودمو با اشک بهش خیره شدم. پاهام از سرما وترس
میلرزید .

نه.. حتما عادت ماهیانه شدم. ولی پس چرا لباسم؟! ... حتی خجالت میکشیدم بهش فک کنم.....

فکرم رفت پیش بهنام... والای... دیگه طاقت نداشتم.. زانو زدمو دستمو گرفتم جلوی صورتم تا
صدای گرمی نشونون... با صدای گرومپ گرومپ ... با استیصال خودمو به سختی زیر کاناپه پرت
کردم... جا نمیشدم... جلوی دهنمو گرفتم... در با ضربه پا با صدای مهبیبی باز شد... شروع به لرزیدن
کردم.. کاناپه تکون میخورد ولی نه به اندازه ای که بفهمم... پاهایی با پوتین بزرگ دیدم... این ورو
اون ور میرفت.. به سمت کاناپه اومد.. قلبم تند تر از همیشه میزد.. دستشو دراز کردو گل سرم که
کنار کاناپه بودو برداشت.. نفس عمیقی از سر اسودگی کشیدم.. اما هنوز بازدم تشده بود که دلم
تیر کشید.. بی اختیار گفتم: آآی

دوباره سریع جلوی دهنمو گرفتم... چشمامو بستمو برای تسکین درد شکمم به هم فشارشون
دادم... اما واس این کار خیلی دیر شده بود....

وقتی از لای چشمام برای کنترل وضعیت به اطراف نگاه کردم.. پوزخند پلیسو دیدم که .. تو
چشماتش خیره شدم...

با صدای بلند گفت

_ احمدی... بیا اینجاست...

پوزخند صداداری زدو گفت:

_ حالا چرا اون زیر؟!!

توان پاسه نداشتم

_ زبونتو موش خورده؟

چیزی نگفتم..

عصبانی شدوبار دیگه با صدای بلند تری فریاد زد

_ احمدی.. کجایی؟!!

خم شده بودو زیر کانایه رو نگاه میکرد..

_بیا بیرون..کمرم درد گرفت..وقت واسه زل زدن تو چشم من زیاده..

چیزی نمیشنیدم...حالم واقعا خراب بود..اخه با این لباس خونی!؟

از بی اهمیتی من به حرفش دندوناشو رو هم سایید..به بازوم چنگ زدو منو کشید بیرون....دیگه نمیتونستم ساکت بمونم...اشکام رو گونم جاری شده بود...با لحنی ملتمس گفتم:

_به خدا من کاری نکردم...به جون مادرم..منو دستگیر نکنید...بهنام منو میکشه...من فقط یکم زهر مار خوردم..همین...جناب سرگرد....

با بی اعتنایی اتاقو ترک کرد..همون لحظه خانومی چادری وارد اتاق شد..روی زمین نشسته بودم..

_بلند شو بریم اگاهی

_خانوم تورو خدا

_عزیز من میریم اگاهی همه چیز مشخص میشه.بلند شو

اشکام یکی سریع تر از دیگری روی گونه هام میریخت...

_ای بابا...چرا وایسادی؟

مچ دستمو گرفتمو محکم بلندم کرد.....به دامن پیراهنم خیره شد.سری از تاسف تکون داد.

دستمو گذاشتم رو صورتو با صورتی اشکین بهش نگاه کردم..سرشو برگردوندوبا لحنی تحقیر آمیز گفت:

_بلند شو بریم زود تر تکلیفتو روشن کنم

زبونم قفل شده بود...

همونطور که سرشو از من برگردونده بود فریاد زد.

_یه چادر برانش این بیارید..

همونطور که صدام میلرزید گفتم

_ خانوم به خدا من کاری نکردم.. به روح مادرم.. خانوم—

هق هقم اجازه ی ادامه ی حرفامو نداد.....

_ گریه نکن ... گریه نکن... میریم اگاهی همه چیز معلوم میشه.

با گریه و فریاد گفتم

_ نفهم. اشغال.. بیعت میگم هیچ غلطی نکردم... ول کن دستمو بذارید برم... ولم کن..

با چشمای وحشی و درشت بهم خیره ..

_ د میگم ولم کنید دیگه....

با صدایی بلند تر از قبل فریاد زدمو سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم..

_ اشغال.. من از تون شکایت میکنم... جون مادرت ولم کن..... هرکاری بگی برات میکنم... اشغال..

دندوناشو رو هم میساییدو سعی داشت خشمشو کنترل کنه....

بالا که مردی چادر به دست وارد شد... مرد بدون اینکه نگاهم کنه چادرو پرت کرد تو صورتم...

زن دستشو پایین آوردو گفت...

_ سریع..

_ خانوم.. به خدا.. به جون کی قسم بخورم؟ من هیچ کاری نکردم... فقط اینجا گرفتم خوابیدم که

وقتی بیدار شدم شما اومده بودید...

نیشخندی زدو گفت:

_ جدی؟ خوابیدی فقط؟ منم باید باور کنم؟ حتما اینقدر کوفت کرده بودی که نفهمیدی...؟!.

سرشو با گلافگی تکون دادو گفت:

_ اه منو نگاه که دارم با کی حرف میزنم... چادرتو سر کن بریم ..

نگاهی مجدد به دامن لباسم انداخت و با تکون دادن سر به دستام دستبند زدو از اتاق خارج شدیم...

نگاهی به اطراف انداختم..با ارایش به هم ریخته وچادر گل گلی که به سر داشتم واقعا سوژه خوبی برای اطرافیانم بودم...اشک امانمو بریده بودو بدون توجه به نگاه گاو مانندشون اهمیتی نمیدادم...شونم خام به شدت میلرزیدو هنوز دلم درد میکرد...نمیتونستم به خودم بقبولونم که بهم تج**اوز کردن...نه حتما یه سوتفاهمه که حل میشه...ولی دلم رضا نمیداد.....میترسیدم...نه از زندان...نه از نگهبان ..نه از سروان...از بهنام...

با فکر کردن به بهنام شدت اشکام بیشتر شد...احمدی(پلیسه) با خشم بهم نگاه کردو گفت:

_بند دهننتو اینقتر گریه نکن...صدای فین فین کردنات رو مخمه...چادر تو بکش جلو..اینجا دیگه نمیخواد دلبری کنی...جلوی جناب سروان کلی بازی درنیاریا..

با باز شدن در صدایی از اتاق اومد...

خانوم احمدی بفرمایید..

دستمو کشیدو باهم وارد اتاق شدیم....سرم همچنان پایین بود...از شدت درد دلم دندونامو به هم میساییدم...

_خانوم احمدی شما بفرمایید بیرون...

از ضربه ی اروم پاش به زمین.نگاهی چندش اور بهم انداخت وخارج شد...سروان مردی تقریبا پنجاه ساله به نظر میرسید..با گله ای نیم تاسو وریشی کاملا سفید.....

سرم همچنان پایین بودو اروم اشک میریختم...

_دخترم بیا بشین...

با قدمهایی سست به سمت صندلی رفتم اما با یادآوردی چیزی گفتم

_می ایستم

فهمید...

اشکالی نداره.. بشین...

چادرمو یکم جمع کردم و روش نشستم..

_ خب سرتو بیار بالا ببینم... اینجا از چیزی نترسو همه چیزو بگو.. ما کاری باهات نداریم

تو دلم به حرفش خندیدم... واقعا هم اصلا کاری ندارید....

سرمو بالا اوردم... با صدایی اروم گفتم..

_ به خدا من از هیجی خبر ندارم... من رفتم یه جشن کوچولو فقط

_ اینجاهاشو خودم میدونم... بعدشو بگو..

_ نمیدونم.. من خوابیدم.. من هیچ کاری نکردم....

یکم تامل کرد و دستی به ریشش کشید...

_ پس چرا لباست خونی بود؟

لبمو گاز گرفتم... جوابی ندادم..

_ چیزی نشنیدم..

_ نمیدونم.. عادته

_ مطمئنی..

سرمو به سرعت بالا اوردم... اره... اره... راست میگم...

شما باید بری پزشک قانونی مارو هم مطمئن کنی.

_ منظور تون چیه اقا؟ میگم هیجی نشده..

_ خانوم عزیز قانونه.. اصلا به کسی که شبانه میره پارتی و مست میکنه میشه اعتماد کرد؟ خودتون بگید

سرمو انداختم پایین چیزی جر حقیقت نمیگفت.

_ به چهرت هم نیاد دختر بدی باشی... به یکی بگو بیاد مثل پدریا مادر..

_ نیازی نیست

_ این که نیاز هست یا نیست ومن وقانون تشخیص میدیم..نمیشه که...باید یکی ضمانت کنه.

پدری؟!مادری?!

_ ندارم

از در هم رفتن ابروهاش فهمیدم ناراحت شد..

_ خب همسر..برادر..عمو..چمیدونم..

کار دیگه ای از دستم برنمیومد..به سمت تلفن رفتمو شماره ی بهنامو گرفتم....

بعد از اولین بوق تلفنو برداشت.....با صدای خشن وعصبانی گفت:

_بله؟

جرئت نکردم چیزی بگم...

تقریبا فریاد زد

_بله؟؟مرض داری حیوون؟

تلفن قطع شد..فهمیدم خیلی عصبانیه..حتما از دستش جون سالم به در نمیبرم...تلفنو گذاشتمو

گفتم

_بر میداره...

_یه بار دیگه زنگ بزن....

_ نه کسی نیست اصلا....

_پس تا فردا که وقت پزشک قانونیه باید مهمون ما باشید.

با استیصال دوباره تلفنو برداشتمو گفتم

_ نه...نه...بر میداره

با دستایی لرزان شماره رو گرفتم.... سروان با نگاهی مشکوک از زیر چشم بهم خیره شد... صدای فریاد بهنام باعث شد تلفنو از گوشم دور کنم... پشت سرهم فحش میداد... با صدایی خیلی اروم گفتم:

_بهنام...

بعد از چند لحظه سکوت... اروم تر از من گفتم:

_ملودی؟ تویی؟

اشکام دوباره رو گونه هام جاری شد... با هق هق دوباره گفتم

_بهنام

این بار صدای فریاد بهنام از پشت گوشی باعث شد سروان با چشمانی متعجب بهم خیره بشه...

_ کجایی؟؟ ساعت ۳ شبه... نفهم مگه من نگفته بودم قبل از ۵ باید خونه باشی؟؟ به روح خاله خونتو میریزم ملودی... ملودی میکشمت... کدوم گوری هستی؟؟؟ با تلفن کدوم قرستونی داری زنگ میزنی؟؟ از ساعت ۵ دارم تو خیابونا دنبال میگردم.. مردی؟؟؟ کجا بودی؟؟ حتما بازم پارتی؟ هاااان؟ بنال!!!

دستامو جلوی دهنم گرفتمو گریه کردم... نمیتونستم جواب بدم.....

سرگرد دستشو به سمتم دراز کردو گفت:

_ بده من باهاشون حرف میزنم...

تلفنو دادم دستش..... گوشيرو نزدیک گوشش کرد... نمیدونم چی بهش گفت

_ اقا مودب باشید... من سرگرد محمدی هستیم.. از اداره آگاهی... همسر شما اینجا هستن...

....

_ خیر مشکلی پیش نیومده... شما لطف کنید تشریف بیارید همه چیزو میفهمید...

....

_بله...بله...

...._

_خدانگه دار...

نگاهی به تلفن انداختو ابروهاشو بالا انداخت....

لبخندی زدو چیزی روی کاغذ نوشت.از استرس رو به موت بودم....تند روی زمین ضربه میزدم....میترا سیدم...حرفهای بهنام مثل پتکی رو مخم بود....الان بهنام میاد...نمیدونم سیلی رو که مطمئنا میخورم...اما...از این نگران نبودم...دلیم شور یه چیز دیگه ای رو میزد...قلنج دستامو میشکوندمو به ساعت دیواری نگاه میکردم...هر ثانیش منو به جهنم نزدیک تر میکرد....اب دهانمو قورت دادم.....با باز شدن در چشمام به سمتش رفت...بهنام با قیافه ای ژولیده وچشمانی خونین بهم خیره شده بود...منم با چشمانی گریون وملتمس بهش خیره شدم....چشماشو ریز کرد...خواست چیزی بگه که سرگرد محمدی گفت:

_خانوم شما بفرمایید بیرون لطفا...

بعد با صدایی نسبتا بلند گفت :

_ستوان علی پور...خانومو ببرید بیرون...

به سمتم اومدو منو از جلوی چشمای وحشی بهنام دور کرد....روی یکی از صندلی ها نشستم...سرمو انداختم پایین..صدای جروبحث توی سالن پیچیده بود..سربازی هم پشت میز نشسته بود که مدام با کلافگی میگفت

_خواهش میکنم سکوت کنید...الان میرید تکلیفتون روشن میشه....ای بابا!!

سعی کردم بفهمم چی میگن اما صدایی شنیده نمیشد....با نگرانی به ستوان نگاه کردم...

با صدای سرگرد محمدی از جام بلند شدم....قلبم به تندی میزد...

وارد اتاق شدیم...بهنام روی صندلی نشسته بودو دستشو روی شقیقه هاش فشار میداد....بهش نگاه کردم ولی توجهی نکرد....

_ خب خانوم راد... موضوعو برای پسر خالتون توضیح دادم... فقط مونده بازجویی کوچیک و دادگاه..

بهنام سرشو بالا آورد و گفت

_ چرا دادگاه دیگه؟

_ انتظار ندارید با این وضعیتی که دختر خالتونو آوردن و این فیلم همینجوری برید...

_ فیلم؟ چه فیلمی؟

_ راستش خودمم نمیدونم... ولی چند لحظه پیش اقایی اینو آوردنو گفتن مربوط به خانومه.. اینکه چیه و چطور فردا تو دادگاه مشخص میشه...

انشالله... که چیز نیست جز یه سو تفاهم... نگران نباشید.. توکل به خدا..

حالم بد شده بود... باورم نمیشد... اون ویدیو چیه؟! حدسای میزدم.. اما به خودم تلقین میکردم چیز مهمی نیست..

_ خب ستوان علی پور خانومو ببرید بازداشتگاه....

به بهنام خیره شدم... اونم متقابلا نگاهم کرد... هیچی از نگاهش پیدا نبود.. نه ترحم.. نه خشم.. نه نفرت... فقط نگاه میکرد... اعتراض بی فایده بود... من اساسی خراب کرده بودم....

دستامو گرفت و به سمت بازداشتگاه رفیتیم... در یکی میله هارو باز کرد و وارد شدم..

علی پور.. خانوما.. حواستون به رفتار تون باش... فقط امشب مهمونمونه....

روبه من گفت

_ چیزی لازم بود بگو....

با صدایی ضعیف گفتم

_ ممنون

روی یکی از تختها نشستم... همه با چشمانی متعجب بهم خیره شده بودن... سنگینی نگاهشون ذوبم میکرد... یکی که روبروی من نشسته بود با لحن کوچه بازاری خاص گفت

_ چندسالته دختر؟

با استیصال گفتم

_نوزده...

_عه..جدی؟! ایول پس تو آگه همسن من بشی شاه دزدی

_جرمت چیه؟

_هیچی

_همه همینو میگن...ما خودمونیم...جرمت چیه؟!

اعصابم واقعا خط خطی بود...تمام شجاعتمو جمع کردم گفتم...

_ولم کنید...

اینو گفتمو خودمو زیر پتو قایم کردم...گفتن همین دو کلمه تمام توانمو ازم گرفت..نمیدونم چرا ولی احساس میکردم خطرناکن....دستشویی داشتم اما با یادآوری فیلم هایی که تو دستشویی زندان همدیگرو میکشتن..سعی کردم خودمو کنترل کنم...با اینکه ساعت ۵ صبح بود اما همه در حال و راجی و به رخ کشیدن جرماشون بودم.....چشام خیلی سنگین شده بود اما از ترس نمیتونستم بخوابم....چند ساعتی توی تخت غلت زدم...با صدای باز شدن در چشمامو به سمتش بردم..

_خانوم راد...بلند شو برای بازجویی..

_با کرختی بلند شدم....چادر گل گلیمو سر کردم همراهش بیرون رفتم.....

بعد عبور از راهرویی طویل وارد اتاقی شدم. وروی یکی از صندلی ها نشستم.

از همه چیز گفتم....همشونو لو دادم..تنها برام مهم بود که به خاطر کاری که انجام ندادم مأخذه نشم... بعد از تقریبا چهار ساعت پرسش،وپاسخ های بی سروته وبی معنی من بالا خره وقت دادگاه شد....

نفس عمیقی کشیدم... همه چیز تموم شد... من گند زده بودم... اشکای روی گونمو با پشت دست پاک کردم... اون ویدیو داغونم کرد... باورم نمیشد سعید همچین کاری کرده.. ویدیویی که نشون داد منو سعید با هم رابطه داشتیم... مغزم تیر کشید...

...جواب پزشک قانونی اومده بود.. تایید شده بود که اون بلا سرم اومده... اثری از سعید نبود... احتمال میدادن از کشور خارج شده..

باید تا پیدا شدن سعید زندادن میرفتم اما بهنام وثیقه گذاشت... همه چیز بهم خورده بود... توان هضم اینهمه مصیبت اونم یه دفعه رو نداشتم...

قاضی_ با وثیقه میتونید برید اما از کشور خارج نشید... آقای زند شما چند لحظه تشریف داشته باشید... خانوم میتونن برن..

_ تو برو تو ماشین... اینم سویچ

گرفتمو بدون حرفی با اون چادر وقیافه بیرون رفتم..

...همه در حال دادو بی داد کردن بودن.. اخم کردم به سمت پارکینگ رفتم.. با دیدن ماشین بهنام به سمتش رفتمو صندلی عقب نشستم.. به عاقبت امشب فکر کردم... به اینکه بهنام منو میکشه و چال میکنه.. انواع افکار احمقانه شاید هم خیلی عاقلانه در ذهنم ردو بدل میشد... قیافه سعید در لحظه اخر هرگز از یادم نمیره... خیلی نامردی... من عاشقت بودم.. بهت اعتماد کردم اما تو؟! حال واقعا بد بود... بدترین احساسی که یه دختر میتونه داشته باشه... نگاهمو به بیرون انداختم... بعد از تقریباً یک ساعت بهنام به سمت ماشین اومد... ازش همچین انتظاری نداشتم... فکر میکردم منو بکشه.. پشت رول نشستم... همانطور که به روبرو خیره شده بود گفت...

_عقب نشستی؟ میترسی یا فکر کردی سوار تاکسی شدی؟ خیلی وقته مسافر کشی رو ترک کردم بیا جلو بشین

** (حسرت عشق)

با پاهای لرزون جلو نشستم.. بهم نگاه کرد... لبامو رو هم فشار دادمو سرمو انداختم پایین....

دوباره به روبرو خیره شد.. موبایلمو پرت کرد رو پامو.. زیر لب چیزی گفت... چیزی شبیه "

_ همتون مثل همید....

..بعد از گذشت یک ساعت تو راه بودیم .اما نه به سمت خونه...جایی که مطمئنا خیلی از شهر دور بود.....با صدای بغض الود گفتم...

_ کجا میری؟

جوابی نداد...

دوباره گفتم..

_ بهنام کجا میریم؟ اینجاها خطرناکه..وایسا...وایسا بهت میگم

باز هم پاسخی نشنیدم.....با فریاد گفتم

_ لعنتی من حاله از تو خراب تره....بهت میگم وایسا...کجا منو میبری!!؟

با فریادی چندان بلند تر از من کوید روی فرمون ...

_ خفه شو..میبرمت جایی که دیگه حتی نشونیتتم رو هیچ نقطه ی دنیا نباشه...از روی زمین محوت میکنم...

اشکام دوباره شروع به باریدن کرد...بدنم میلرزید دستمو انداختم دور بازوی بهنامو تکونش دادم..

_ بهنام...جون خاله...بهنام من میترسم از اینجا...بهنام...باش اصلا خودم میرم یه جایی گم وگور میشم.....بهنام تورو...خدا...وایسا لعنتی...وایسا...

بازوشو از چنگم در آوردو با پشت دست تو دهنی محکمی بهم زد....از گوشه ی لبم خون اومد..

سرعت ماشین رفته رفته زیاد میشد...به صدلی چشیدم...صدای بوق سرعت دراومد..به...دوباره داد زدم

_ وایسا..الات میمیریم...

_ اتفاقا من هم همینو میخوام

به سمت فرمون خیز برداشتمو گرفتمش تو دستم.... میخواستم کاری کنم تا ترمز کنه.... ماشیت از جاده خارج شده بودو تو جاده خاکی ها میچید.... با فریاد گفت

_ول کن.... ول کن بهت میگم....

دستامو محکم به فرمون قفل کرده بودم...

_بهت میگم ول کن... با ارنج ضربه ای به پهلوام زد.... نفسم برید واز درد خم شدم.... به خودم

میپیچیدم... اما همچنان سرعت ماشین زیاد میشد... انگار کردشده بود... عرق از پیشونیش میومد و صورتش از عصبانیت کبود شده بود... فرمونو با قدرت تو دستش گرفته بود... انگار میخواست بشکنتش... به خاطر سرعت زیاد نمیتونست ماشینو کنترل کنه و همرش از خط خارج میشد...

_وایسا وگرنه خودمو میندازم پایین

عکس العملی نشون نداد...

در ماشینو باز کردم... به خاطر سرعت زیاد نتونستم درو کنترل کنم... در با صدای محییبی باز شد... باد منو به بیرون هل داد... سعی کردم از صندلی بگیرم اما سرعت زیاد تر از این حرفا بود... جیغ بلندی کشیدم و..

داشتم به بیرون پرت میشدم... که دستای بهنام چادرمو کشید... اما تنها چادر تو دستش موند...

سرعت ماشین خیلی کم شد و من روی اسفالت سرد زمین پرت شدم... سرم محکم به زمین خورد... دستام روی اسفالت کشیده شده بود و میسوخت... با صدای مهیب ترمز و ساییده شدن لاستیک ماشین چند متر جلوتر از من.. بهنام از ماشین بیرون پرید و با چشمانی درشت که ترسیده بود بهم خیره شد... با دیدن اینکه حالم خوبه به سمتم اومد... از دستای مشت شدش متوجه اوضاع شدمو دویدم... نمیدونستم کجا.. فقط میدویدم تا بهم نرسه.. کفشام از پام دراومده بود و پا برهنه روی سنگ ریزه های سردو تیز پا میداشتم... اشکام از گونم سر میخورد... توانایی فکر کردن نداشتمو تنها در پی مسیری گنگ میدویدم... بهنام هم دنبالم میدوید... با فریاد میگفت

_ملودی وایسا.. کاریت ندارم... وایسا.. اینجوری بدترش میکنی... لعنتی وایسا

هر لحظه بیشتر میترسیدم.. کف پاهام میسوخت و سنگریزه توش رفته بود.. سرعتم کم شده بود و بهنام بهم نزدیک میشد... زانو زدم. نمیتونستم.. دیگه همه چیز تموم شده بود... همین زندگی هم که داشتم بر فنا رفت...

با صدایی اشک الود داد زدم...

_ از همتون متنفرم... همش تقصیر تو بوود... چند بار بهت گفتم بذار با سعید بریم سر خونه
زندگیمون... تقصر تو بود بهنام..

با صدایی که از خشم میلرزید گفت:

_ راست میگی. تقصیر منه.. فکر نمیکردم اینقدر دوسش داری که حاضری.. (ادامه نداد).. تو لیاقت
همونو داری.. من زیاد خوش بین بودم بهت تو هم مثل باباتی..

چشمام گرد شد... به سمتش خیز برداشتمو به صورتش چنگ زدم... با دستش هلم داد... خواستم
دوباره به سمتش برم که سریع از پشت تو موهام چنگ انداخت دو دستمو گذاشتم رو دستش
تا ول کنه... اما هر لحظه فشار دستاش رو موهام بیشتر میشد..

_ آای ... ول کن... موهام کنده شد.. بهنام

همونطور که به موهام چنگ انداخته بود صورتمو به صورتش نزدیک کرد...

_ خیلی دیر همچین تصمیمی گرفتم... باید همون اول مثل یه اشغال مینداختم بیرون... فقط به
خاطر مامانم تحملت کردم... ولی تلافی همه ی این سال هارو سرت در میارم.. کاری میکنم هرروز
ارزوی مرگ کنی..

از حرفاش سر در نمیاوردم.. تنها به کنده شدن موهام فکر میکردم... غافل از همه چیز...

دستاشو از موهام بیرون کشیدو به سمت ماشین رفت..... همونطور که یه دستم رو موهام بود داد
زدم:

_ کجا میری؟

_ جوابی نداد....

ترسیدم.. خواستم از جام بلند شم اما نمیتونستم... پاهام به شدت درد میکردو از کف پام خون
میومد... اما بهنام بی توجه به به سمت ماشینش میرفت... دوباره داد زدمو با گریه گفتم:

_ بهنام... اینجا بیابونه گرگ داره... بهنام..... هوا تاریکه من میترسم..

باز کر شده بود.. سعی کردم چهار دست و پا خودمو بهش برسونم ..اما سنگریزه ها تو زانوم
میرفتن...دیگه توانی برام نمونده بود...خودمو رو زمین پرت کردم...صدای گرگ ها از اطراف میومد
وگاهی حشرات ریز دست وپامو گاز میگرفتن...فریاد زدن هم برام مقدور نبود..با صدای چرخ
ماشین فهمیدم رفت...بدنم از سرما میلرزید..با تیر کشیدن دلم به خودم پیچیدم...ضعف کرده
بودم...اسمون دور سرم میچرخید ...با صدای ترمز ماشینی کنارم خوشحال شدم...اما وقتی صدای
چند پسر و شنیدم از بین چشمهام نگاهی بهشون انداختم..ای کاش گرگها سریع تر
میرسیدند.....باز هم یه بد شانسی دیگه...نفسم بالا نمیومد...با صدای فریادی قدرت برای فکر
کردن وشناسایی نداشتم...فقط اروم چشمامو بستم.....

با صدای ملایم موزیک وبوی تحوع اور سیگار چشمامو باز کردم..

تو واسه من مثل بقیه بودی

از بقیه خوشگل تر بودی

ولی من نمی دیدمت

نمیخواستم که ببینمت

آخه قبل تو یکی گند زد به فکر من

نمیخوام دوباره منجمد بشم

ولی تو اومدی خونه من

۲ تا شات زدی دستات رو شونه من

همه چی ساکت و خفه زیر نور شمع

مست بودی سرت اومد سمت صورت من

منو بو... همه چی عوض
دیدم چیری و نمیخوام بیشتر از تو
اخه تو چیزی به من دادی که نداشتم
تصمیم گرفتیم بمونیم با هم
منو بو.. و همه چی عوض شد
دیدم هیچی و نمی خوام بشتر از تو
اخه تو چیزی به من دادی که میخواستم
تصمیم گرفتیم بمونیم با هم

به من خوش می گذشت روزا تکراری نبود
پای تلفن تا صبح زیر چشا کبود
به من نزدیک شدی دوستانو شناختی
میگفتی تنهایی دوستاتو که داشتی
دوستای من شدن واست بهترین دوست
دوست داشتی منو مشکل همین بود
دروغ میگفتی به من و من مثل یه پیر مرد
باورم می شد همه دروغارو
آخر کاری کردی که شبا نخوابم تا صبح

منو پچیدی و همه چی عوض شد

بارم نمیخواستم چیزو بیشتر از تو
رابطمون تمو شد بدون دلیل خاصی
به من فقط گفتی که منو نخواستی
منو پیچیدی و همه چی عوض شد
رابطمون تمو شد بدون دلیل خاصی
به من فقط گفتی که منو نخواستی

سخت بود همه جا تار میدیدم
فقط فکر کردم سیگار کشیدم
تظاهر میکردم جلو دوستانم
میگفتم رفت که رفت به جفت چشمام
عکساتو دیدم داشتی حال میکردی
حالم بد شد گفتم این عشق من نیست
ولی بودی وقتی میدیدمت میگفتی
با من حرف میزدی... شر میگفتی
بالاخره گفتم بهم دلیل جدایی رو
دلیل رها کردن منو تنهایی رو
دلیلش عشق تو بود به یه دوست معمولی
گفتی عاشق بهترین دوست من بودی
منو خورد کردی چی بگم راجع به تو
تو فروختی منو فقط واسه یه ربع

خیلی بزرگتر از اونه که تو مغزم جا بشه
تو با دوست من بودی خانم فا...

منو خورد کردی و همه چی عوض شد

بدم میاد از همه از خودم از تو

این روزا تنهام تنهاتر از خدا

فردایی نمونده بعد از شبهام

منو خورد کردی و همه چی عوض شد

بدم میاد از خودم از دوستم از تو

این روزا تنهام تنهاتر از خدا

فردایی نمونده بعد از شبهام

(ارمس-همه چی عوض شد)

بدون اینکه به موقعیت فکر کنم اشکام رو گونم سرخورد...صدای سرد بهنام از پشت سرم
اومد...سرش باند پیچی شده بودو .. لبی که گوشش خون لخته شده بود...سرشو به پشتیه صندلی
تکیه داده بود...سیگار بین دو انگشتش بودو با تمام وجود پک میزد..انگار میخواست از سیگار
دستش انتقام بگیره....

_قرصات بالا سرته بخور.

_بهنام من همه چیزو برات تو ضیح میدم..

_من ازت توضیح نخواستم.قرصتو بخور..بمیری حوصله ی نعشتو ندارم..

بعد از کمی سکوت گفت

..عمت میخواد بیاد ایران..

وای نه..ازش متنفرم

میخواد برتت امریکا...میگه با پسر غریبه درست نیست همخونه باشه

پورخندی زد..اخم کردم..با نیش هاش داغونم میکرد...همیشه همین بود

من نمیرم

تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

سیگارو تو جاسیگاری فشار دادو سیگار دیگه ای روشن کرد..فکر نمیکردم سیگار بکشه..همیشه از این چیزا بدش میومد...یه بار هم که تفتنی با سارا سیگار کشیده بودم وقتی فهمید چنان سیلی بهم زد که هنوز با فکر کردن بهش گونم میسوزه...از افکار گذشته بیرون اومدم..

خودت گفתי نمیدارم بری...

من از این حرفا زیاد میزنم..نظرم عوض شد

بهنام من از سهیل و از عمه خوشم نمیاد..

مشکل خودته..اتفاقا خیلی برازنده ی سهیلی..تا حالا بهش فکر کردی؟؟البته تو به همه فکر کردی الا....

حرفشو ادامه ندادوپک محکمی به سیگار زد..

خودت میگفتی امریکا جای خوبی نیس..خودت میگفتی امریکا فساد زیاده..ارتباط برقرار کردن با مردماش سخته...خودت گفتی..

عصبی شد با صدایی تقریبا بالا گفت

من گ*ه خوردم گفتم...خوبه؟! من خیلی خریتا کردم...ولی دیگه نمیکنم..فردا واسه ایران بلیط دارن...اشغالاتو جمع کن باهاشون برو...فقط سعی کن امریکا رو بیش تر از اینی که هست به فساد نکشی...

با حرفش خورد شدم...ناخونامو تو دستام فرو کردم...لیوان روی میز عسلی رو با شتاب انداختم پایین....با صدای بلند شکسته شدنش بهم نگاه کرد...

_ چیه قلادتو ول کردم هار شدی باز؟!_

از بین دندونای بهم قفل شدم گفتم

_ تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی؟

با حالت مضحکی گفت:

_ جدی؟! عذر میخوام در جریان نبودم جنابعالی پرنسسی..

_ دیگه داره حاله ازت بهم میخوره!

_ من خیلی وقته حاله ازت بهم خورده ... پس چه بهتر گورتو از زندگی من گم کنی تا هم من راحت

باشم هم تو!!

_ اینجا خونه ی منه .. حق دارم تا هر وقت دلم خواست توش زندگی کنم...

_ ملودی... جون عمت شعر نگو... تو فقط یه خونه ی پنجاه متری اونم تو جنوب شهر بهت

رسیده... اونم دوقرون نمی ارزه... البته همونشم از سرت زیادیه ...

هیچی نتوستم بگم و به سمت اتاقم رفتم....

سرمو تو بالش فرو کردم..... صدای زنگ گوشیم تو اتاق پیچید... به سمتش رفتم.... عکس هانا روی

صفحه تکون میخورد.... دگمه قطع تماسو زدم... اما ول کن نبود...

_ بله؟!_

_ سلامت کو؟؟ سلام.. خوبی؟ کجایی تو؟ چرا گوشت خاموش بود... به خدا مردم از نگرانی... چرا

دانشگاه نمیای؟! همه نگران شدیما... مخص...

حرفشو قطع کردم با بی خوصلگی گفتم

_ سلام.. چیکار داری؟!_

از لحنش معلوم شد ناراحتش کردم.

_ وا... ملودی.. تو چرا اینجوری شدی؟

بغض کردم... هانا بهترین دوست من بود نباید ناراحتش میکردم....

_ شرمنده ... حالم اصلا خوب نیست..

_ الهی قربونت بشم.. چرا.. چرا بغض کردی؟! چته؟

حوصله تعریف کردن ماجرا رو نداشتم... ولی بیشتر از این ناراحت میشد... همه ی موضوعو براش
گفتم... تو ایم مدت ساکت بود.. که یه دفعه با لحن خندونی گفت

_ دختر تو خجالت نمیکشی؟ دو ساعت واس من داستان تخیلی تعریف میکنی؟! اینقدر بهت میگم
این رمانرو نخون.. اینم نتیجش... خب حالا.. از خودت بگو.. عخشت بهنام کو؟!

صدای خندش از پشت تلفن اومد... اعصابم بهم ریخت.. عادتش بود همه چیزو به تمسخر بگیره.. با
لحن خشنی گفتم

_ زهر مار.. من با تو شوخی دارم؟! اصن تو ادمی که من برات دردودل میکنم؟!

با صدایی متعجب گفت:

_ یعنی راست گفتی؟! ملودی میخوام ببینمت...

_ همیشه... بهنام مثل شمر شده.. حالا بهش میگم خونمو میریزه

_ پس من میام اونجا..

_ ای بابا... بهت میگم نه... هانا من اصلا حال خوشی ندارم... ول کن تو دیگه

_ خب منم میخوام بهت دلداری بدم دیگه.. تو فقط نیاز داری یکم گریه کنی تا اروم شی.. پ

_ به قدر کافی گریه کردم....

_ بیا من کارت دارم .. یه عالمه خبر دسته اول...

_ ای بابا... میگم نه

_ بیا دیگه...

نفسمو بیرون دادمو با کلافگی گفتم.

کجا؟

همین پارک صدف... من نیم ساعت دیگه اونجام.. بدو بیا..

بدون خداحافظی تلفنو قطع کرد... دوباره خودمو روی تخت ولو کردم... حالم خیلی بد بود... اما شاید یکم هوای ازاد بهترم کنه... سرم هنوز درد میکرد... دوباره نفسمو ازاد کردم... انگار یه چیزی رو سینم سنگینی میکنه... برای بار سوم نفسو دادم بیرون که در اتاقم باز شد... بهنام با موهای ژولیده و لباسایی که از صد متری بوی گند سیگار میداد اومد... سریع نشستمو با حالت اعتراض گفتم

بلد نیستی در بزنی؟!

نگاهی به در انداخت... به خاطر رفتار احمقانه ی چند روز پیش هنوز شکسته بود..

چیشو بزنی؟

خب میخواستی بیای تو یه چیزی میگفتی... شاید من لباسم مناسب نبود..

با کلافگی تو چشمام خیره شدو گفتم

حیای تو منو کشته پرنسس.. یکم از اینا تو مهمونی خرج میدادی الان همه چیز حل بود.. حتما ترسیدی تموم بشه؟!

دندونامو رو هم فشار دادم... باز هم باید لال میشدمو حرفای نیش دارشو تحمل میکردم...

خب حالا چرا اومدی؟!

به سمتم اومدو قرص و لیوانو به دستم داد..

بخور اینو نمیری...

نمیخورم

چون عمت خودتو واس من لوس نکن... بذار تحویل عمت بدمت اون موقع میتونی بمیری....

بغض کردم... لیوانو قرصو از دستش گرفتمو خوردم... خواستم ازش برای بیرون رفتن اجازه بگیرم اما میدونستم نمیداره.. همون بهتر یواشکی برم.

صبحونه نمیخوری؟!

_نه.

درک!

بدون حرف دیگه ای رفت بیرون...

گند اخلاق، نجسب.. نفهم ...

دستامو مشت کردم تو تشک فرو کردم.. تنها کاری بود که از دستم بر میومد..... نفسمو باشتاب

بیرون دادمو چند بار چشمامو بازوبسته کردم که شاید اعصابم اروم شه... ولی دریغ!!

خیلی کثیف بودم وموهام به سرم چسبیده بود.. با بی حالی بلند شدمو. به سمت حمام رفتم..

دوباره به خودم تو اینه نگاه کردم... گوشه ی لبم زخم شده بود وصورتم یه مقدار کبود بود.. اما

موفق شدم زیر ارایش غلیظ مدفونش کنم.... به سمت در اتاق رفتم... سرمو بیرون بردم... صدای

دوش آب از اتاق بهنام میومد... از اونجایی که حمامش طولانیه . پس اوضاع رو به راهه... اروم به

سمت اسپزخونه رفتم... از جا نونی نون بربری بزرگی گرفتمو گاز بزرگی بهش زدم... داشتم خفه

میشدم.... با نوک پا به سمت در ورودی رفتم ودرو بستم... نفس اسوده ای کشیدم.. کفشای کالجمو

از جاکفشی برداشتمو پوشیدم.. گاز بزرگ دیگه ای به نون زدم... شالمو صاف کردم از پله ها پایین

رفتم... اما به پله ی دوم نرسیده بودم که در خونه باز شد.... چشمامو بستمو سرمو اروم

برگردوندم.... بهنام با حوله تن پوش ابی وموهای خیس که روی صورتش چکه میگرد در چارچوب

در با نگاهی جدی بهم خیره شده بود.... دستام از دو طرف اویزون شد... دهنمو کج کردم.... با دهن

پر و کلافگی طوری که اصلا معلوم نبود چی میگم گفتم..

_میخوام برم بیرون..

_بذار حداقل چند روز بگذره بعد شروع کن ...

_چرا از خودت حرف در میاری؟! میخوام برم پارک صدف

_چه خبره اونجا؟ حتما پارتی؟!!

پوست لبمو گاز گرفتمو با حرص گفتم

_ نخیر..میخوام برم پیش هانا..

چشماشو ریز کردو با نگاهی مشکوک گفت:

_ جدی؟!_

ولوم صدام رفت بالا

_اره...اره...اصلا بیا باهم بریم

_باش...حالا چرا گاز میگری؟ قبل از چهار خونه باش..

قبل از اینکه درو ببنده گفتم

_وایسا ببینم...چرا چهار؟! قبلا پنج بود

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

_خودت میگی قبلا..الان الانه...

نفهمیدم چی گفت...قبل از اینکه چیز بگم دوباره گفت

_قبل از چهار

درو بست...ابروهامو انداختم بالا و گاز دیگه ای به نونم زدم

آخرین لقمه ی نونمو قورت دادم...نگاهی به اطراف انداختم..با دیدن چادر مشکیه هانا شناختمش...با لبخند به سمتش قدم برداشتم..به سمتم برگشت ومنتقابلا لبخند زد...با صدای زیرش داد زد

_ســـــلام دیوونه

لبمو گاز گرفتمو گفتم

_هییس...زشته دیوونه

یه تار ابروشو داد بالا و گفت

چی میشنوم؟ ملودی داره به من تذکر میده... ایول بابا.. این چندروزه چی شده؟ متحول شدی؟

ابروهام رفت توهم

بهت که گفتم

لباشو جمع کردو گفتم:

بیا بشین ببینم چی میگی تو؟ یعنی همه ی همه راست بود؟

با صدای ضعیفی گفتم

اره.

سکوت کرد... پارک تقریباً ساکت بود.. منم سکوتو ترجیح دادم... دفعه پیش که اومدعه بودم اینجا

با سعید بودم... از فکر کردن به سعید چشمامو بستم... هانا نگاهی بهم انداختو با نگرانی گفت:

چی ملودی؟! حالت خوب نیس؟ بگم اقا بهنام بیاد ببرت دکتر؟!!

از اقا بهنام گفتنش خندم گرفت.. با لبخند گفتم

اخه تو چرا اینقدر ساده ای دختر؟

چرا؟

هیچ.. همینجوری...

ساکت شد که یه دفعه با صدایی نصبتا بلند گفتم

راستی ملودی.. یه خبر دسته اول

چی؟!!

اقا این سلطانی امروز حالتو میپرسید.. میگفت نگرانت شده...

خندیدو ادامه داد

غلط نکنم یه خبراییه

خفه شو بابا.. اون که دیوونست..

_به جان خودم من اصلا حدس اشتباه نمی‌زنم... به دفعه دیدی فردا پس فردا اومد خواستگاریت
چشمامو درشت کردم گفتی

_خاک عالم؟ بلا به دور... فک کن... یک درصد منو سلطانی... استغفرالله..

دو تاملو زدیم زیر خنده...

_بین اصلا خیلی تابلوئه.. همون سالی که تو دانشگاه شیراز قبول شدی اونم اومن برای تدریس
درسهای عمومی تو دانشگاه تو... خب این مشکوک نیس

شونه هامو بالا انداختمو گفتی

نه..

چشم غره ای رفت وگفت

_برو بابا.. اصلا تو ادمی من دارم با حرف می‌زنم؟! فعلا پیر بریم یه پیتزا دونفره بزنیم تو رگ

_من نون خوردم.. سیرم

_اره دیدم شبیه کولیا یه نون دستت بود می‌خوردی... ولی بیا بریم بوش که به مشامت بخوره
گرسنه میشی... بلندشو..

از روی صندلی بلند شدمو یه سمت فست فود قدم زدیم... هانا یه ریز از سلطانی حرف میزد که
چقدر دوست داره ونگرانت بودو چرت وپرت. تا اونجایی که میدونم سلطانی سایه ی منو با تیر
میزد... تا رسیدن به فست فود فقط خندیدیم....

آخرین تیکه ی پیتزارو با نارضایتی گاز زد

_خب حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

_هیچی.. میرم امریکا.. از خدامم باشه

_چی میگی ملودی..دوساعت دارم برات روضه میخونم؟بابا اونجا جای تو نیست..تو غربت بری
چی کار کنی؟ تو زبون اونا رو بلدی؟ تو با فرهنگ اونا میتونی بسازی؟

_چرا سخت میگیری؟ مثلا اینجام خانواده دارم که دلم براشون تنگ شه؟ زبانم فشرده میرم یاد
میگیرم..

_اینجا حداقل تو بهنامو داری..اما اونجا چی؟باید با اون عمه گند دماغت بسازی ؟

_جک نگو..بهنام؟ الان اون چه نقشی جز ازار دادنم تو زندگی داره؟

_ملودی تو نمیفهمی..بهنام مثل یه برادر دوست داره...نمیبینی چقدر به تو حساسه؟

_باش..تو میفهمی..اصلا کل عالم وادم میفهمن جز من...بهنام منو مثل برادر دوست داره؟ مثل
اینکه یادت رفته اون باعث شد همچین بلایی سرم بیاد...

_به بهنام چه ربطی داره؟ تو خودت غفلت کردی..

_اگه بهنام اینقدر سخت نمیگرفت سعید مجبور نمیشد اون کارو انجام بده...
هانا دستاشو گذاشت روسرش و برای ثانیه ای سکوت کرد ...

_ملودی..تو خیلی احمقی...اگه دوست داشت این کارو باهات نمیکرد...حالا که این کارو کرد چرا
عقدت نکرد؟چرا فرار کرد؟ یکم فکر کن دختر...از همون اول فقط بلد بودی تقصیراتو بندازی گردن
بهنام...بهنام میخواد بهت کمک کنه...اون...

_نمیخوام..زندگی خودمه... اصلا میخوام گند یزنم به زندگی خودم....
کیفمو برداشتمو بیرون رفتم....هانا دنبالم اومد...

_وایسا؟ چته؟ کجا میری؟

جوابی ندادمو با گام های بلند راه میرفتم

_به روح بابام من دوست دارم...به کی قسم بخورم؟ هیچی جز خیر وصلاح نمیخوام..بین...تو
یکم به حرفم گوش بده...

سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خودمو اروم کنم....به سمتش برگشتمو با صدایی نسبتا لرزون
گفتم

_ببین، بهنام منو از خونش انداخت بیرون... گفت خودتو گم وگو کن.. گفت تو یه دختر هستی رزه ای، گفت برو بمیر...

اشک چشمامو با پشت دست پاک کردم.. با صدای بغض الود گفتم

_هانا من دیگه نمیتونم... بریدم.. تا الانم خیلی غرورمو شکست... ولی دیگه بهش اجازه نمیدم...

_ملودی.. قبول کن تو هم اذیت میکنی.. همش میری پارتی.. با این تیپای ناجورت میگرددی.. صبح تا شب تو خیابون ولو. هرروز بهنام باید میومد که خانومو گشت ارشاد گرفته... درس نمیخوندی.. کارای عجیب انجام میدادی.. تنهایی با سعید میرفتی شمال... دوباره بگم؟ مبینی؟ تقصیر از خودته.. بهنام اگه جلوتو نمیگرفت که معلوم نبود چی میشد...

اخم کردم بهش خیره شدم... لبخن مهربونی زدو ادامه داد

_دیدی؟ پس خودتم قبول داری اشتباه قضاوت میکنی؟

با حالت طلب کارانه ای گفتم:

_به فرض که من ولگرد، روانی، دزد اصلا قاتل ولی بهنام چی کارم بود؟ نامزدم؟ بابام؟ شوهرم؟ دوست پسرم؟

_مگه تو جز اون کسی رو داری؟! پس مجبور بود خودتو جلوتو بگیره..

_اها الان مثلا کاراش باعث شده من زندگی راحتی داشته باشم؟ فقط بلد بود منو محدود کنه... موها تو بکن تو.. رژت خیلی پررنگه.. تا قبل از ساعت پنج خونه باش.. اینقدر بلند نخند.. با پسرا گپ نزن.. با سعید بیرون نرو... یارا دختر خوبی نیست باهانش نگردد.. درستو بخون..... دوباره بگم یا بسه؟

دوباره تبسمی زد که باعث شد حرصم در بیاد ...

_چقدر هم تو به اینا عمل میکردی..

_به هر حال هی میگفت اعصاب ادمو خورد میکرد... خب منم دیگه نمیتونم.. همه ی دوستام راحت باهم میرفتن شمال خوش میگشت بهشون من باید میموندم خونه با اقا کل کل میکردم

دوباره لبخند زد. دستامو مشت کردم گفتم:

_مرض..درد..تو چرا هی میخندی جک برات تعریف میکنم؟

خندیدو گفت

_کم از جک نیست..

یه تار ابرومو دادم بالا وگفتم

_چیش مثلا؟

_همش

_برو بابا..اصلا برای تو نباید دردو دل کرد....

نگاهی به ساعت انداختم..

_اوه..اوه..هانا ساعت پنجه.....بیبت این یه نمونش یک ساعت کم کرده ..کم کم دیگه اجازه ندارم

برم بیرون..

چادرشو رو سرش جابه جا کردو با لبخند سرشو تگون داد

_اخ ملودی...من موندم تو چجوری اومدی دانشگاه...باور کن اندازه یه بچه اول راهنمایی

فکر میکنی....رویای..

_کجاش رویایی بود؟!

_همش...

دهنمو کج کردم زدم تو بازوش ...

_آآی..چرا حمله میکنی؟؟ راستی پول غذارو من حساب کردم...دفعه ی بعد نوبت توئه

_باش..

_همیشه میگی باشه...اخرم خودم حساب میکنم

نفسشو بیرون داد وگفت

_برو خونه دیگه ...هوا داره تاریک میشه....هعی..چه زمستون دلگیری..

_اره واقعا..من که...

حرفمو قطع کردو گفت

_بسه ملودی ... تو هم هی بگو...همه چیز درست میشه..خدا بزرگه...برو دیگه اینقدر فک

نزن..راستی به سلطانی هم فکر کن..

خندیدمو گفتم

_باشه..

_کاری نداری؟

_نچ

_خب خداخافظ..مواظب باش.

لبخند زدم

_بای..

کلیدو انداختم تو درو باز کردم...صدای بلند موزیک از خونه میومد...بهنام روی کاناپه لم داده بودو

داشت pmc میدید..بی توجه بهش وارد شدم...از پشت سرم صداشو شنیدم

_قبلا سلام بلد بودی پرنسس.

مثل خودش گفتم

_قبلا قبلا بود ..الان الانه

_راه افتادی

_بروبا

_بیا بشین کارت دارم..

_میخوام لباسمو عوض کنم..

_عوض کردی بیا

زیر لب باشه ای گفتم وبه سمت اتاقم رفتم...لباسامو با بی حوصلگی روی تخت پرت کردم خودم
روشون ولو شدم...پاهام زوق زوق میکرد...با نوک انگشت روی چشمام فشار دادم...نگاهی به
انگشتام انداختم.سیاه شده بود...مطمئنا زیر چشمام سیاهه...خواستم برم صورتمو بشورم ولی
حوصله نداشتم...اروم چشمامو بستم...خیلی کسل بودم..

با صدای بهنام چشمامو باز کردم....

_ملودی؟!امردی؟! نیم ساعته رفتی داری لباس عوض میکنی؟ لباس عروس نمیپوشی که اینقدر
طول میدی...

با خمیازه داد زدم

_خوابم...بذار بعدا

_شام بخور بگیر بخواب..

کلافه روی تخت نشستم...شالمو از روی چوب لباسی برداشتمو با عصبانیت روی سرم
گذاشتم...در اتاق وبه شدت بهم کوبیدم
_هوویی...اروم باش..تازه درستش کردم

_میمردی یه ساعت دیگه این کار مهمتو میگفتی!؟

_اوهوم

چشم غره ای رفتمو روی مبل کنارش نشستم...نگاهی به عسلی روبروش انداختم...پر از برگه و
کاغذ هایی که توش پر از حساب و کتاب بود...بی توجه به من با لب تاپش کار میکرد...با غیض
بهش نگاه کردم...نگاه گذرایی بهم انداختو به سیب تو دستش گاز بزرگی زد...با کلافگی شونه
هامو دادم اویزون کردم. گفتم

_یه چیزی میخواستی بگی گویا.

کنترل تلویزیونو گرفت دستشو خاموشش کرد...با صدای بی تفاوتی گفت

_ اتفاق مهمی که نه ولی سعید گم وگور شده میگویند رفته امریکا ولی هر جا میگردن نیست. گویا مرده انشالله..

قلبم به سرعت به سینم میکوبید... منظورش چی بود؟ اشک تو چشمم حلقه زد... با صدایی پر از بغض گفتم:

_ برایش اتفاقی افتاده...

با چشمانی خشمگین بهم خیره شد... با صدایی پر از نفرت گفت

_ هنوز نگرانشی؟!

سرمو انداختم پایین... چی میتونستم بگم؟ اره من هنوز نگران کسی بودم که بهم تجمجم**او کردو رفت.. سعید زندگی منه. نمیتونم این احساسو از خودم دور کنم.. من عاشقش میمونم.. قطره اشکی روی گونه هام سرازیر شد.. سریع با پشت دست پاکش کردم....

_ نگفتی هنوز دوسش داری ملودی؟!

جز سکوت جواب دیگه ای نداشتم.. با فریاد بهنام تنم لرزید.

_ اره؟ هنوز دوسش داری؟

با صدایی ضعیف گفتم

_ اره...

صدای نفسهای بلندش به وضوح شنیده میشد.. سی دی که تو دستش بودو پرت کرد تو صورتم واز خونه بیرون رفت...

نفس عمیقی کشیدم... پسره ی روانی.. نگاهی به سی دی انداختم.. روش با ماژیک قرمز نوشته بود: ملودی

ابروهامو انداختم بالا. هر چی هست به من مربوطه.. لب تاپ بهنام روشن بود... سی دی رو گذاشتم توشو PLAY کردم... با دیدن فیلم نفسمو حبس کردم... به گلوم چنگ زدم... لعنتی... لعنتی... با یک دست لب تاپو پرت کردم پایین... اشک چشمم بی محابا روی گونه هام سر میخورد.. صدای گریه سکوت خونه رو شکسته بود.. شونه هام به شدت تکون میخورد... نمیدونستم... تو زندگی چه

گناهی مرتکب شدم که حالا باید بی ابرو بشم... نمیدونم به کی ظلم کردم؟! سعید؟ اخه من که عاشقت بودم دیوونه... از همه چیزم گذشتم... برای دیدنت همه ی دادوبیدادای بهنامو.. نگاه های غمگین خاله رو تحمل کردم... ولی دم نزدم... تو چرا؟! علاقت همین قدر بود؟ فقط یک شب؟ دستامو روی شقیقه هام فشار دادم... مغزم تیر میکشید... به سمت لب تاپ که روی زمین افتاده بود رفتم... سی دی رو دراوردمو با قدرت شکستمش..

...سرمو روی دسته ی مبل گذاشتمو با صدای بلند گریه کردم به امید اینکه شاید حداقل یکم اروم بشم...

با صدای چرخیدن کلید توی در چشماموباز کردم... روی صورتم اشک خشک شده یود... صورتمو به مبل کشیدم تا اشکامو تمیز کنم... بهنام به سمت اتاقش رفت اما با دیدن من که بهش خیره شدم با کلافگی دستی بین موهایش کشید... به سمتم اومد و کنار مبل نشست... سرمو ازش برگردوندم... لباسو روی هم فشرد... پشت به من به میل تکیه داد... نفس عمیقی کشیدو گفت

_بهت حق میدم... من خیلی بدم

پاسخی ندادم فقط به حرفاش گوش دادم..

_به منم حق بده... تو این دنیا، الان، تو تنها کسی هستی که باید منو درک کنی... قبول دارم... تو تو زندگی خیلی سختی کشیدی... ولی من بیشتر شکستم... تو اون وضعیت با اینکه بچه بودم ولی همیشه سعی میکردم مراقبتون باشم... کی تو اون سن کار میکرد؟ من خورد میشدم وقتی میدیدم مامانم میره کلفتی... خورد میشدم وقتی میدیدم تو همیشه با پسرای مردمی... همش به خودم میگفتم مگه من چی کم دارم که ملودی میره با پسر مردن گپ میزنه، میخنده، خوش میگذرونه... هیچ وقت منو. درک نکردی... فقط بلد بودی فحش بدی و تو صورتت تف کنی... یادته؟

یادته؟ داشتی با سیاوش. میرفتی شمال اومدم مچتو گرفتم؟!!

لبخند با صدایی زدو ادامه داد

_هیچوقت عکس العملت یادم نمیره برای اولین بار ترسیده بودی... تو رو نمیدونم ولی من هیچوقت یادم نمیره چجوری تو ترمینال دنبال هم میدویدیم... مردم کپ کرده بودن... اخرشم خوردی زمین... یادته شلوارت پاره شده بود با صدای بلند گریه میکردی؟! خیلی ناجور خورده بودی زمین زانوی شلوارت خیلی خونی بود... یادته با اینکه ازت عصبانی بودم بغلت کردم؟! بردمت تو

ماشین؟ رفتیم پاتو باند پیچی کردیم؟! بعد رفتیم هویج بستنی خوردیم؟! اومدیم خونه..ملودی
اخرش یادته چیشد؟!

جوابی ندادم..تنها به اون روزای خوبم فکر کردم..الان که فکر میکنم خیلی خوب بود...

_ملودی میگم یادته تهش چیشد؟

_اوهوم

لبخند زدمو گفتم

_تف کردم تو صورتت فرار کردم...

دوتامون خندیدیم..بهنام با لحن بامزه ای گفت

_کلا بی تربیتی تو وجودت بود..منم باهاش کنار اومدم...

لحنم غمگین شد..

_چرا یه دفعه بد شدی؟! یادم نرفته تا الان دوبار زدی تو گوشم....

سرمو به سمتش برگردوندم تا عکس العملشو ببینم...

_دیگه خسته شده بودم..نمیشد کنترلت کنم..سر خود شده بودی...از پست برنمیومدم...تنها راه

برای محافظت ازت خشونت بود...خودمم راضی نبودم....مامان همش سرزنشم میکرد...دعوام

میکرد..من به خاطر تو بیشتر از دوبار از مامان سیلی خوردم..اما تو عین خیالت نبود..بیخیال

زندگی با سعیدوسارا چمیدونم یه عالمه خر دیگه خوش میگذروندی..من هم باید از تو مراقبت

میکردم..هم باید مثل خر کار میکردم..هم مداوای مامان....

احساس کردم با آوردن اسم خاله اشکش پایین چکید که سریع با انگشتش پاک کرد..

_من خیلی سختی کشیدم تا به اینجا برسم..حالا هم که از نظر مالی تامینیم .تو اذیت میکنی..

نفسشو بیرون داد..

_ناراحت نشو..ولی از خریدت هات حرص میخورم..اگه ادم درست حسابی بود یه چیزی..

[_دوشش دارم..نمیتونم این احساسو ترک کنم

[_اون دوست داره؟!]

سکوت کردم..

[_پس خودتم میدونی.]

[_ولی بازم دوشش دارم

نفسشو با کلافگی ازاد کرد

[_تو همیشه یه دنده بودی..اگه تا فرداهم برات صحبت کنم بازم رو حرف خودتی..باید خودت بفهمی..فقط امیدوارم وقتی متوجه کارت نشی که همه چیز تموم شده باشه..

چشمامو اروم بستمو با کف دست ریشه ی موهامو ماساژ دادم..

[_سرت درد میکنه?!]

نه.

[_پس چرا اینجوری میکنی?!]

[_ریشه ی موهام درد میکنه .

[_چرا?!]

[_یه تار ابرومو انداختم بالا وگفتم

[_واقعا نمیدونی؟]

همونطور که پشتش به من بود پاسخ داد

[_میدونم

[_نمیخواهی معذرت خواهی کنی?!]

نه..تو باید تشکر کنی

با غیض گفتم

چرا؟!_

_همینکه موها تو کشیدم به جای کشتنت کار بزرگیه..

_به تو ربطی نداشت که بخوای منو بکشی..اصلا غلط میکنی موهامو بکشی

لبخند تلخی زد

_نمیفهمی

_نمیدونم تو این دنیا چرا همه میفهمن جز من...

_باید مرد باشی تا خیلی چیزارو درک کنی..

به سقف خیره شدم..با صدای غمگینی گفتم

_تو هم باید زن باشی تا خیلی چیزارو بفهمی

_اوهوم..

_ای کاش درکم میکردی..

_تو هم همینطور

لبخند زدم..فقط حرفای همو تکرار میکردیم...

دستمو گذاشتم زیر سرمو.از پشت به موهای بهنام خیره شدم..

_بهنام تو نمیخوای زن بگیری؟

_چرا از دستم خسته شدی؟

_نه..ولی هم سنای تو همه ازدواج کردن بچه هم دارن

_تو ۲۷ سالگی کی بچه داره؟

_همه..

_خب منم تورو دارم..

_بی مزه..جدی میگم.

_نمیدونم

_این که نشد جواب.. اینهمه دختر خوب اطرافمونه... ارزوشونه با یه مهندس که یه شرکت بزرگ داره.. خوشتیپیه.. خوشگله.. خوش هیكله البته یکمم بد اخلاق ازدواج کنن

خندید

_داری هندونه میذاری زیر بغلم؟!

_نه. حقیقتو گفتم

_دختر مورد علاقمو هنوز پیدا نکردم..

_به نظرم غزل دختر خوبیه.. دکتر هم هست. نظرت چیه؟

_ملودی گیر دادیا... غزل امریکاست

_ایران که میاد.. ازش خواستگاری کن تو هم برو امریکا

_اونوقت تو چی فیلسوف؟

_منم میام امریکا

_امریکا پیش کی؟

_تو دیگه.

_من تورو تو خونم راه نمیدم.. امریکاهم ولم نمیکنی؟

_میام خدمتکار تون میشم

لبخند گوشه ی لبش پهن تر شد..

_یکی باید تورو تروخشک کنه.. من خدمتکار نشم خوبه

_نه اون موقع یاد میگیرم..

_ملودی دقت کردی بالا سر من نشستی داری چرت و پرت میگی؟

_من به فکر آینده ی تو ام..

_تو به فکر آینده ی خودت باش..درس که نمیخونی ..اخرش همون باید خدمتکار بشی

_من اگه درس نمیخوندم که الان دارو ساز نبودم

_اوه..تو تازه رفتی دانشگاه دارو ساز شدی؟ اون موقع هم درس میخوندی چون من بالا سرت

بودم..الانم اگه درس نخونی میریم به همون روش قدیمی..

لبمو روهم فشاردادمو گفتم.

_فردا باید برم؟

_کجا؟

_با عمه اینا

_نه

_چرا؟

_کاری براشون پیش اومده رفت تا دو سه هفته ی دیگه

با لحن بغض الودی گفتم

_پس من چیکار کنم؟!

_یعنی چی چیکار کنم؟ زندگیتو میکنی..

_تو میداری؟

به سمتم برگشت وتو چشمام خیره شد..لبخند مهربونی زد

_واقعا فکر کردی از خونه بیرونت میکنم؟

_خودت گفتی..

_من عصبانی بودم یه چیزی پروندم..

اشکم از گوشه ی چشمام سر خورد...

_حالا چرا گریه ؟

_ دلم میخواد گریه کنم....

دوباره پشت به من، به مبل تکیه دادوسکوت کرد...بغضمو قورت دادمو به قاب عکس روی پیانوی گوشه ی خونه خیره شدم..یه عکس قدیمی و خانوادگی..همه توش بودیم..من بغل بهنام بودم که داشت گونمو میبوسید..اینجا بهنام ۱۱ساله ومن سه سالم بود..مامان وخاله کنار هم ایستاده بودنو با لبخندی مملو از شادی به دوربین خیره شده بودن...اقا رضا وبابا هم دستاشونو دور گردن هم گذاشته بودنو میخندین..لبخند زدم...چقدر خوب بود..ای کاش همیشه همونطور باقی میموند..به بهنام نگاه کردم..نگاهش روی لب‌تاپش که روی زمین افتاده،،،،بود...

_ فکر نکنم زیاد ضربه دیده باشه...درست میشه

_ این اگه میخواست خراب بشه همون موقعی که از طبقه بالا پرتش کردی پایین باید میشد..

_ اوهوم..تقصیر خودت بود..

_ خیلی پرووییا..

_ میدونم..

_ گرسنت نیست؟

_ اوهوم

_ تو یخچال چی داریم؟

_ نمیدونم

_ تو چی میدونی؟

_ هیچی

_ سوسیس هست ...یه تخم مرغ بزن توش بخوریم...

_ من؟

_ اره..

_ خودت درست کن ..به من چه..من خستم

- _ کوه کندی؟! همیشه من درست میکنم...امشب تو درست کن
- _ همچین میگه انگار چی درست میکنه...سوسیس سرخ میکنی..به بار توش گوجه میریزی..یه بار توش تخم مرغ میریزی..یه بار سیب زمینی..رب میریزی..فلفل دلمه میریزی..قارچ..کالباس...به خودتم میگی اشپز
- _ همینشتم درست نمیکردم تا الان از گشنگی میمردی..
- _ چرا فقط من؟ خودتم میمردی؟
- _ خب من بیرون غذا میخوردم..
- _ بیرون؟ با کی؟ رستوران؟
- _ نه خونه ی دوست دخترم..
- _ چشمام درشت شد و سرمو جلوی صورتش بردمو گفتم:
- _ جون من راست میگی؟!
- _ اروم زد تو پیشونیمو گفت:
- _ دلت خوشه ها.....بسه دیگه فک زدن..بلند شو بریم غذا درست کنیم بلکه تو هم یه چیزی باد بگیری...
- _ بلند شدو به سمت اشپزخونه رفت..منم با بی حوصلگی به دنبالش رفتم.....
- _ پشت ظرفشویی ایستادونگاهی به ظرفها انداخت
- _ تو ظرفارو بشور من غدارو درست میکنم.
- _ زرنگی؟ مگه با بچه طرفی؟ من غذا درست میکنم نو ظرفارو بشور
- _ ژست متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت
- _ باش...فقط به گاز گند نزن. تازه با هزار بدبختی تمیزش کردم..
- _ نگاهی به گاز انداختم...
- _ این تمیز کدرس مثلا؟

_ اوهوم.. تازه با اون ماده که بوی گند میده تمیز کردم..

_ تو چقدر پچلی.. واس منم همینجوری غذا درست میکنی؟

_ اوهوم

_ اه..

_ ملودی حرف زیاد بزنی از اشپزخونه میشوتمت بیرونا... غذا تو درست کن.. تو چیکار به این چیزاش داری؟!

دهنمو کج کردم به گاز خیره شدم...

اخیرین لقمه رو وارد دهانم کردم با واع شروع به جویدنش کردم.... بهنام دستشو زیر چونش گذاشته بودو بهم خیره شده بود.. با حرکت ابرو بهش گفتم

_ چیه؟

_ اشتهاات خیلی خوبه..

_ دست پخت خودمه دیگه.. میچسبه

به صدلی تکیه دادودست به سینه به بشقابش خیره شد

_ دوسال خیلیه ؟ نه؟!

لقممو قورت دادم

_ چی؟

_ تحمل اینهمه حرف وحدیث پشت سرمون..

_ گور بابای همشون... مردم هرطور میخوان حرف بزنی.. مهم اینه ما مثل خواهر برادریم.

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_ خدا نکنه من برادر تو باشم.

_ دلتم بخواد..

_ بین همین سهیل ..هر هفته زنگ میزنه بهم چرت و پرت میگه..

_ اون احمقه.. با حرف اون ناراحت میشی؟

سکوت کرد

_ ناراحتی باهم ازدواج میکنین؟ یه ازدواج صوری..

لبخند زد

_ جدی گفتم

_ فکر کردی زندگی مثل رمانایی که تو میخونیه؟ یکم عاقلانه فکر کن..

_ جون من خیلی خوبه.. مثل رمان همخونه.. اخرشم عاشق هم میشیم..

جوابی نداد.

_ میتونم برم تو همون خونه ای که بهم رسیده زندگی کنم...

_ تو پیش من زندگی میکنی نمیتونم کنترل کنم.. چه برسه بری اونجا...

_ برو بابا... اصلا چرا یه دفعه یاد این افتادی؟

نفسشو بیرون داد و به سمت اتاقش رفت..

ابروهامو انداختم بالا و نونمو به ته بشقاب کشیدم....

با صدای الارم موبایلم چشمامو به سختی باز کردم.. یادم رفته بود واسه امروز خاموشش کنم... خمیازه ی کشداری کشیدمو کش وقوسی به بدنم دادم... روی تخت نشستم و نگاهی به

ساعت رومیزیم انداختم.. ۳۰/۷

به سمت دستشویی رفتمو ابی به صورتم زدم... بدنم خیلی درد میکرد.. انگار یکی منو کوبیده... از پنجره ی اتاقم به بیرون خیره شدم.. همه جا خلوت وساکت.

جمعه بود... پردرو کنار کشیدم تا یکم نور بیاد تو.. دوباره روی تخت دراز کشیدم و شروع به خوندن رمانی که تازه تو گوشیم ریخته بودم کردم..

**

لبخندی گوشه ی لبم خشک شد.. چقدر عاشقانه تموم شد.. خوش به حالشون... با بی حوصلگی دوباره به ساعت نگاه کردم... چرا نمیگذره... نفسمو بیرون دادمو به سمت اشپزخونه رفتم.. ظرفها تو ظرفشویی ریخته بود.. دلم میخواست بشورم ولی تبلییم اومد.. روی میز غذا خوری نشستمو به حرفهای دیشب بهنام فکر کردم... نمیدونم منظورش چی بود.. یه دفعه هنگ میکنه.. با فکر کردن به اینکه تا یکی دو هفته دیگه باید برم امریکا چهرم تو هم رفت.. با اینکه باید تو خونه ای که سهیل هست زندگی کنم چندشم میشه.. اما هیچوقت به اینکه با بهنام زندگی میکنم احساس ناراحتی نمیکنم... این خونه تنها جاییه که توش احساس امنیت میکنم.. یه جور آرامش... دستمو زیر چونم گذاشتمو به بهنام فکر کردم.. چقدر خوبه که هنوز دارمش.

یک ساعتی بود که نشسته بودمو به ارزوهای دور و درازم فکر میکردم... نفس عمیقی کشیدم.. حوصلم سر رفته بود.. بلند شدمو به سمت اتاق بهنام رفتم... پشت در ایستادم.. گوشمو به در چسبوندم.. صدایی نمیومد.. پس خوابه.. درو به آرامی باز کردم از لای در نگاهی به داخل اتاق انداختم.. با دیدن بالا تنه ی برهنه ی بهنام.. هینی کردم و به سرعت درو بستم.. دستمو جلوی دهنم گذاشتمو ریز ریز خندیدم... تا حالا اینجوری ندیده بودمش.. خدایا توبه..

تقه ای به در زدم

صدای خواب الود بهنام از اتاق اومد

هوم؟!

پشت در نشستم

_بلند نمیشی؟! ساعت نه شده

جوابی نداد

_ دوباره گفتم

_ امروز بریم بیرون یکم دلم باز شه..میخوام از ایران خداحافظی کنم

_ برو بابا

_ بهنم

_ مرض

_ بیدار شو، حوصلم سر رفته

_ به من چه؟! برو فیتله بین.

_ هنوز شروع نشده..

_ دیشب دیر خوابیدم..ولم کن

_ منم دیر خوابیدم..اصلا تو چقدر میخوابی!؟

پوفی کرد

_ گرفتاری شدیما

_ با باز شدن در اتاق از جام بلند شدم..با لبخند گفتم:

_ سلام..صبح عالی متعالی

بی توجه و با صدایی بی تفاوت گفت

_ چیه؟! دوباره نیشت باز شده پرنسس!

از حرفش ناراحت شدمو اخم کردم .. انگار ول کن نبود..چشماشو به من انداخت با دیدن قیافه ی

من از حالت عبوسش بیرون اومد با صدایی که روش رگه های خنده بود گفت

_ چه زودم بهش بر میخوره...صبحونه درست کردی!؟

دوباره لبخند زدم

-نه

_به کار مثبت از تو بر نیامد..

خمیازه ای کشیدو گفت

_من برم دوش بگیرم...

صداشو کلفت کردادامه داد

_اومدم بیرون صبحونه حاضر باشه ضعیفه

بدون حرف دیگه ای به سمت حموم رفت..

لبامو کج کردم دست به کمربوفی کردم رفتم تا صبحونه درست کردم

بعد از خوردن صبحونه بیرون نرفتمیم ..بهنام میگفت حساب کتابای شرکت ریخته رو سرما توهیم

درس نخوندی..

_هووووف

_ای بابا ملودی گوش کن دیگه

_ولش کن اینو..اصلا من اینو نمیفهمم

_تو اصلا گوش نمیدی..الان برای بار هفتم برات توضیح دادم..

شونه هامو انداختم بالا

_نمیفهمم دیگه..زور نیست.

نفسشو بیرون دادوسرشو خاروند

_من چیکار کنم تو اینو بفهمی؟

_فعلا ول کن..بیا یکم استراحت کنیم

_تازه استراحت کردی..

_من نمیتونم زود خسته میشم

_اگه کسی هم باید خسته بشه اون منم.. تو که دوساعته فقط کلتو مثل بز تکون میدی.

_خب خودتم خسته شدی.

_نه من نشدم

_ای بابا.. ولم کن دیگه. اصلا من این ترم میخوام بیافتم

_تو خیلی..

_گند اخلاق

لبخند زدو سرشو به مبل تکیه داد.. چهار زانو روی مبل نشستمو روبه بهنام گفتم

_میگم تو کدوم ورزشو بیشتر دوست داری؟

_الان داری بحثو عوض میکنی دیگه؟

_اوهوم

ابروهاشو بالا انداختو گفت

_همشون

_نه بیشتر بیشتر؟!

_تکواندو..

_نمپرسی تو چه ورزشی دوست داری؟

_نه

_خودم میگم... اومم.. کشتی کج

با حالت متمسخری گفت

_کشتی کج ورزشه فیلسوف؟

_اره.. مگه نمیبینی چقدر ادمو ورزیده میکنه؟

_برای همینه تو اینقدر ورزیده ای؟

_ نیستم؟

خندید

_ کشتی کجو هر کسی میتونه کار کنه..یه ورزش درست حسابی بگو

_ کی گفته؟ الان تو بلدی کشتی کج؟

_اره.. همدیگرو میزنن اسمشو میذارن کشتی کج

_ پس بلدی؟

_ به نظرت من بلد نیستم کسی رو بزوم؟

ابروهامو انداختم بالا..لبخند زدم

_میگم بیا یه دور بازی کنیم

_چی؟

_ کشتی کج دیگه

_ من اگه میدونستم این مس.. له اینقدر داغونت میکنه .. اصلا بهت یاد نمیدادم

_جدی گفتم

_ تو میخوای کشتی کج بازی کنی؟ تورو فوت کنن میمیری

_ بیا دیگه

_ملودی ولم کن حوصله ندارم

_پس بلد نیستی..

_ نه نیستم

_ اه بیا دیگه.

_ ادم با هم قد خودش کشتی میگیره

_ باش. قول میدم نزنمت

_ خیلی پررویا

_ میدونم.. بلند شو

_ بیخیال بابا.. اصلا تو میدونی قوانین کشتی کج چیه؟ یه بار هم دیدی؟

_ اره.. من هر شب میبینم

_ تو کشتی کج همش میافتن رو هم دیگه.. همیشه که

خندیدم

_ ولش کن باو.. داداشمی دیگه.. عیب نداره

لحنش جدی شد

_ کی گفته من داداش توام؟!

چشم غره ای رفتم

_ دلتم بخواد.. بلند شو.. حوصلم سر رفت

دستشو گرفتمو کشیدم.. بالاخره تونستم بلندش کنم.. با بی رمقی روبرم ایستاد.. لبخند پهن روی لبمو جمع کردم.. دقیقا وسط پذیرایی بودیم.. دستاشو تو جیب شلوار راحتیش کرده بودو بهم نگاه میکرد..

_ ژستت منو کشته پرنسس

خندم گرفت ولی تحملش کردم.. بینیمو با حالت خاصی بالا کشیدم.. چشمامو ریز کردم تو چشماش خیره شدم.. با دیدن حالت ایستادنش اعصابم خورد شد.. شونه هامو اویزون کردمو گفتم

_ خب درست بایست دیگه..

_ وایسادم

_ باید مثل خودشون ژست بگیری.. اینجوری حواسم پرت میشه..

دوباره لبخند زدودستاشو از جیبش در آورد..

_ حالا شد..

قلنج انگشتامو شکستم... به سمت بهنام دویدمو با مشت به شکمش کوبیدم... انتظار همچین ضربه ای از منو نداشت... اخی گفتو چشماشو بست... خیلی محکم زده بودم. انگشتهای خودمم درد گرفته بود.. لبخند زده بودمو دست به سینه بهش نگاه میکردم... دستاشو رو شکمش گذاشته بودواخ واوخ میکرد..

_ خنگ. کشتی کج که اینجوری نیست.. مگه بکسه مشت میزنی؟

_ خب.. بیخیال قوانین.. بیا یکم همدیگرو بزنینم

همچنان بهش خیره شدم.. با دیدن اینکه تکونی نمیخوره و چشماشو بسته نگران شدم.. اروم به سمتش رفتم..

_ بهنام چی شد؟

جوابی نداد

_ بهنام؟! شکمت درد گرفت؟ حالت خوبه؟

باز هم پاسخی نداد.. اشک گوشه ی چشمم جمع شده بود.. خدایا من چی کار کردم؟!

به چشمم خیره شد.. لبخند بدجنسانه ای زدو دو دستمو از پشت گرفت..

_ هویی.. اروم.. تو داری جر میزنی

_ مگه تو نزدی؟

_ من فرق دارم.. اصلا یه بار دیگه.. دستمو ول کن درد گرفت..

مچ دستمو از پشت گرفته بود...

_ نخیر.. تو کشتی کج از یک ثانیه هم برای شکست حریفت نباید بگذری..

سعی کردم دستامو از دستاش بیرون بکشم اما موفق نشدم.. حسابی کلافه شده بودم.. توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتم

_ اصلا من میخوام برم درس بخونم

_ نج.. حرفی که خودت زدی تا تهشم میمونی.. تازه اولشه

با عصبانیت پاشنه ی پامو به زانوش کوبیدم....دستاش شل شد..مچمو به سرعت بیرون کشیدمو دوباره روبروش ایستادم..

_زانوم درد گرفت

_منم زدم که دردت بگیره....

دوباره به سمتش دویدم...ایندفعه میخواستم با سرم به شکمش بکوبم..قبل از اینکه مثل گاو میش برم تو شکمش سرمو تو دستاش گرفت واورد جلوی صورتش

_ فکر کردی میتونی از من ببری!؟!

فشار دستاش روی صورتم باعث شده بود لب ودهنم جمع بشه..طوری که حتی خودمم نفهمیدم گفتم

_تف میکنما!

خندید..سعی کردم با کوبیدن مشت خودمو ازاد کنم اما چون سرم توی دستاش بود با هر تکونی گردنم درد میگرفت..

_خب الان چی کارت کنم؟

بعد از چند لحظه گفت

_تنها کاری که میشه کرد اینه

چشمام درشت شدووضربات دستمو محکم تر کردم اما انگار به یه تیکه آهن مشت میزنم..هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد..فقط چشماشو بسته ولبهاشو به سمت صورتم نزدیک میکرد....هرم نفسهاشو روس صورتم احساس میکردم...هیچ کاری از دستم بر نمیومد..جز...با یه حرکت وحشیانه لپشو گاز گرفتم...با تمام قدرت دندونامو روی پوستش فشار میدادم...از درد صورتش قرمز شده بود ..با صدای بلند گفت

_هووی..

با قدرت منو به عقب هل دادو دستاشو روی گوش گذاشت...روی گوش خون لخته شده بود...

با عصبانیت بهم نگاه کرد

_ چرا سگ میشی؟

شونه هامو انداختم بالا وبا حالتی بی تفاوت گفتم

_ خودت شروع کردی..اصلا حقت بود؟

_ جدا فکر کردی من تورو میبو..سم؟

چیزی نگفتم....

_ معذرت خواهی کن تا شاید از گناهت بگذرم..

_ بروبابا..

ابروهاموبالا انداختم به سمت اتاقم قدم برداشتم....همونطور که از درد گونش چشماش ریز شد بود استیناشو بالا دادو به سمتم دوید...جیغ خفیفی کشیدم

قبل از اینکه خودمو به اتاقم برسونم دوباره دستمو گرفت

_ معذرت خواهی یادت رفت. بین صورتمو چیکار کردی؟

گونشو بهم نشون داد..جای دندونام روی پوستش کبود شده بود...دلم برانش سوخت..

_ بهت گفتم که تقصیر خودت بود..

بهم نگاه کرد.

_ چیه انتظار داری ازت معذرت خواهی کنم؟

پاسخی نداد....

با کلافگی گفتم:

_ چته خب؟

ابروهاشو انداخت بالا..متوجه منظورش شدم..

_ تو امروز خیلی بی ادب شدیا..یادم باشه بعدا باهات برخورد کنم..

خواستم برم که متوجه شدم هنوز دستمو گرفته..

_قبول

چشمات برق زد.. گونشو به سمت صورتم جلو آورد.. آب دهنمو قورت دادمو به سرعت گونشو بو.. سیدمو به سمت اتاقم دویدم..

پشت در ایستادمو نفسو بیرون دادم... به تنها چیزی که شباهت نداشت کشتی کج بود.

خمیازه ی کشداری کشیدم.. کش وقوسی به بدنم دادمو به سمت اشپزخونه رفتم.. از خجالت ناهار نخوردمو شکمم حسابی صدا میداد.. برای بهنام کاری پیش اومده بودو حدود یک ساعت پیش رفت بیرون.. مغزم دیگه کشش برای درس نداشت.. اوایل ترم بود اما احساس کردن بریدم.. نون خشک وازپاجانونی دراوردمو روی سماور گذاشتمش.. انگار تازه از تنور در اوردیش.. مربای البالو که هانا برام درست کرده بودو از یخچال بیرون اوردمو روی میز گذاشتم.. نگاهی به شیشه ی مربا انداختم.. فقط یکم از ایش مونده بود.. فحشی به بهنام دادمو نونمو به ته شیشه مالیدم.. هرچند شیرینی مربا اصلا احساس نمیشد ولی ولی چون گرسنم بود تا تهشو خوردم.. نگاهی به ساعت انداختم.. ???/???

با یآوری صبح خندم گرفت.. صدای اس ام اس موبایلم اومد.. از تو جیبم دراوردمشو بهش نگاهی انداختم.. دهکده ابی هم ولمون نمیکنه.. ما تو وان حموم غرق میشین چه برسه اونجا.. چشمم به فولدر پیامهام افتاد.. پیامهای ماه پیش.. بازش کردم.. فقط پیامهای هانا بود.. بینشون اسم بهنام چشمک زد.. بازش کردم.. با دیدن پیام خندم گرفت..

هوی حواست باشه !!!

قههر؟ که قهر باش به درک.

فقط حواست باشه

دست از پا خطا کن؟ دندوناتو خورد م؟ کنم..

این بشر با خودش درگیره... موبایلو روی میز گذاشتمو به سمت اتاقم رفتم... قبل از اینکه وارد شم چشمم به در نیمه باز اتاق بهنام افتاد.. اصولا قفل بود.. به سمتش رفتمو وارد اتاق شدم... همه جا پر از کاغذ و پوشه بود.. به قاب عکسی که روی تختش بود خیره شدم.. عکس منو بهنام بود.. وقتی رفته بودیم شمال.. تو هوای سردو ابریش هردومون خیس بودیمو با لبخند پهنی به دویین نگاه میکردیم.. لبخن تلخی زدم.. این عکسو خاله گرفته بود.. خودمو روی تخت بهنام پرت کردم.. عطر همیشگی... این ادکلنو دوسال پیش برای تولدش گرفته بودم.. دستامو زیر سرم گذاشتمو به دیوار اتاق خیره شدم.. هنوز نفهمیدم مفهوم عکسهای کاغذ دیواری چیه.. با صدای اف اف چشم از دیوار برداشتم...

بهنام کلید داره هیچوقت زنگ نمیزنه.. بلند شدمو به سمت اف اف رفتم.. چیزی معلوم نبود..

_بله؟

صدایی نیومد.. اینبار بلند تر گفتم

_بله..

پسرکی با صدای پر از استیصال گفت

_سلام.. پیتزاتونو اوردم.

با تعجب گفتم

_من پیتزا سفارش ندادم..

_خیر.. یه اقایی براتون سفارش دادن

حتما بهنام سفارش داده.. ای کاش زود تر میاورد

_چند لحظه صبر کنید..

به سمت کیف پول بهنام رفتمو از توش ده تومنی دراوردم.. چادرمو سر کردم و رفتم پایین... پسرک کلاه کاسکتی سرش بود.. با باز شدن در بهم نگاه کرد..

_ممنون

خواستم جعبه ی پیتزارو بگیرم که دیدم ول نمیکنه

_ اقا بدید دیگه..

سرشو تکون داد وگفت

_ ببخشید

پولو به سمتش گرفتم

_ نخیر قبلا مبلغ پرداخت شده.خدا نگه دار

بدون وقفه سوار موتورش شدو رفت..ابروهامو بالا انداختمو بینیمو به جعبه ی پیتزا نزدیک

کردم...اب دهنمو قورت دادمو به بهی گفتم...

درو با پام بستمو همونجا روی مبل نشستم..تیکه ی اول پیتزارو گذاشتم تو دهنم..با احساس

چیزی بین دندونام مکث کردن...

حتما کالباسه...جویدمش..اهنگ بارون پاییزه سیروان خسروی رو گذاشتمو صداشو تا اخر زیا د

کردم:

داره بارون میاد کوچه بازم لبریز احساسه

هنوزم نم نم بارو صدای مارو میشناسه

همین دیروز بود انگار تو با من تو همین کوچه

میگفتی زندگییم وقتی تو با من نیستی پوچه

اهای بارون پاییزی کی گفته تو غم انگیزی

تو داری خاطراتم رو تو ذهن کوچه میریزی

اهای بارون پاییزی

اهای بارون پاییزی

..

داره بارون میاد صداشم لبریز احساسه

هنوزم نم نم بارون صدای مارو میشناسه

توی تقویم ما دوتا بهار از از قصه میسوزه

واسه ما اول پاییز هنوزم عید نوروزه

اهای بارون پاییزی کی گفته تو غم انگیزی

تو داری خاطراتم رو تو ذهن کوچه میریزی

ولوم صدامو بالاتر بردم

اهای بارون پاییزی

اهای بارون پاییزی

اهای بارون پاییزی

آآآآآآآآ

متوجه ورود بهنام نبودم و همچنان با چشمامو بسته بودمو با صدای بلند اهای بارون پاییزی رو داد میزدم..

_ارروم..الان همسایه ها میان ساعت ?? شبه..

بهش نگاه کردم

_ول کن بابا

زیر لب دیوونه ای گفت وبه سمت اتاقش رفت...

آخرین تیکه رو گاز زدم...اهنگو کم کردم تی وی رو روشن کردم..فیلم مورد علاقه ی من..کلاه پهلوی..اصلا نمیدونم موضوع فیلم چیه فقط به مدل لباسها نگاه میکنم....بهنام با لباس راحتی اومدو روی مبل کناری لم داد...

_کنترلو بده

_دارم فیلم ببینم.

_تو تا الان داشتی میدیدی..بزن خبر ببینم مملکت چه خبره

_عق..بازم اخبار...بیا پیتزا بخور

تیکه ی گاززدمو به سمتش دادم..با نگاهی جدی به دستم خیره شد..

_اها یادم رفت...دستت درد نکنه..متحول شدیا!

با حالتی خشن گفت

_ ساعت ??شب رفتی برای خودت پیتزا خریدی؟

حرف تو دهنم ماسید...

_ با تو ام؟ مگه نگفتم از خونه بیرون نرو

شوکه شدم.. به خودم شک کردم.. نکنه واقعا من رفتم پیتزا بخرم؟ نه بابا.. من خونه بودم..

_ یکی برام آورد !!

صداش رفت بالا

_ تو غلط کردی.. مگه نگفتم با هیچکس دوست نشو؟

اشک تو چشمام جمع شد.. مشت کرده بودم...

_ مگه با تو نیستم؟ لال شدی؟

با صدایی بلند تر از خودش که سعی داشت بغضشو تحمل کنه فریاد زد

_ به تو چه ربطی داره؟! نفهم.. بیمار... تو از قصد این کارارو میکنی که بعدش اذیتم کنی... تو دیوونه

ای.. تو حیوونی..

هیچکدوم از حرفهای هم سر در نمیآوردیم

_ کی برات پیتزا آورد؟

اشکام از گوشه چشمام چکید

_ خودت گفتی؟

_ من چی گفتم؟

چونم میلرزید.. دوباره صداش رفت بالا

_ من چی گفتم؟

_ پیتزا بیارن برام.. یه اقا اومد گفت تو سفارش دادی برام بیارن

با کلافگی دستشو تو موهایش کرد

_ دروغ نگو

اینبار فریاد زدم

_من دروغ نمیگم... من دروغ نمیگم... اینو بفهم

سعی کرد عصبانیتشو کنترل کنه

_بین ملودی من به هیچکس نگفتم برات پینزا بیاره...

لعنتی.. لعنتی.. ازت متنفرم

بدون اینکه جوابشو بدم با نفرت به چشمام خیره شدمو به سمت اتاقم دویدم...

سرمو تو بالش فرو کردم از ته دل اشک ریختم... تا کی باید تحمل کنم؟! اون از قصد این کارارو

میکنه تا ازارم بده.. حاله ازش بهم میخوره.. یه بد دل روانی... روانی

با فریاد گفتم

_روانی... روانی... تو. یه روانی..

اشک چشمام بی محابا روی گونم سر میخورد... بینیمو با شدت بالا کشیدمو موبایلمو

برداشتم.. شماره ی هانا رو گرفتم..

_سلام

_ملودی؟! سلام.. خوبی؟

با صدای گرفته ای جواب دادم

_نه خوب نیستم... با بهنام دعوا شد

صدای خندش از پشت تلفن اومد

_ای بابا.. شما بازم به جون هم افتادی؟ باز چیکار کردی؟

اعصابم خورد..

_منظورت چیه؟ حتما دوباره شد تقصی من

_باش..باش..عصبی نشو..بهش فکر نکن راحت بگیر

از حرف احمقانش با کلافگی گفتم

_یعنی چی بهش فکر نکنم؟ هانا من دیگه نمیتونم تو این خونه زندگی کنم..بهنام مثل روانی
هاست...خودش سفارش پیتزا داد بعد میاد خونه دادو بیداد میکنه که چرا به دوست پسر داری؟!
هانا من دوست پسر کمجاست؟ تو بگو؟! من چه غلطی کنم..

بعد از چند لحظه سکوت گفت

_قیافشو دیدی؟

_قیافه ی کیو؟

_پسره

_حتما تو هم مشکوکی..نه کلاه سرش بود..

_اشنا نیومد؟

_هانا چی میگی؟! زنگ نزدم بهت که ازم باز جویی کنی..میخوام پیام بپشت

_چی؟ پیش من؟ ساعت ?? شبه بهنام سر تو میکنه.

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه

_کیارش خونست..اگه بیای به بهنام میگه شر میشه

_بهنام کاری نداره..کیارش هم چیزی نمیکه که خونه ی شمام

_ملودی خودت میدونی که بهنام وکیارش چند ساله با هم دوستن..اینجوری بینشون شکراب میشه

_چرا میپچونی؟ بگو دلم نمیخواد بیای خونمون

_نه به خدا...اصلا بلند شو بیا..ولی من نمیتونم قول بدم که کیارش چیزی به بهنام بگه

_اونش با من..الان لباس میپوشم میام..

_ملودی بهنام دعوات میکنه..امشب از خر شیطان بیا پایین فردا خودم میام با هم دردو دل کنیم

محکم گفتم

نه

چیزی نگفت.. قبل از اینکه خدا حافظی کنه تلفنو قطع کردم.. شال ومانتومو پوشیدمو رفتم
پایین... بوی سیگار باعث شد بینیمو بگیرم.... خواستم درو باز کنم

کجا؟! _

قبرستون.. _

چه جای خوبی!! _

بدون اینکه جوابشو بدم درو بار کردم... صداش رفت بالا

گفتم کجا؟ _

متقابلا داد زدم

گفتم که.. قبرستون.. _

دوباره زد به سرت؟ امشب بگیر بگپ فردا خودم میفرستمت سینه ی قبرستون... حالا دیگه
منومیپچیونی؟

من تو رو نیچوندم... راست گفتم.. _

اینو که میدونم.. قبلا هم زیاد راست میگفتی که این شد..

به خدا راست گفتم.. به کی قسم بخورم؟ یه یارواومد گفت براتون پیتزا سفارش دادن منم
گرفتم...

با نگاهی مشکوک بهم خیره شد..

میدونی چیه؟ شده قضیه چوپان دروغگو

بافریاد گفتم

چوپان دروغگو عمته.. روانی

درو با صدای بلند کوبیدم..بدون بستن بند کفشام از به سرعت از پله ها پایین رفتم..از شدت خشم دندونام بهم میخورد...به طرف خونه ی هانا قدم برداشتم..هوا سردوتاریک بود..با نزدیک شدن موتوری خودمو تو یکی از کوچه ها قایم کردم...همیشه از شون میترسیدم..راهمو ادامه دادم..جلوی مغازه ها پسرا دراحال سیگار کشیدن و خندیدن بودم...لبمو گاز گرفتیم...نگاهی به اطرافم انداختم..راه دیگه ای نبود..با صدای ممتد بوق ماشین سرمو به سمتش برگردوندم..با دیدن ماشین بهنام ریسک کردم به سمت مغازه رفتم...ماشین پشت سر هم بوق میزد..روسریمو کشیدم جلو از کنار پسرا عبور کردم...یکی از اونا که نوشابه ای دستش بود گفت

_ به به..چه خانوم زیبایی..افتخار میدی؟

بدون اینکه جوابشو بدم به راهم ادامه دارم..امنیت خودم مهم نبود تنها به اشوبی که توسط بهنام ممکن بود درست بشه فکر میکردم...سرمو انداختم پایین...یک دفعه یکی از پسرا که سیگارو بین انگشتاش تاب میداد جلوم ایستاد...

_ نترس بهت بد نمیگذره..

_ اقا تورو خدا مزاحم نشو...

_ بابا ناز نکن...به هممون خوش میگذره..

با صدای باز شدن در سرمو به سمت ماشین بهنام برگردوندم...

_ اها پس شما دلت پیش اون با کلاساس

بهنام به سمت میومدم...بدنم شروع به لرزیدن کرد...خواستم ازش رد بشم که جلوم می ایستادو اجازه عبور نمیداد..

_ اقا جون مادرت بذار..الان میاد میکشتمون

_ خانوم کوچولو چقدر ازش میترسی..الان خودم میرم حسابشو میرسم..

_ نه..نه

بدون اینکه به من توجه کنه به سمت بهنام رفتم...به بهنام خیره شدم که با گامهای بلندوابروهای گره خورده به پسر نگاه میکرد...دستامو جلوی دهنم گذاشتمو ایه الکرسی خوندم...صدای داد پسر بلند شد

_جوجه.. خجالت نمیکشی مزاحم زخم میشی!؟

با نگاه خشمگین بهنام به خودم اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_اقا.. چیکار داری؟

پسر: _خانومم خودت گفتی مزاحمه..

با لکنت گفتم

_کی گفتم چرا دروغ میگی!؟

بهنام با صدایی که از خشم میلرزید گفت

_ملودی برو تو ماشین...

_اما..

صدای فریادش باعث شد بغض کنم

_کوفتو اما.. دردوا... گمشو تو ماشین..

چونم لرزید... با قدمهای اهسته خودمو به ماشین رسوندم.. دستمو گذاشتم رو صورتمو با صدای بلند گریه کردم...

بعد از چند دقیقه ذهنم پیش بهنام رفت.. به خودم فحش دادم. قفل فرمونو برداشتمو از ماشین بیرون اومدم... خاک توسرت.. خراب کردی.. بهنامو پسر گلاویز هم شده بودم... از حالات وقیافه ی پسر فهمیدم مسته.. اشک از گوشه ی چشمم لیز خورد... قفل فرمونو تو دستم فشار دادموبه سمتشون دویدم... نگاه بهنام به من افتاد.. همونطور که سعی داشت از خودش دفاع کنه فریاد زد
_برو تو ماشین.....
با گریه گفتم..

_نه.. بهنام ول کنشون.. گ*ه خوردم

نمیتونستم افکارمو جمع کنم..الان باید چیکار کنم؟! با دیدن چاقویی که تو دست پسر بود..داد زدم

_بهنام چاقو داره..

خواستم به سمتش برم با قفل فرمون تو سرش بکوبم..اما پاهام قفل شده بود...تنها کاری که میتونستم بکنم گریه ولعنت به خودم بود...پسر چاقو رو برد بالا که بهنام دستشو گرفت...به هم میپیچیدن...با صدای اژیر ماشین پلیس به سمتش دویدم...خودمو جلوی ماشین پرت کردم با مشت روی کاپوت زدم

_اقا دعوا شده...همدیگه رو کشتن...

_کجا؟

بهشون اشاره کردم..

_اونجا

پلیس ها به سمتشون دویدن...

دستمو جلوی چشمم گذاشتمو با صدای بلند صلوات فرستادم...طاقت دیدنشو نداشتم...اگه بهنام چاقو خورده باشه چی؟!

صدای داد هاشون دیوونم میکرد..انگشتمو تو گوشم فرو بردمو تکونش دادم...پاهام به شدت میلرزید...

بعد از چند دقیقه با احساس یک نفر کنارم چشمامو باز کردم....

_خانوم قیافشونو دیدید؟

جوابشو ندادمو با چشم دنبالش رفتم...رو زمین نشسته بود..یکی از پلیس ها هم کنارش نشسته بود بهش دستمال میداد....با دیدن اینکه بهنام سالمه نفس از اسودگی کشیدم

_خانوم با شمام؟

_نه..دقت نکردم

_متاسفانه فرار کردن...شما چرا اینوقت شب اومدید بیرون؟ مگه نمیدونستید امنیت نیست؟

_دعوا مون شده بود

_ شما باید دعواتونو تو منزل کنید نه بیرون

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه به سمت بهنام رفت.. با چشمهایی که از ترس میبارید بهشون خیره شدم... بعد از پرسیدن چند سوال از بهنام سوار ماشینشون شدنو رفتن.... بهنام همچنان روی زمین نشسته بودو با دستمال صورتشو پاک میکرد... با قدمهای لرزان واهسته خودمو بهش رسوندم.. کنارش نشستم... با دیدن قیافه ی نیمرخش شدت گریم بیشتر شد... تمام صورتش خونی بود.. سریع دستمو کردم تو جیبامو دنبال دستمال کشتم... اما چیزی نبود... گوشه ی روسریمو به سمتش دادم..

_ بیا.. با این پاک کن

با صدای خشنی گفت

_ لازم نیست..

دستشو رو زمین گذاشت تا بلند شه اما همینکه خواست روی پاش بایسته اخی گفت و دوباره نشست... بازوشون گرفتم تا کمکش کنم اما محکم هلم داد که باعث شد زمین بخورم

_ چرا اینجوری میکنی؟

با عصبانیت انگشت اشارشو به علامت سکوت گذاشت رو بینیشو گفت

_ هیس...هیچی نگو... فقط لال شو

با بغض گفتم

_ به من چه؟

بدون اینکه جوابمو بده به سختی بلند شدوبه سمت ماشین رفت ..وسط راه نگاهی عصبی به من انداخت وبا صدایی که از خشم میلرزید گفت:

_ نمیخوای سوار شی مادمازل!؟

همونطور که روی زمین نشسته بودم .ابروهامو انداختم بالا وگفتم

_ قرار بود برم جایی

پشت دستشو به طرفم گرفتو گفت

_ملودی همچین میزنم تو دهننت که تمام دندونات خورد شه..

با بغض گفتم

_حق نداری باهام اینجوری حرف بزنی..اصلا حقت بود کتک بخوری دلم خنک شد...اخییش

چند بار نفسمو ازاد کردمواخیش گفتم

بهنام با حرکتی ناگهانی به سمتم اومدو به بازوم چنگ زدوبا حرص گفت

_زمان اخیش گفتن منم میرسه..اسیاب به نوبت

همونطور که بازومو گرفته بود منو به سمت ماشین هل داد ودرو بست..

سعی کردم با قورت دادم اب دهنم مانع ریزش اشکهام بشم.

بهنام.پشت رول نشست وسریع سیگاری از جیبش دراوردو روشن کرد...بعد از چند لحظه هوا برای نفس کشیدن تو ماشین تموم شده بود..اما جریت نمیکردم چیزی بگم.هر ان نگران خورد شدن دندونام بودم...اما دیگه واقعا نمیشد نفس کشید.چند بار سرفه کردم بلکه متوجه شه اما بدون عکس العملی به روبرو خیره شده بودو پک میزد..با صدایی اروم گفتم

_خاموشش کن

نگاهی گذرا بهم انداختو سیگار بعدی رو روشن کرد.

از بی توجهیش عصبانی شدم..با صدایی نسبتا بلند گفتم

_خاموش کن اون لامصبو..خفه شدم

با حرکاتی عصبی سیگارشو خاموش کرد...بعد از چند نفس که سعس در کنترل خشمش داشت رو

فرمون کوبیدو با صدایی نسبتا بلند گفت

_دیوونم کردی...اخه چرا اینقدر احمقی؟

بعد از هضم حرفش اخم کردمواخیش گفتم

_ تو دیوونه ای... تو احمقی.. چرا دست از سرم بر نمیداری؟ خودم بldم زندگیمو ادره کنم.. به تو چه؟ چرا دلن میخواد تو همه ی کارام دخالت کنی؟ خسته شدم

لبخند صدا داری زدو گفت

_ اگه من تو کارات دخالت نمیکردم که باید لاشتو از تو خوب جمع میکرد.. من فقط یه روز.. فقط یه روز ولت کردم.. دیدی رفتی چه گندی زدی؟

_ من هر گندی بزدم.. به تو ربطی نداره.. سعی کن قبول کنی..

_ فقط خودت نیستی... منم دارم باهات زندگی میکنم... هرچیزی بشه به من برمیگرده..

_ اها.. پس نگران خودتی... من که گفتم از زندگیت بیرون..

_ اونوقت کجا میری؟ بازم کنار خوب

با فریاد گفتم

_ ببند دهنتو...

قبل از اینکه حرفی بزنی با همون صدای بلند گفتم

_ بریم خونه.. فقط بریم خونه...

پوفی کردو زیر لب احمقی گفت... پاشو رو گاز گذاشتو ماشینو به سمت خونه حرکت داد..

در اتاقمو محکم بهم کوبیدمو قفلش کردم... با حرص روی تخت نشستم... با ضربه زدن پاهام روی زمین سعی داشتتم خودمو اروم کنم... نفسمو بیرون دادمو نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم..?? میسکال از هانا.. حتما نگران شده. بین اسامی طویل پسرها اسمشو پیدا کردم دکمه ی تماسو زدم... بعد از بوق اول با صدای عصبی گفت

_ نفهم جونم به لب رسید.. تو چرا اینقدر بی فکری؟! تو خبر مرگت نمیخواستی بیای چرا الکی گفتی؟

اصلا غلط کردی با بهنام دعوا کردی.. اگه مشکلی داری خودتو از پنجره پایین پرت کن.. همه راحت میشیم.. اخه یکم فکر نکردی!!

هانا بی وقفه حرف میزد فقط گاهی مکثی کوتاه برای تنفس میکرد و دوباره شروع به غرغر میکرد... با کلافگی گفتم

_ خب.. بسه دیگه... یه بار گفتی..

با صدایی ضعیف تر ادامه دادم

_ اومد دنبالم.. یه عالمه هم کتک خورد..

_ چرا؟ مگه چی شد؟!

_ هیچی قضیش مفصله فردا بیا برات تعریف میکنم...

_ ملودی کیارش اونجاست؟

_ نه.. کیارش اینجا چیکار کنه؟!

_ راستش؟

بعد از ثانیه ای سکوت گفت

_ دیدم دیر کردی نگران شدم.. گفتم بیاد دنبالت

دندونامو رو هم ساییدمو با حرص گفتم

_ خاک تو سرت هانا... هیچ کاری از دستت بر نمیاد

_ من به فکرت بودم.. اگه یکی خفتت میکرد چی؟! عوض تشکرته؟

با صدای اف اف.. پشت پنجره رفتمو نگاهی به پایین انداختم.. خودشه کیارش

_ حلال زادست... کیارش اومد... هانا میتونی یه جووری دکش کنی؟

_ یعنی چی؟ از خونتون میندازیش بیرون؟ خوبه والا.. اون بیچاره نگران تو بود

_ گرفتاری شدیما... همه نگران منن... این داداشت هر وقت میاد پیش بهنام اخلاقش یه جووری همیشه...

_ چه جووری مثلاً؟

با کلافگی گفتم

_گیر دادی؟ یه جوری دیگه

_من کاری نمیتونم برات بکنم عزیز دلم..تورو اول به خدا بعد به بهنام میسپارم..بابای

صدای بوق قطع تماس باعث شد فحشی به هانا بدمو موبایلو روی تخت پرت کنم....خودمو روی کف زمین ولو کردم به سقف خیره شدم...تنها دوسالی میگذره که با هانا دوستم اما بهنام مدت طولانی که با کیارش دوسته...کیارش وهانا خواهر برادرن که به خاطر دانشگاهشون از شیراز اومدن تهران و تو یه خونه ی اجاره ای زندگی میکنن تا اتمام تحصیلاتشون...تنها دوستی که میتونستم بهش اعتماد کنم..اما همیشه احساس میکردم طرفدار بهنامه..کلا هر چیزی تو این دنیا اتفاق میافته من میشم مقصر اصلی وبهنام بیچاره ی قصه....

با احساس سر درد شدید چشم از دیوار برداشتمو دستامو روی شقیقه هام فشار دادم....کیارش هنوز رفع زحمت نکرده بود. با حرص نشستمو نگاهی به ساعت دیواری انداختم...??/?...چقدر رودش درازه..به سمت کشوی کدم رفتمو از بین لوازم ارایشم دنبال قرص ژلوفن گشتم..اما فقط ورق خالی بود..با کلافگی شالمو سر کردم با قیافه ی ژولیده وارد پذیرایی شدم..بهنام و کیارش روبروی هم نشسته بودنو اروم با هم صحبت میکردن...چند تا چسب زخم رو صورتو یه باند دور پای بهنام بسته بود...با دیدن من کیارش بلند شدو با نجابت خاص خودش گفت

_سلام..خوبی ملودی خانوم!؟

با حالت متکبرانه ای گفتم

_سلام.بله

لبخندی زد..همونطور که سرش پایین بود گفت

_بیشتر مواظب دوست من باشید.

دستمو به کمرم زدمو مثل طلب کارا گفتم

_به من چه؟! دوست شما میخواد قلدر بازی در بیاره باید فکر اینجاهاشم کنه....

هردو با هم خندیدن...با حرص گفتم

_ چیز خنده داری گفتم؟!_

کیارش لبشو گاز گرفتو گفت

_ نه.. شما که درست میگرد..._

_ اقا کیارش هانا تنهاست نمیرید خونه؟!_

بهنام با حالت معترضی گفت

_ عه...ملودی.._

کیارش_ درست میگن..منم دیگه باید برم هانا تنهاست یه موقع میترسه..._

بهنام دستشو گرفتو دوباره رو مبل نشوندش...میخواست حرص منو در بیاره.._

_ بشین داداش کجا میخوای بری؟! خونتون وسط جنگل نیست که بترسه...اپارتمان.._

ناخونامو. تو گوشت دستم فرو کردم به سمت اشپزخونه رفتم....در یخچالو با حرص باز کردم..اب

بطری رو همراه با قرص لاجرعه سر کشیم...از اطراف دهنم اب بیرون میریخت..با وارد شدن

بهنام ابو با استین بولیزم پاک کردم..نگاه گذرایی بهم انداخت..منو کنار زد ونگاهی به یخچال

انداخت...رو به من گفت

_ اون کله پاچه ای که دیروز خریدم کو؟_

_ چمیدونم_

_ فقط منو تو تو این خونه ایم!!_

_ تمام یخچال بوی گند گرفته بود..دادم سگ ثریا خانوم بخوره.._

_ سگ ثریا خانوم؟_

_ اوهوم_

نفسشو بیرون داد...خواستم از اشپزخونه بیرون برم که گفت

_ حداقل فقط جلوی دوستم حفظ ابرو کن_

_ مگه چیکار کردم_

خودت بهتر میدونی

دوباره شروع نکن... من هر طور دلم بخواد رفتار میکنم... از حرص مشتمو به سینش کویدمو با گامهایی سنگین به سمت اتاقم رفتم... هدفونمو تو گوشم کردم... صدای ماز یاد فلاحی تو گوشم پیچید.. ای کاش مامانم پیشم بود... سرمو میداشتم رو شونه هاشو یه دل سیر گریه میکنم.. همه چیزو براش تعریف میکردم.. بهش میگفتم من تقصیری ندارم... حتما باورم میکرد ... چقدر تنهایی سخته... گردنبدن فروزه ای که یادگار مامان بودو لمس کردم.. چقدر آرامش داشت.. روش ایه الکرسی نوشته بود... خدایا هنوزم منو میبینی؟ هنوزم دوسم داری؟ باهام قهر کردی؟ چرا یکدفعه زندگی اینجوری شد؟ مگه زندگی خوب بود که گفتم یکم بهش سختی بدم بلکه قوی شه... خدایا من از فولاد محکم ترم.. اشکام از گوشه ی چشمم سرازیر شد.. چقدر دلم هوای خدارو کرده بود.. خیلی وقت بود باهش حرف نزدمو تو خودم ریختم... با صدای الله اکبر تبسمی روی لبم نشست... یا علی گفتمو به سمت چادر نماز رفتم.....

صدای بهنام اومد

بدو دیگه... ساعت؟ شد..

اومدم.. اومدم...

با حرکات عجولانه کیف کوچیکمو برداشتمو پله هارو دو تا یکی پایین رفتم. چند بار جورابم سر خورد و نزدیک بود بیافتم

جلوی پاتو نگاه کن. چرا جفتک میندازی؟

من موندم خونه بزرگ هم نیست چرا پله زدن وسطش.

این خونه قبلا بزرگ بود.. نصفش کردن

وا.. مگه میشه

اره... دسته گل هم نخریدیم

ول کن.. دست گل میخوان چیکار..

نمیشه.. زشته..

_وای بهنام...بامن انگلیسی حرف بزن..american girl..میشم

اخم کردو رو به من گفت

_جو گیر بازی در نیار..هنوز هیچی معلوم نیست..

_بی ذوق..همه چیز هم معلومه با اولین پرواز میرم امریکا..هوووو

تا ماشین لی لی رفتم..خیلی خوشحال بودم..یه زندگی فوق العاده..پایان بد بختی..پایان دعوا..من ازاد میشم...یه زندگی عالی..

بهنام با اخم همیشگیش پشت رول نشست...فضای ماشین خنک بود...دستمو به سمت پنل بردمو صدای اهنگو تا ته زیاد کردم...

ناری ناری ناری..تو گل اناری ناری..

بهنام با عصبانیت صدارو کم کردو رو به من گفت

_چه خبرته؟ مگه داری میری عروسی؟

_اه..اینقدر عنق نباش دیگه..الان تو باید از من خوشحال تر باشی دیوونه..از عروسی مهم تره

بدون حرفی جلوی گلروشی ایستادیمو یه گل فوق العاده زیبا که به سلیقه ی من بود خریدیم

بازوی بهنامو تکون دادمو با چشمام عمه رو بین جمعیت انبوه فرودگاه دنبال کردم

_بهنام..بهنام..ببین اونجان

_خب...چرا کولی بازی در میاری؟

بروبابایی گفتمو به سمت عمه دویدم..عمه اصلا پیر نشده بودو هنوز همون غرور همیشگی تو چهرش نمایان بود..نگاهی به غزل انداختم...خدای من چقدر خوشگل و تغییر کرده بود. به سهیل خیره شدم..انگار اونم حواسش به من بود که ..لبخند زد...با خوشحالی خودمو بغل عمه پرت کردم

_الهی قربونت برم...چقدر دلم برات تنگ شده بود

عمه _ عزیزم چقدر بزرگ شدی...

خودمو از اغوش عمع بیرون کشیدمو دستمو به سمت غزل دراز کردم.. با مهربانی دستمو فشردوگفت

_ تو همون ملودی بی ادبی؟ باورم نمیشه.. چقدر خانوم شدی

خندیدم

_ هنوزم هستم خانوم دکتر..

روبه سهیل کردم... دستشو به دستم دراز کرد.. نگاهمو به بهنام دوختم... با اخم بهم خیره شده بود.. اما اگه دست نمیدادم ضایع بود. فکر بهنامو از ذهنم بیرون کردمو متقابلا دستشو فشردم

سهیل_ به به.. ملودی عزیز.. خوبی دختر دایی؟

_ مگه میشه شما رو ببینمو خوب نباشم؟

_ هنوزم زبون داریا

_ بعله تاه کجاشو دیدی

با نزدیک شدن بهنام بهش سهیل اخم کرد.. با هم دست دادن.. اما هیچ تبسمی تو چهرشون دیده نمیشد.. مثل اینکه دو تا دشمن روبروی هم ایستادن... با سلقمه ای که غزل بهم زدچشم ازشون برداشتم

_ دختر به چی نگاه میکنی؟ این چمدونو از من بگیر که از کت وکول افتادم..

لبخند زدمو چمدونشو ازش گرفتم.. بهنام با اخم گفت:

_ خب دیگه بریم...

سهیل با طعنه اروم به شونه ی بهنام زدوگفت:

_ مثل اینکه بهنام جان از دیدن ما زیاد خوشحالش نشدن

بهنام با لحن متکبرانه گفت

_ خیلی هم خوشحال شدیم..

قبل از اینکه دعوا بشه گفتم

_ خب بریم خونه دیگه... هوا گرمه...

همه جز بهنام با سر تایید کردند... به سمت خونه حرکت کردیم... عمه با تهجیب به اطراف نگاه میکرد و درباره ی تهران قدیم حرف میزد... از حرفاش معلوم بود خیلی ایرانو دوست داره... اما سهیل و غزل اینطور نبودن... سهیل که مدام از آزادی امریکا صحبت میکرد و بهنام تو پوزش میزد... من هم با لبخند به دنیای رویایی خودم رفته بودم... آرزوهایی که دوست دارم تو امریکا بهشون برسیم... ازدواج میکنم... میرم سر کار و هزار فکر زیبای دیگه که تو مغزم موج میزد... با صدای ترمز دستی از خیال بیرون اومدم... سهیل و بهنام با اخم چمدونارو بردن خونه و منو عمه اینا هم دنبالشون رفتیم...

لیوان چایی رو دستم گرفتم و رو به غزل گفتم

_ غزل امریکا چی کارا میکنی؟

_ تخصص میگیرم ولی فعلا تو یه بیمارستان خصوصی مشغول به کارم..

_ خوش به حالت.. من که هنوز خیلی مونده تا درس تموم بشه

سهیل با لحن تحقیر آمیزی گفت _ ملودی تو ادامه تحصیل دادی؟

قبل از اینکه پاسخی بدم بهنام متکبرانه گفت _ بله... ملودی ما داروسازی یکی از دانشگاه های خوب ایران قبول شده...

سهیل _ کجا؟

بهنام _ شیراز

سهیل _ ملودی که میگفت تهران

بهنام _ انتقالی گرفت.. اوردمش تهران پیش خودم

_ خب چرا؟ میداشتی همونجا درسشو بخونه

_ تنهایی نمیشد... محیط خوابگاه هم سخته

_ خودش چی دوست داشت؟

_ اونم نظر منو داشت

_ پس نظرتو بهش تحمیل کردی

_ نه اصلا

سهیل رو به من گفت

_ تو خودت دوست داشتی کجا درس بخونی؟

لبخند زدمو بدون تامل گفتم

_ قطعا تهران

سهیل اخم کردو چاییشو نوشید... بهنام هم به لبخند کوچیکی اکتفا کرد...

با احساس حالت تحوع دستمو جلوی دهنم گذاشتمو به سمت دستشویی دویدم

هرچی خورده بودمو بالا اوردم... احساس خفگی میکردم. چند بار گلومو ماساژ دادم.. فکر کنم یه چیزی رفته تو گلوم که اینجوری شدم... داشتم صورتمو اب میزدم که غزل با نگرانی اومد پیشم

_ ای وای... چی شد ملودی؟

لبخند ضعیفی زدم

_ هیچی.. فقط یکم احساس حالت تحوع دارم.. فکر کنم امروز گرما زده شدم..

_ الان لباس میپوشم میبرمت دکتر..

_ نه بابا.. دکتر میخوام چیکار؟ من خوبم.. گفتم که فقط یکم استراحت کنم

_ عزیز من همیشه که.. شاید مریض شدی

_ ای بابا.. نمیخواه

_ حرف نباشه... من میرم لباس میپوشم...

با کلافگی به رفتنش خیره شدم.. ساعت ۶ بودو اصلا حوصله ی بیرون رفتن نداشتم... شیر ابو بستمو بیرون اومدم..

عمه_ چی شد عزیزم؟ حالت خوبه؟

با لبخند گفتم_ هیچی عمه جان... یکم گرمازده شدم .

غزل همونطور که شالشو سر میکرد با لحنی معترض گفت

_ تو که هنوز آماده نشدی

_ به خدا حالم خوبه

_ من که دکترم میفهمم یا تو؟

با بی حوصلگی به سمت اتاقم رفتمو لباس پوشیدم... تو این مدت بهنام هیچ عکس العملی از خودش نشون ندادو فقط به نقطه ای از فرش خیره شده بود...

غزل_ بهنام سوییچو بده ..

_ ممنون... خودم میبرمش

_ نه بابا این چه حرفیه... شاید با شما زیاد راحت نباشه..

سوییچو از بهنام گرفتیمو به سمت کلینیک به راه افتادیم.. بعد از معاینه ی کوتاه دکتر و آزمایش برگشتیم.. تو راه مدام از اخلاق های سهیل و کارش تو امریکا صحبت میکرد.. یه جورایی فهمیده بودم ته دلش چیه.. اما خودمو بی تفاوت نشون دادم...

با رسیدن به خونه شام مفصلی خوردیم... غدایی امریکایی که دست پخت عمه بود.. غزل و سهیل با اشتها میخوردند.. اما منو بهنام با بی میلی.. مثل غذاهای رژیمی بود... احساس میکردم بهنام نگران چیزیه.. مدام تو خونه راه میرفت.. چند بار خواستم دلیلشو ازش بپرسم اما ترسیدم.. سهیل با دوست دخترش چت میکردو غزل با دوستاش تو امریکا... با بی حولگی روی مبل نشستیم... بهنام کنارم نشست... طوری که هیچ کس نشنوه تو گوشم زمزمه کرد

_ دعا کن چیزی که فکر میکنم نباشه... وگرنه با دستای خودم خونتو میریزم..

بدون حرف دیگه ای بلند شدو رفت.. با تعجب به رفتنش نگاه کردم.. متوجه منظورش نشدم.. اما
ترسی خاص تو دلم بود.. نگران فردا بودم.. دلم نمیخواست فردایی تو راه باشه سرمو به مبل
تکیه دادمو چشمامو بستم....

غزل_ بیدار شید، بیدار شید... ساعت ۱۰ شده

با کرختی سرمو از روی دسته ی مبل بلند کردم و کوش وقوسی به بدنم دادم.. نگاهی به اطراف
انداختم.. غزل با نون بر بری داغی که تو دستش بود بالای سرم ایستاده بودو با لبخند بهم خیره
شده بود... با صدایی خواب الود گفتم

_ خودت نون خریدی؟

_ بله.. مگه چیه

_ نگفتی گم میشی!؟

_ نه بابا.. پرسیدم... بلند شو صورتتو اب بزن یه خبر مهم دارم برات

بدون حرفی به سمت دستشویی رفتم...

با ورود به اشپزخونه سلام بلندی گفتم....

عمه _ صبح بخیر.. چقدر میخوابی

_ تازه امروز به خاطر شما زود بیدار شدم

یا لبخند کنار بهنام نشستم اروم بهش سلام که کردم که جوابمو نداد.. تار ابرومو انداختم بالا و
برای خودم لقمه گرفتم.. هنوز لقممو تو دهنم نداشتمه بودم که غزل با صدای ذوق زده ای گفت

_ وایسا وایسا... من یه خبر خوب دارم...

دلم ریخت.. احساس بدی داشتم.. لیشو جمع کردو با حالت کودکانه ای گفت

_ نمیخواید پیرسید چیه؟

سهیل_ حتما بازم میخوای چرت و پرت بگی

غزل_ نخیرم..خیلی هم خوبه

عمه _ چی هست حالا!؟

غزل لبخند زدوبه من خیره شد ..بعد از چند ثانیه سکوت با جیغ گفت

_ ملودی ...ملودی...داری ماما میشی...

چایی تو.گلوی بهنام گیر کردو شروع به سرفه کرد..بدنم بی حس شده بود لقمه ی توی دستم
زمین افتاد..گوشم سوت میکشید..احساس میکردم اشپزخونه روی سرم میچرخه..چند بار نفس
عمیق کشیدم اما فایده ای نداشت..نفسم بریده بریده میومد..دستامو روی گلوم
گذاشتم...چشمهای بهنام سرخ شده بودوقفسه ی سینش به شدت تکون میخورد..بهنام بلند شد
که باعث شد صندلی بیافته...نگاهی گذرا به من انداخت و سریع اشپزخونه رو ترک کرد...حرفهای
عمه تو گوشم میپیچید...سرمو روی میز گذاشتم...توانایی فکر کردن نداشتم...تنها و تنها به خودم
لعنت میفرستادم...جواب مردمو چی بدم؟ نمیگن این بچه از کجا اومده؟ نمیگن باباش کو؟نمیگن
کی ازدواج کردی؟

با دیدن لیوان اب قندی که کنارم بود سرمو که به انازه یک وزنه صد کیلویی سنگین شده بودو به
سختی بالا اوردم

غزل_ یعنی اینقدر هیجان زده شدی؟ به دنیا بیاد میخوای چیکار کنی؟

عمه با لحنی مشکوک گفت

_ملودی تو ازدواج کردی!؟

سهیل با طهنه گفت

_ ملودی واسه ما جا نماز اب میکشه وگرنه open minded تشریف دارن...

_عمه_ملودی؟ با توام دختر..تو با کسی رابطه داشتی؟

سهیل دست به سینه تار ابروشو بالا انداخت وگفت

_ مادر من الان دیگه کسی ازدواج نمیکنه..ساده ایا

با داد عمه بدنم یخ کرد

_ خفه شو سهیل ،ملودی با توام...این توله سگ از کجا اومده؟ از اسمون؟ چشمم روشن....خداروشکر داداشم نبود ببینه دخترش چه غلطهایی میکنه...

غزل_ملودی؟ با کی؟

بدنم میلرزید...

غزل تکرار کرد

_ با کی بودی؟ بابای این بچه کیه؟

اینبار نتونستم خودمو کنترل کنم..با اشک فریاد زدم

_ من با کسی رابطه نداشتم...

عمه با صدای بلند متقابلا داد زد

_ پس این چیه تو شکمت؟! نکنه بچه ی منه؟

مجبور شدم..من مجبور شدم همچین حرفی بزنم..با صدایی ضعیف گفتم

_ بچه ی منو بهنام

اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید...اتفاقات بد برای رسیدن به من مسابقه گذاشته بودند...

همه با تعجب بهم خیره شده بودند....بالاخره عمه سکوت رو شکست و. با لبخند گفت

_ خب چرا زودتر نگفتی؟ الهی قربونت بشم...دیگه ما شدیم غریبه؟ خودتون ازدواج میکنید.خودتون

بچه دار میشید...

بلند شدوبه سمتم اومد..صورتمو بین دستاش گرفت وپیشونیمو بوسید

_ خوشبخت بشی ..

چونم لرزید... من بدبخت شدم.. بدبخت.. به عکس العمل بهنام فکر میکردم... نگران بودم... تنها چیزی که برام مهمه حفظ ابرومه.. عمه اشکمو از روی صورت تم پاک کردو با لحن مهربونی گفت:

_ قربون اشک شوق بشم... معلومه بهنام خیلی خوشحال شد.. تاب نیاورد رفت بیرون.. کی ازدواج کردید؟

با استیصال گفتم

_ دو سالی میشه ..

_ دوساله ازدواج کردید به من نگفتید؟ هنوزم خیره سری... از بهنام راضی هستی؟

همونطور که اشک میریختم با صدای ضعیفی گفتم

_ اره.. خیلی خوشبختیم..

سهیل و غزل همچنان با تعجب بهم نگاه میکردند.. بالا خره سهیل به حرف اومد

_ حالا دیگه ما شدیم غریبه؟ ما برای تو اومده بودیم ایران تو که ازدواج کردی... خب میگفتی

دیگه نمیتونستم دروغ بگم..مغزم کشش برای بافتنش نداشت...بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم
سرمو بهونه کردم به سمت اتاقم رفتم..

سرمو تو بالش فرو کردم از ته دل داد زدم...دلیم میخواست بمیرم...به زمینو زمان فحش میدادم
به خودم لعنت میفرستادم...چند بار روی شکمم کوبیدم
_لعنتی...لعنتی..تو از کدوم گوری اومدی؟ چیکارت کنم؟

صدای حق هقم سکوت اتاقو شکسته بود..با صدای زنگ موبایلم به سمتش خیز برداشتمو به دیوار
کوبیدم...موبایل متلاشی شد...ازت متنفرم..سعید ازت متنفرم..تو یه شیطان بودی..لرزش بدنم
باعث شده بود تخت صدای جیر جیر بده...

باورم نمیشه..من همون ملودی لوسم که همه رو سرکار میداشتم؟ اما حالا؟ به چی تبدیل شدم؟ یه
ادم که تو زندگیش پشت سر هم داره بد میاره..دختری که کمرش زیر بار بدبختی خم
شده..اشکامو با بالش پاک کردم روی تخت نشستم..با صدای عمه نگاهمو به در اتاق دوختم..

_ملودی جان..عمه بیا پایین..کارت دارم

با بی حوصلگی چشمی گفتمو پایین رفتم.

.دودستی نرده هارو گرفته بودم تا نیافتم...پاهام قدرت حرکت نداشت..غزل با دیدن من به سمتم
اومدو دستمو گرفت

_چرا اینجوری شدی؟ بریم دکتر یه یه سرم بزن خوب میشی

_نمیخواد...حتما فشارم افتاده

_ بیین ملودی ما میخوایم بیرون یکم دور بزنیم..تو هم میای؟

عمه _ ملودی باید بمونه خونه استراحت کنه.ضعف کرده بچم.سهیل رفت دنبال بهنام بگه بیاد
مراقب ملودی باشه

با استیصال گفتم

_ نه عمه..خودم هستم...یکم بخوابم خوب میشم..

_ ای بابا..زن وشوهر به درد همین مواقع میخورن دیگه...حتما تو بهنام خیلی بچه دوستید که با شنیدن خبرش اینجوری شدید؟

لبخند تلخی زدم

_بله..خیلی دوست داریم..

با صدای بوق ممتد ماشین عمه رو به غزل گفت

_غزل بدو ماما..سهیل اومد

غزل_ با ماشین بهنام میریم؟

_اره مادر بدو..

غزل منو روی مبل نشوندو به یمت کیفش رفت...

_خب ملودی چیزی نمیخوای؟ احتمالا تا قبل ۸ برمیگردیم.....

با استرس گفتم

_منم باهاتون میام

از بهنام میترسیدم..خودش گفته بود خونتو میریزم

_تو با این حالت کجا میخوای بیای؟ بمون خونه با بهنام واس بچتون اسم انتخاب کنید.. یه روز

دیگه همه باهم میریم

بدون اینکه حرف دیگه ی بزنه به طرف در رفت...خروج غزل هم زمان با ورود بهنام به خونه شد.

بالافاصله بعد از خروج غزل،، بهنام به سمتم اومد..با صدایی که از شدت خشم میلزید گفت:

_این چی میگفت؟! این توله سگ بچه ی منو تونه؟ سهیل چرا داشت تبریک میگفت؟

از روی مبل بلند شدم..با هر قدمی که به سمتم بر میداشت یک گام عقب میرفتم.....با فریاد گفت

_ لال شدی؟ سهیل چی میگفت؟ چرا گفتمی این بچه ی منو توئه؟

با صدایی ضعیف و ملتمس گفتم

_ بهنام تورو روح خاله... آبرومو حفظ کن... فقط به عمه اینا میگی

_ فقط عمه اینا؟! همین الان برو بیرون کل تهران فهمیدن...

_ بهنام تورو خدا.. پیش عمه آبروم میره..

به سمتم خیز برداشتو موهامو از پشت بین انگشتاش فشرد... صورتش که از خشم متورم و سرخ شده بودم.. با صدایی دورگه گفتم:

_ همون روزی که با سعید حال میکردی باید به فکر اینجاهاشم میبودی

دستامو روی سرم گذاشتم... از شدت درد چشمامو بستمو و سعی داشتم جیغ نزنم... نمیتونستم چیزی بگم.. فقط اروم اشک

میریختم... بهنام همچنان موهامو تو چنگش گرفته و بهم خیره شده بود... به طور ناگهانی سیلی محکمی به صورتم زد...

به سمت دیوار پرت شدم... قبل از اینکه به سمتم بیاد چهار دست و پا خودمو به گوشه ی خونه
رسوندمو کز کردم... دستامو رو

صورتتم گذاشتمو با صدای بلند گریه کردم...

خواست به سمتم بیاد اما با جیغی که زدم منصرف شد.. عسلی کنارمو با یک دست بلند کردو به
دیوار کوبید... شیشه هاش با صدای مهیبی شکسته شد.. با فریاد گفت

_دیوونم کردی.... حاله از تو از بابات از همه ی ایل و تبارت بهم میخوره... همتون کثافتد.. همتون
اشغالید... همتون زندگی مردمو به گ*ه میکشید... ولی بهنام زند نیستم اگه تا هفت جدو اباد تو
نسوزونم....

بدون حرف دیگه به سمت اتاقش رفت... بدنم از ترس میلرزید... دستمو روی گونم گذاشتم.
میسوخت

..توهین های بهنام برام مهم نبود.. فقط ابروم و ترس از رسوایی... صدای هق هقم توی خونه
پیچیده بود... تنها ارزوم مرگ بود.. تو

مغزم مدام صدایی تکرار میشد "رسوایی... بی ابرویی.. حرف مردم.

..نفسمو تو سینم حبس کردم... دلم میخواست فریاد بزنم... دلم میخواست از خدا گله کنم... کاش
مامان پیشم بود.. کاش بابا بودو

نمیداشت بهنام منو بزنه... کاش حداقل خدا بود... سرمو بلند کردم.....

دستامو روی شقیقه هام گذاشتم و با بیشترین حد ممکن فشار دادم.. سرمو روی سرامیک سرد زمین گذاشتم... اشکام روی

سفیدی سرامیک میدرخشید.. حتی توان گالایه هم نداشتم.. چه فایده وقتی هیچکس صدامو نمیشنوه؟!

نفسمو با سوز بیرون دادم ... زیر لب چیزی زمزمه میکردم... کلماتی که فقط برای خودم ملموسه.. کلمه ای گنگ.. چیزی شبیه بد شانسی

چشمامو به سختی باز کردم... سرم به شدت گیج میرفت.. چند بار چشمامو باز و بسته کردم به اطراف نگاهی انداختم.. همه جا

نا مرتب و هیچ چیزی سر جاش نبود.. ساعت ۹:۳۰ بود.. به سختی از روی زمین بلند شدم.. قدم اولو برداشتم که با سوزش

پام خم شدم.. یک تیکه شیشه توی پام رفته بود... اخی گفتمو لی لی به سمت اشپز خونه رفتم.. نمیدونستم باندو بتادین

کجاست... پارچه ای از کشو در اوردمو دور پام بستم... کف پام به شدت میسوخت... اشکهام خشک شده روی گونمو با دستمال

مرطوب روی میز پاک کردم..نگاهی به خودم تو اینه دیواری اشپزخونه انداختم.....جای انگشتهای بهنام روی گونم کبود شده

بود... دوباره اشکام روی گونم سر خورد..نگران بودم عمه اینا سربرسنو خونه رو اینجوری ببین...حتما شک میکنن...با صدای

کوبیده شدن در چشمامو به بهنام دوختم که به طرف اشپزخونه میومد...خواستم فرار کنم که درد پام اجازه نداد...با ترس

واستیصال دستامو جلوی دهنم گذاشتمو شروع به خوندن ایه الکرسی کردم...بهنام بدون توجه به من از یخچال شیشه ی ابو

درآوردو لا جرعه سر کشید...بعد از خوردن اب خواست از اشپزخونه خارج بشه که با دیدن پای خونیم مکث کوتاهی کرد.

جعبه ی کمک های اولیه رو از بالای کابینت برداشتو پرت کرد جلوم...و بدون حرفی به سمت اتاقش رفت..با بغض بانو دور پام پیچیدم.

با نگاه به ساعت یاد عمه افتادم..الان دیگه باید برسن...فکر میکردم بهنام اینقدر بفهمه که من با این پا نمیتونم اون همه شیشه خورده رو جمع کنم...اما دریغ...دستمو به میز گرفتمو ایستادم..سعی کردم تمام وزنمو روی پای سالمم بندازم...با برداشتن قدم اول اخ بلندی گفتم...

ماسک بزرگ رواز روی صورت تم برداشتم...چی کار میتونستم کنم؟ نمیگفتن این جای انگشتهای کیه رو صورت؟! در اتاق وبه ارومی باز کردم.. عمه گیر داده بود زن وشوهر باید تو اتاق هم بخوابن..وگرنه مردم چی میگن؟! بهنام زود تر اومد تو اتاقش بخوابه که منم مجبور شدم پیام اینجا..با عبور نور از لای در و افتادنش روی صورت بهنام با ترس درو بستم...نفسمو بیرون دادمو دوباره درو باز کردم..با یک حرکت توی اتاق پریدم...بهنام روی تخت خوابیده بود ... کمرم درد میکرد..اگر روی زمین میخوابیدم قطعاً تا صبح از کمر درد میمردم اما میترسیدم بیدارش کنم شر شه....با نوک پا به سمت جام رفتم...زیر پتو خزیدمو پتورو تا چونم بالا کشیدم...

با خسته نباشید گفتن استاد کش وقوسی به بدنم دادم...هیچی از درس نفهمیدم..فقط میخواستم از جو سنگین خونه دور باشم..با اومدن هانا به سمتم لبخن تلخی زدم...

_از صبح تا حالا چرا اینجوری شدی؟! شدی مثل میت

_میدونم

_میدونم که نشد حرف...چی شده؟ میدونم دوباره با بهنام دعوا کردی ..کنک هم خوردی گویا..

با ابرو به گونم اشاره کرد..

_ حالا سرچی؟

حوصله ندارم برات توضیح بدم...

_ یعنی چی؟! اگه به من نگی پس به کی بگی؟ میخوای به کیارش بگم باهاش حرف بزنه؟

_ نه

_ ملودی گفتم چی شده؟

همونطور که کتابمو توی کیفم میذاشتم با صدای ضعیفی گفتم

_ من حاملم...

کیفمو برداشتمو از کلاس خارج شدم... هانا دنبالم اومد.. با لحنی بریده بریده گفت

_ تو؟ حامله ای؟

_ اره... اره..

لبشو گزید... اشکمو از گوشه ی چشمم پارک کردم از دانشگاه خارج شدیم... با اصرار هانا رفتیم کافی تا همه چیزو براش تعریف کنم.. دوساعتی بود که نشسته بودیم.. هانا همراه با من اشک میریخت.. با لبخند تلخی بهش خیره شدم...

_ تو دیگه چته؟

_ میخوای چیکار کنی؟

_ خودمم نمیدونم

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم

_ سقطش میکنم..

_ چی؟ تو میفهمی داری چی میگی؟

_ اره.. دیشب خیلی بهش فکر کردم.. عاقلانه ترین کار همینه..

_ به اندازه ی کافی گناه داری.. سقط جنین؟ خدا قهرش میگیره.

_ خدا خیلی وقته با من قهره

_ کفر نگو.. تا اینجاشم خدا کمک کرد

_ کمک؟ از بلاهایی که سرم اومد بد تر هم داریم؟

_ حتما خیری توشه

_ هانا چیزی خوردی؟ چرا چرت میگی؟ تو بد بختی کدوم الاغی خیر بود؟ هان؟

سکوت کرد... با صدای اذان رو به هانا گفتم

_ ساعت ۸ شد.. من برم خونه...

_ عمه اینات هنوز هستن؟

_ نه امشب رفتن خونه ی یکی از دوستای غزل

_ مگه غزل تو ایرانم دوست داره؟

_ چمیدونم... خدا کنه امشب اتفاقی نیافته...

_ توکل به خدا... تو هم زیاد به پرو پاش نییچ به حق بده...

با اخم به هانا نگاه کردم

_ خب یکم منطقی باش...

هانا گونمو بوسید.. لبخند زدمو ار کافی خارج شدم...

پول های مچاله شده ی جیمو دراوردمو پول تاکسی رو حساب کردم.. کیفمو چند بارروی شونم
جابه کردم..

نفس عمیقی کشیدمو به سمت خونه راه افتادم... اما با دیدن چمدون قرمز رنگم جلوی در پاهام
خشک شد..

نفسمو تو سینه حبس کردم... افکار بد رو از ذهنم دور کردم با گامهایی سست به سمت در
رفتم... دستام میلرزید... انگشتمو روی زنگ فشار دادم... بعد از چند ثانیه در باز شد... بهنام با قیافه
ای ژولیده وچشمانی که از زور سیگار باز نمیشد در چار چوب در ایستاد... اما انگار قصد کنار رفتن
نداشت... با صدای ضعیفی گفتم:

_ سلام.. نمیری کنار؟

با نگاهی بی تفاوت گفتم:

_ یکم پول گذاشتم توش.. برو دیگه هم اینورا پیدات نشه

بدون حرف دیگه ای درو بست..

چشمام به در خشک شد... حدسم درست بود

...مژه هام تر شد.. چشمامو به چمدون دوختم.. کجا برم!؟

چه خیال باطلی .. کسی که همیشه حواسش به من بود.. تنها.. کسی که تو زندگیم بود.. تنها کسی که شاید دوستم داشت.. حالا.. منو با یه چمدون و چندر غاز پول از خونش بیرون میکنه... اشکهای چشمام هم باهام قهر کرده بودن.. چشمام خشکه خشک.. تنها از درون زار میزدم... به خودم.. به زندگیم.. به ایندم... به بچم...

دستم روی شکمم گذاشتم.. تو از کجا اومدی؟! کم بدبخت بودم؟ کم بی ابرو بودم؟! میخوای به دنیا بیای که چی؟

تا یه عمر ننگ مادر هرزه روت باشه؟ تا یه عمر بهت سرکوفت بزنی؟

بغض کردم.. تو نباید به دنیا بیای... نمیذارم مثل من بد بخت بشی...

بغضمو قورت دادمو دوباره به در بسته چشم دوختم... دستمو روی زنگ فشار دادم... اما انگار کسی تو خونه نیست... میدونستم دیگه درو باز نمیکنه... دهنمو لای در بسته گذاشتمو گفتم

_ میشناسمت... همیشه رو حرفت میمونی.. به خاطر همین دیگه اصرار نمیکنم..

صدایی نیومد... با بغض گفتم

_ حداقل اون خونه ای که به اسممه رو بده بهم... من هیچی ندارم... برم کنار خوب؟!!

گوشمو روی در گذاشتم...

بهنام_ خونه رو بهت بدم که دوباره بری توش گند کاری کنی؟! تو همون اول هم برای کنار خوب بودی... دارم بهت لطف میکنم به زادگاهت برت میگردونم...

چشمام دو دو زد... با مشت به در کوبیدم...

_ اون دهن کثیف تو ببند... حق نداری به خانوادم توهین کنی.. خاله تو هم هست

_ خیلی وقته دیگه نیست...

از حرفاش سر در نیاوردم.. مثل همیشه گنگ... سرمو به در تکیه دادمو روش سر خوردم... حال بد بود.. خیلی... سرم روی بدنم سنگینی میکرد... کجا رو داشتیم؟ با مشت تک ضربه ای به در زدم... دلم میخواست برای یک بار هم شده دلداریم بده... نگاهی به چمدونم انداختم.. با لبخند رو بهش گفتم: میخواستم ببرمت امریکا... حالا کجا داریم میریم؟؟
لبخند تلخی زدم: کنار خوب..

دستمو به زمین گرفتمو بلند شدم... مانتو مو تگوندمو دوباره دهنمو به در نزدیک کردم..

_ من میرم... دیگه هم برنمیگردم.. شده دوباره میرم سراغ کصافط کاری.. ولی دیگه پیش حیوونی مثل تو نمیونم...

پولهارو از جیب چمدون در اوردم... بدون کوچکتترین تاملی از ساختمان خارج شدم....

چند ساعتی بود تو بنگاه ها سرک میکشیدم.. اما هیچ کس حاضر نبود به یک دختر.. که نه یه یک زن تنها خونه بده... بهنام اونقدر پول تو کیف گذاشته بود که بتونم یه خونه ی نقلی اجاره کنم.. از خستگی گوشه ای از پیاده رو نشستمو به مردم خیره شدم... سرم به شدت درد میکرد... به دیوار تکیه دادمشو چشمامو بستم.. دیگه راه حلی نبود که به ذهنم خطور نکرده باشه... به خونه ی هر کدوم از دوستانم زنگ زدن بهانه ای برای رد کردنم آوردن.. البته حق داشتن... یه زن تنها بیا خونشون که چی؟

به هانا هم روم نمیشد زنگ بزنم... حتما کیارش دوست نداره... اگه دوست هم داشته باشه بهنام خفش میکنه....

با احساس اینکه کسی کنارم نشسته چشمامو باز کردم.... با تعجب به پسری که کنارم نشسته بود نگاه کردم...

با نگاهی بی تفاوت گفت:

_ تو هم مثل منی؟!!

ابروهامو بالا انداختم...متوجه منظورش نشدم...دقیق تر به چهرش نگاه کردم...اثاری از دیوانگی
یا مستی نبود..

_ عذر میخوام..اشتباه گرفتید

_ فقط برای یک سال

_ اقا شما اشتباه گرفتید..مزاحم نشید لطفا

_یه ازدواج صوری..بعد از یک سال تمام...

حرفی نزدتم...خواستم بلند شم که از پشت دستمو گرفت..با نگاهی غضب الود گفتم..

_یعنی چه اقا..ول کن دستمو..

_فقط یک سال ..همخونه باشیم...

_برو بابا...مرتیکه دیوونه

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم به سمت اخرین بنگاه راه افتادم...اینقدر بدبختی زیاده که مغز
مردم از کار افتاده...به آرامی در بنگاه رو باز کردم...با خوردن باد خنک به صورتم احساس خوبی
بههم دست داد...خودمو به مردی که پشت میز نشسته بودم رسوندمو با صدای ضعیفی گفتم:

_عذر میخوام اقا..یه خونه ی کوچیک میخواستم...

_خانوم مگه اومدی بقالی؟!!

از حرفش یک مقدار ناراحت شدم ولی به رو نیاوردم..

_تو چه متراژی؟

_کوچیک باشه...برای یک نفر..

از بالای عینکش نگاهی به من انداخت

_یک نفر؟

_بله ..فقط خودم

حالت صورتش تغییر کرد...

_عذر میخوام خانوم.. به مجرد خونه نمیدیم

_خواهش میکنم

_نمیشه دیگه.. خودتون بهتر میدونید

_اقا خواهش میکنم... من به یک خونه نیاز دارم..

_خانوم کاری از دست من بر نیاید.. بفرمایید بیرون..

با حرکاتی مستاصل پولارو از تو کیفم درآوردمو روی میز ریختم

_بین اقا.. من پولو نقد میدم

با کلافگی دستی به ریشش کشیدو گفت:

_خانوم... من که صاحب خونه نیستم... نمیشه.. خواهش میکنم بفرمایید بیرون.. ما اینجا ابرو داریم..

دستمو جلوی صورتم گرفتمو برای لحظه ای فکر کردم... ذهنم خالی بود.. خالی از هر چیزی... دیگه

حتی ناراحت نشدم... با لبخند مسخره ای پولامو از روی میز برداشتمو از بنگاه خارج شدم...

دقیقا جلوی بنگاه ایستاده بودم... سرمو به سمت آسمون بلند کردم...

خدایا کمک کن...

با صدای بلند موتور سرمو به سرعت برگرداندم... موتوری به سرعت به سمتم میومد.. سعی کردم

خودمو عقب بکشم اما پاهام قفل شده بود.. با ترمز موتور جلوی پام تعادلمو از دست دادمو زمین

خوردم... مردی که کلاه کاسکت به سر داشت به سمتم خیز برداشت و چاقویی از جیبش درآورد

خواستم فریاد بزنم که محکم جلوی دهنمو گرفت... بنگاهی تو کوچه ی باریکه و خلوت بود... سرمو

به شدت تکون میدادم.. اما قدرتش زیاد بود... نفسم بند اومده بود و دست و پا میزدم.. کشون کشون

منو به سمت خونه ای قدیمی برد... هیچ کاری از دستم بر نمیومد... به سختی دهنمو که بین

انگشتاش قفل شده بود باز کردم گاز گرفتم.. با تمام قدرت... احساس کردم دندونام بهم

رسیدن... صدای فریاد مرد بلند شد و دستش شل شد... اندک قدرتی که داشتمو تو پاهام جمع

کردم و خودمو به سمت بیرون پرت کردم.. اما قبل از اینکه قدم دوم بردارم به احساس کوبیدن

چیزی توی سرم پاهام سست شدو روی زمین افتادم.....نمیتونستم تکون بخورم... اما میتونستم صداهای گنگی بشنوم...دستانی زیر بغلمو گرفتمو منو به سمت حیاط و برگردوندو رو زمین ولتم کردم...سعی کردم از بین چشمام نگاه کنم..با شنیدن صدای پای تند سعی کردم حداقل مویه کنم...اما دریغ...

صدای مردی که با صدایی پر از استرس میگفت

_ الدنگ چی غلطی کردی ؟ کشتیش؟ کصافط نفهم

با صدای مشتیی که معلوم بود تو صورتش کوبیده به سمتم اومد...دستاشو روی رگ گردنم گذاشت و بعد از چند لحظه با صدایی بریده گفت

_زندست...زندست

صدایی متفاوت به گوشم رسید

_اینجوری بهتره...

_ نه..من نمیتونم

_ یعنی چی نمیتونید ؟ نکنه قولت یادت رفته؟

_ نمیتونم...

_ بفهم چی میگه...تو داری گند میزنی به نقشمون...اصلا تو نمیخواه کاری کنی...خودم میرم کارشو میسازم..

مرد با صدای بلند فریاد زد

_ ببند دهننتو اشغال...گفتم نه...

_ خواهش میکنم به چیزی که میگه فکر کن...تو داری از رو احساس حرف میزنی

_ توله سگ نکنه دوباره کنک میخوای؟؟؟؟هان؟

سکوت کرد...با احساس گرمی خون روی پیشونیم احساس کردم دارم میمیرم

_ فکر کنم ضربه مغزی شده..

_بند دهنتمو...زنگ بزن امبولانس

_امبولانس؟؟ چرا مزخرف میگی؟

_پس چیکار کنم اینجوری میمیره..

_خب بمیره...بهتر...کارمونو اسون تر کرده..

_برو ماشینو از پارکینگ بیرون بیار...زر اضافی هم نزن

_میخواهی چیکار کنی؟

دوباره فریاد زد..

_ کاری که بهت گفتمو انجام بده دیو...س

سعی کردم چشمامو باز نگه دارم اما نمیشد..احساس کردم مته ای تا عمق مغزم فرو میره..چشمامو بستم..اما هنوز میشنیدم...مرد از کمرم گرفت و منو به سمت ماشین برد...مثل تکه گوشتی اویزون بودم.....با صدای استارت ماشین وجیغ لاستیک فهمیدم ماشین به راه افتاد...با هر تکون احساس میکردم مغزم جابه جا میشه...صدای اهنگ توی ماشین آشنا بود...شنیده بودمش...احساسش کرده بودم..اما..

نمیتونستم...قدرت تجزیه ی اهنگو نداشتم...احساس گیجی میکردم ..اینکه نمیتونستم اهنگو تشخیص بدم عذاب اور بود...

_خفه کن این اهنگ مسخره رو..

_اقا من استرس دارم...پس پولامون چی؟ اینبار میخوایم چی بگیریم؟

_خودم یه چیز سر هم میکنم..البته اگه اینبار تو گند زنی به نقشمون.

_من گند زدم یا تو؟

_تو

_اخه عزیز من کارشو ردیف میکنیم...اتفاقی نمیافته

_خفه شو ساسان...کاری نکن با همین چاقو دل و رودتو بریزم بیرون...

_ حالا چرا اینقدر تند میری؟

...._

_ برای بار سومه داریم دور این میدون دور میزنیم....

_ نگاه کن نمرده باشه...

بعد از چند لحظه گفت:

_ اقا فکر کنم بیشتر از این بمیره... خیلی خون از سرش رفته...

_ باش

_ چیه باشه؟! الان کجا میری؟

_ خونه ی پسر خالش

_ پسر خالش

_ اره... اره

_ چرا اونجا؟ اگه بشناستمون چی؟ داری هذیون میگی؟

_ پس چیکار کنم؟! نمیتونم ببرمش بیمارستان.. اونجا هزار تا دوربینو کوفت وزهر مار داره... جلوی

خونه ی پسر خالش ولش میکنم... اون حتما میبرتش

_ بین.. شانس درخونمو زده بود... اما تو دوباره دور برداشتی...

ماشین با سرعت ترمز کرد... کم کم بی حس تر میشدم... احساس میکردم دارم میمیرم..

_ ببرش طبقه ی ششم... سریع...

_ چرا من؟ خودت برو...

با فریاد گفت

_ زر اضافی نزن... ببرش تا نمرده..

با باز شدن در مرد به سمتم اومدو با هن هن منو رو دوشش گذاشت...به سمت ساختمون دوید
وچند بار دگمه ی اسانسورو فشرد..اما انگار یکی درو باز گذاشته بود..فحش ریکی دادو پله هارو
دوتا یکی بالا میرفت..در کل مسیر به زمینو زمان فحش میداد...بالاخره به طبقه ی ششم
رسیدیم..دستام که دور گردنش بودو ول کرد.. محکم روی زمین افتادم..سرم به سرامیک خورد...
نفسم بالا نمیومد...

دستشو روی زنگ گذاشتو چند بار فشرد و با قدمهایی سریع پله ها رو پایین رفت...
نمیدونستم کجام...همه چیزو میشنیدم ولی نمیفهمدم وهمین زجر اور بود...بعد از چند دقیقه در
خونه باز شد...

نفسم قطع شده بود...حتی دیگه صدایی نمیشنیدم...آخرین احساسی که داشتم اغوشی گرم و
اشنا بود...
گرمه گرم...

با ملودیه تیک تاک ساعت از بین چشمهای نیمه بازم به اطراف نگاه کردم..اولین تصویر جلوی
چشمم ، صورت کبودوبی روح هانا که رد سیاهی اشکها روی گونه هاش خشک شده بود ،بود..
حالت صورت هانا با دیدن چشمهای نیمه بازم تغییر کرد...ناگهان با جیغ بنفشی کشیدوگفت..
_ یا امام رضا...کیارش، بهنام، به هوش اومد...ملودی چشمهاشو باز کرد...
با تعجب به حرکات احمقانه ی هانا خیره شده بودم...سر در نمیاوردم...فقط جیغ میزدو خدارو
شکر میکرد...

خواستم سرمو تکون بدم که متوجه گچ دور گردنم شدم...ابروهامو بالا انداختمو نفسمو بیرون
دادم...

با باز شدن در بهنام وکیارش سراسیمه وارد اتاق شدند..با دیدن چهره ی بهنام جرقه ای تو ذهنم
خورد...تمام اتفاقات یادم افتاد..بیرون انداختن من، بنگاهی، اون دومرد...چشممامو باز وبسته
کردم...بعدش؟! دیگه چیزی یادم نیاد...

هانا کنار تختم نشست وهمونطور که اشکهاشو با ملحفه ی روم پاک میکرد گفت:

_ ملودی... عزیز من.. حالت خوبه؟!_

کیارش_ سر تون درد نمیکنه؟! زنگ بزنگ دکتر بیاد؟!_

هانا_ ملودی منو میشناسی؟_

کیارش با لحنی معترض گفت

_ هانا ، بذار کامل به هوش بیاد بعد شروع کن به چرت و پرت گفتن..

_ مگه ندیدی دکتر چی گفت؟ گفت شاید چیزی یادش نیاد..._

_ خب حالا ول کن تو ام

هانا با حرص چشم غره ای به کیارش رفت و رو به من ادامه داد

_ نصفه جونمون کردی... دو روزه مثل میت خوابیدی رو این تخت

_ هانا... بسه... اصلا تو نمیخواد نطق کنی... بالا سر مریض این حرفارو میزنن؟_

_ عه.. به تو چه اصلا؟ من دوستمو میشناسم... اصلا تو سرپیازی یا ته پیاز..

بدون عکس العمل به جروبحت سفیهانه ی هانا و کیارش چشمامو به به بهنام دوختم که گوشه ای از اتاق ایستاده بودو با چشمانی مظطرب به من خیره شده بود... چشمهام تکه یخی بود که به عمق فاجعه دوخته شده بود..

کیارش با کلافگی حرف هانا که مثل رگبار از پس هم میومدن رو قطع کردوگفت

_ بسه هانا... بسه....

سپس روبه بهنام گفت:

_ ما بریم بیرون یکم جیگر بخریم

هانا_ از طرف خودت حرف بزنی... من میخوام پیش ملودی بمونم.

با اخم کیارش هانا متوجه منظورش شد..... هانا به سمتم اومدو پیشونیمو بوسید... چشمکی از سر اسودگی زدو بیرون رفت... کیارش هم بعد از پچ پچ کوتاهی با بهنام لبخند نجیبی زدو از اتاق خارج شد...

دلَم میخواست با ضربه ای که که به سرم خورد حتی اسم خودم فراموش کنم اما افسوس که
خاطرات ووقایع کذایی بیش از پیش تو مغزم پر رنگ شده بودن..

بی توجه به بهنام ملحفه رو با دستم روی صورتم کشیدم...

با احساس نزدیک شدنش دندونامو روی هم فشردم....

ملحفه رو از روی صورتم کنار زد..

بی حوصله تراز اونی بودم که بخوام چیزی بگم....

_حالت خوبه؟

تنها به بغضی اکتفا کردم..

_ نگرانت شدم..دو روزه به هوش نیومدی

با صدای ضعیفی گفتم

_ تو اگه خیلی نگران من بودی از خونه بیرونم نمیکردی که بخواد به اینجا بکشه.

اخم کرد..

_حقت بود

با حرص گفتم

_از اتاق من برو بیرون

_اتاق تو؟

_بله، اتاق من

_ تا اونجایی که من میدونم تو از این خونه بیرون شده بودی..

_ تو حق نداری منو از خونه ی خودم بیرون کنی..

_ خودتم میدونی جز چرت وپرت چیزی دیگه ای نمیگی پس ادامه نده فقط به سوالی من جواب

بده....اون مردی که زد تو سرت کی بود؟! میشناسیش؟

بی اهمیت به سوالتش پشتمو بهش کردم و چشمامو بستم...

_ با تو بودم..اون مردو دیدی؟!

جوابی ندادم و خودمو خواب نشون دادم...باصدایی که مثلا خالی از عصبانیت بود گفت

_ بین ملودی، من اصلا حوصله ی لوس بازیاتو ندارم...پس مثل ادم جوابمو بده

.....

اینبار ولوم صداتش بالاتر رفت...

_ کاری نکن گردنتو از اینی که هست بیشتر خورد کنم...

_ ولم کن ، همین امشب دوباره میرم...

_ در رفتن تو شکی نیست ولی هنوز جواب سوال منو ندادی..کی بود؟

_ یه مرد خیکی

با کلافگی پوفی کرد...

_ این مرد خیکی رو ندیدی؟!

_ نه..کلاه کاسکت سرش بود...ولی هر کی بود تورو میشناخت...همچنین منو..

_ از کجا میدونی؟

_ اگه نمیشناخت که منو نمیآورد اینجا..

_ خب، دیگه چی؟

همین

_ یکم فکر کن..شاید چیز دیگه ای هم یادت بیاد

_ نمیاد

_ حالا فکر کن

_ اه..گیر دادیا...این گچ لا مصبو کی باز میکنن؟!

_ زنگ زدم دکتر میاد اینجا...

_ پس برو بیرون...

_ دوروزه مثل جنازه اینجا افتادی... بلند شو یکم راه برو، یه چیزی بخور تا بچه ها هم سر برسند..

بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد...

کیارش با سینی پر از کباب وارد در تراسو بست و روبروی هانا نشست... با صدایی خندون گفت

_ خب... اینم از جیگر...

هانا _ خوب پختیش؟ توش خون نباشه؟

_ نخیر...

هانا تار ابروشو بالا انداختو اولین جیگرو توی دهنش گذاشت..

_ هومم... به به... چه خوشمزه... ملودی بخور.. واسه تو درست کردیما

دهنمو کج کردم و به سینی جیگر خیره شدم

_ من دوست ندارم

هانا _ چرا؟ بابا خیلی خوشمزست... اصلا تو باید بخوری.. برات لازمه

_ نه.. بو میده..

کیارش _ بهنام تو یه چیز بهش بگو.....

بهنام _ میخواد بخوره... میخواد نخوره

هانا لبشو گزید و به کیارش خیره شد... کیارش که متوجه اوضاع شده بود گفت:

_ اشکال نداره دماغتو بگیر بخور

_ نمیتونم.. بدم میاد...

هانا _ حالا یکی بخور اگه مردی پای من..

با بی میلی کوچکتین جیگری که تو سینی بود رو توی دهنم گذاشتم..همه به دهنم خیره شده بودن...

به سختی میجویدم..با احساس رگی بین دندونام با تنفر کل جیگرو قورت دادم و لیوان ابو لا جرعه نوشیدم...

هانا _ عه..چرا اینجوری میکنی؟ زهر مار نبود که

_ از اونم بد تر بود..

کیارش خندیدو گفت

_ میخواید زنگ بزنم براتون پیتزا بیارن؟

بهنام _ لازم نکرده...غذای امشب همینه...

کیارش لبخند کوتاهی زدو خودشو با غذا مشغول کرد..هانا هم چیزی نگفت...فقط من در حال انفجار بودم...اما به خاطر مقال ابرویی که جلوی کیارش داشتم چیزی نگفتم..شاید نگران بودم بهنام ار عصبانیت همه چیزو لو بده..

البته ممکن بود کیارش حتی بهتر از من اگاه باشه...ابروهامو به حالت بیخیالی بالا انداختمو به بشقاب خالین خیره شدم

کیارش _ بهنام تو هم جیگر دویت نداری؟

_ دوست دارم منتها اشتها ندارم

_ ای بابا نمیشه که...مثلا ما اومدیم خونه ی شما مهمونی...اینطور که معذیبیم

_ تو که نصب جیگرارو خوردی!!

_ حالا کلا میگم ..من ادم خاکیم ولی هانا چی ؟

هانا با دهن پر گفت

_ نه من اصلانم معذب نیستم...

کیارش و هانا سعی داشتن محیط خونه رو شاد کن..اما با دیدن من که تو فکرمو، بهنام که مثل برج زهر مار به من خیره شده بود تصمیم گرفتم برگردن خونشون...بعد از رفتن هانا و بهنام کوچکتترین تاملی نکردمو خودمو به اتاقم رسوندمو درو قفل کردم..شاید احساس امنیت نمیکردم...یه حسی بهم میگفت بهنام برای انتقام گرفتن از من همه ی این بلاهارو سرم میاره..اما مغزم تایید نمیکرد..بهنامی که ۱۹ سال مراقبم بود امکان نداره...افکار مختلف فضای مغزمو پز کرده بودن که متوجه گذر زمان نشدم...با بی حوصلگی چشمامو به ساعت دوختم...زود گذشت..به سمت کشوی میزم رفتم...ای بین انبوه خرت و پرتی که بود جعبه ی مقوایی که سوم دبستان درستش کرده بودمو تو دستام گرفتمو برای چند لحظه به کاغذ رنگی ها چروکیدش خیره شدم....تنها دارایی من بود که فقط خاله از وجودش مطلع بود..نفسمو بیرون دادمو درشو باز کردم..همه نوع پول بود..از ۲۵ تومانی گرفته تا تراول ۵۰ تومنی...جعبه رو روی فرش برعکس کردم که همه ی پولها روی زمیم ریخت....لبمو تر کردم شروع به شمردن پولها کردم...

خمیازه ی کش داری کشیدمو با چشمانی نگران به پولهای توی دستم خیره شدم...فکر میکردم بیشتر از این باشه...فقط ۷۰۰ هزار تومان....

پولامو توی کیفم ریختمو لباسامو پوشیدم....برای اینکه بیشتر از این غرورم خورد نشه ترجیح میدم الان که بهنام خوابه برم بیرون..واینکه خودم برم بهتر از اینه که اون بگه

کیفمو تو دستم جابه جا کردم از اتاقم بیرون اومدم ..خونه در سکوت فرو رفته بود....با گامهای تهسته و سنگین خودمو به در رسوندم..احساس کردم دستام خشک شده..دستگیره رو چرخوندمو از خونه خارج شدم...کفشهای ال استارمو از جا کفشی بیرون کشیدمو شروع کردم به بستن بندهاش..دستم به زمین گرفتمو بلند شدم...

گام اولو برنداشته بودم که با صدای گرفته ی بهنام با تعجب سرمو برگردوندم..

_وایسا

با دهن باز به بهنام خیره شده بودم..

_ نمیخواه بری...

_ نرم؟

_ نه.. بیا تو..

حتی ثانیه ای معطل نکردم با لبخند پهنی که روی لبهام جاخشک کرده بود بند کفشامو باز کردم
برگشتم خونه... بهنام بدون اینکه به من توجه کنه درو قفل کرد وروی کاناپه لم داد... با صدایی
کلافه گفت

_ بشین اینجا...

ترسیدم. سریع و بی وقفه. بدون حرفی کیفمو روی میز گذاشتم و روبروی بهنام نشستم..

_ فردا همه ی اشغالاتو جمع کن...

_ وسایلمو؟ چرا؟!

_ از تهران میریم..

متوجه منظورش نشدم

_ یعنی چی از تهران میریم

_ یعنی از تهران میریم یه قبرستون دیگه

لبخند زدمو گفتم

_ داری دست میندازی منو؟

با حرص گفت

_ نه.. فردا از تهران میریم

_ من نمیفهمم

ولوم صداس کمی بالارفت

_ از این واضح تر؟ فردا از این خونه میریم

_ کجا میریم؟ خب داریم زندگیمونو میکنیم

_ تو شاید ولی من نه..

_ چرا؟

_ خبر باردار شدن جنابعالی مثل بمب تو تهران پیچیده... امروز ثریا خانوم برام شیرینی آورده بودو

رسم پدر بودن یادم میداد...

با یادآوری چه تلخ شدم.

_ البته فقط ین نیست.. دو سال همخونه بودنمون به اندازه کافی سوژه دست مردم داده..

_ حرف مردم مهم نیست

_ ما داریم بین همین مردم زندگی میکنیم... خر نیستیم که نفهمیم.. البته در قبال تو مطمئن

نیستم...

_ پس دانشگاه من چی؟ کارت؟ خونمون؟ دوستانمون..

_ اونارو خودم درست میکنم

_ من دارم تو دانشگاه درس میخونم

با عصبانیت گفت

_ اصراری هم نیست...

کلیدو پرت کرد سمتو گفت

_ بفرما.. هرری.. هیچکس جلوتو نگرفته...

با بغض به چشمهای بی رحمش خیره شدم

_ به من اینجوری نگاه نکن... گناه نکردم که بخوام چوب ندونم کاری های تورو بخورم..... دارم

بهت لطف میکنم... فقط به خاطر اینکه به حالت قول دادم مراقبت باشم... وگرنه همون اول خودم با

دستای خودم خونتو میریختم.. شانس آوردی ملودی.. شانس آوردی..

بدون حرف دیگه ای به سمت اتاقش رفت...

نگاهی به دسته کلید توی دستم انداختم...رفتن کار احمقانه ای بود..نه پولی..نه خونه ای..نه دوستی..حتی اگر بهنام پست ترین ادم هم باشه در کنار اون موندن بهتره..شاید....

با صدای کلافه گفت

_ بسه..بسه..از تهران تا اینجا یه ریز داری گریه میکنی...

_ بهنام بیا برگردیم

_ ای بابا...

با گوشه ی شالم اشکهامو پاک کردم و رو به بهنام گفتم

_ بین الان برگردیم تهران، باشه؟

_ خب چرا؟! همه ارزو دارن از تهران بزنن بیرون

_ من دوست ندارم...دلم برای هانا تنگ شد..

_ تازه ۴ ساعته از تهران راه افتادیم...

_ من شمال تنهام...

_ تنها نیستی..شمالیا ادمای خون گرمین...خیلی هم بهت خوش میگذره..

_ نه..من افسردگی میگیرم..

با کلافگی سرشو تکون داد و پوفی کرد...

_ اصلا تو برو شمال من تهران میمونم...اینجوری خونه هم خالی نمیمونه

_ دوباره شروع کردی به چرت و پرت گفتن؟ میگم همیشه..خسته نمیشی؟ مغزمو خوردی...بگیر

بخواب

_ نمیتونم بخوابم

_ پس خفه لطفا

با بغض گفتم

_ هوای ماشین خفس

_ چیکار کنم؟ شیشه رو پایین بکش..

دکمه ی شیشه رو فشردم و سرمو بیرون بردم....چشمامو به جنگل های اطرافم دوختم...واقعا زیبا بود...سبزه سبز...باد خنک تو صورتم میخورد...نا خوداگاه لبخند زدم...بوی خاص چوب و پونه های کنار جاده رو دوست داشتم..

اشکهای خشک شده روی گونمو با استین مانتم پاک کردم و رو به بهنام گفتم

_ اینجا کجاست؟

_ فیروز کوه

_ اسمشو شنیده بودم...

_ یا سرتو بیار تو یا شالتو سفت کن...

_ باد میخوره...من چیکار کنم

_ پس سرتو بیار تو

_ باشه بابا..

شالمو جلو اوردمو دوباره سرمو بیرون بردم...

_ بهنام خونه ی شمالمون چه جوریه؟

_ میریم مبینی

_ نه الان بگو

_ حوصله ندارم...یک ساعت دیگه میرسیم

_ من تا اون موقع تاب نمیارم...بزرگه؟

_ خونه ی تو نه

با تعجب به سمتش برگشتم

_خونه ی من؟

_بله..انتظار نداری بعد از اینهمه اتفاق باز هم پیش تو زندگی کنم

_خب چه فرقی کرده؟

_خیلی چیزها فرق کرده...خیلی

برای چند لحظه به چشماش چشم دوختم..بی تفاوت به روبرو خیره شده بود..نگاهم روی موهایش لغزید...تارهای سفید بین موهای مجعدش پیدا بود..

_موهای سفید شده...

نگاه گذرایی به من انداخت و موهایش را در آینه جلوی ماشین برانداز کرد....

_دیدی؟! پیر شدی دیگه..آخرهم زن نگرفتی

با نگاهی جدی گفت

_ارثیه

_ارث کی؟!

_بابام

_اون که یک تار موشم سفید نبود...

_چمیدونم

_دیدی پیر شدی؟!

با صدایی غضبناک گفت:

_باشه..من پیرم..تو جوونی..تو خوبی..تو خوشگلی

ابروهامو بالا اداختمو با بهت به حرکات عصییش خیره شدم..با لحنی معترض گفتم

_چه ربطی به من داره؟

_هییس..هیچی نگو

لبخند مزحکی زدمو به روبرو خیره شدم...مثل باروتی بود که هر لحظه امکان منفجر شدن داشت...زیر لب گفتم

_با خودت درگیری...

با اخم گفت

_چی گفتی؟

با صدای ضعیفی گفتم

_هیچی..

سکوت رو ترجیح دادم...اعصاب درست نداره یک دفعه وسط جنگل پیادمون میکنه گرفتار میشیم...لبخند محوی زدمو شروع به خوردن چیپس تو دستم کردم..

سومین چیپس رو گاز زدمو با دهن پر گفتم

_عمه اینا کی پرواز دارن؟

سکوت کرد..

_با توام

_ملودی من اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم

_اینو بگو دیگه سوال نمپرسم

_دیشب رفتن

_خداروشکر...غزل هم رفت؟ اخه میگفت من دیر تر میرم

_نرفت...گفت تا به دنیا اومدن بچه ی ملودی صبر میکنم..

با تعجب گفتم

_من؟ بچه ای که تو شکم منه؟

_نه بچه ای که تو شکم منه...اره دیگه

_ من با اون چیکار دارم..

_ نگرانت بلود حتما

ابروهامو بالا انداختمو زیر لب گفتم

_ به اون چه ربطی داره..

بعد از چند دقیقه سکوت با صدای ضعیفی گفتم

_ خب...من که بچمو نگه نمیدارم..

با صدایی غضبناک گفتم

_ تو غلط میکنی

_ اتفاقا تو این مورد درست ترین کارو میکنم

_ وقتی راجع چیزی هیچ اطلاعی نداری حرف نزن..میدونی سقط بچه چقدر بد بختی داره؟

_ چه بد بختی؟! میری سقط میکنی میای زندگیتو میکنی دیگه

_ فقط همین؟! گناهِش چی؟

_ چه گناهی؟ اینکه به دنیا بیاد بیشتر گناه داره..من تنهایی چه طور میخوام بزرگش کنم؟ تو هم

میری سر خونه زندگیت..نمیگن باباش کو!؟

_ کاری نکن که دوباره پشیمون شی...من از این به بعد اعصاب پوشوندن گنداتو ندارم

_ تصمیممو گرفتم...سقطش میکنم..

_ نمیتونی

_ چرا؟!؟

_ طویله نیست که هر کی سرشو بندازه پایین بره بچه سقط کنه...نمیگن باباش کو؟

ریشخندی زدم..

_ فکر کردی میخوام برم بیمارستان!؟

_ پس چی؟!_

_ اینهمه جاهایی که غیر قانونی سقط میکنن..

_ نه مثل اینکه هوای شمال زیاد باهات سازگار نیست...

_ چرا؟! اینهمه ادم میرن ..

_ کدوم همه؟! اونجا راحت ادم میکشن... اخرشم میگن خودش رضایت داد.. فکر کردی درس خوندن؟! از ادمای خری مثل تو پول گنده میگیرن و راحت از بین میبرن.. البته هم مادر هم بچه...

_ چه بهتر.. منم میمیرم راحت میشم..

پوفی کردو گفت

_ اصولا حرف منطقی حالت همیشه... از روش های دیگه باید اقدام کرد..

با اخم گفتم

_ اختیار جون وبچه ی خودم که دست خودمه؟

_ نه..

_ برو بابا.. تو این مورد دیگه حق دخالت تو زندگیم نداری..

_ پس تو هم حق نداری تو زندگیم دخالت کنی... زنگ بزن بلیط امریکا بگیر برو پیش عمت.. اگر کم پرسیدن بچه ی کیه موضوعو براشون تعریف کن...

حالت صورتتم به طور ناگهانی تغییر کردو با صدایی ملتمس گفتم

_ نه، نه، بهنام یه وقت دیوونه نشی همه چیزو به عمه اینا بگی..

ابروهاشو بالا انداخت

_ قرار بود من تو زندگی تو دخالت نکنم.. پس به خاطر تو دروغ نمیگم

_ بهنام تورو روح خاله.. ابروم میره.....

چیزی نگفت..

_ بهنام..نمیگی دیگه؟

_ هیس!! حواسم پرت میشه

سکوت کردم...برای لحظه ای چشمامو بستم تا دوباره بتونم افکارمو متمرکز کنم .. سرمو به
سندلی تکیه دادمو به منظره ی زیبای اطراف خیره شدم...شاید سعی داشتیم به چیزی فکر
نکنیم..هیچی..اماً فکر به ابروم، بهنام، بچم، زندگیم ازادم نمیداشت..شاید تا همیشه باید به
دوش بکشمشون تا بالا خره از بین برم..

با صدای ترمز دستی از افکارم بیرون اومدمو به اطراف خیره شدم....چند بار چشمامو باز
وبستم...با دیدن منظره ی اطراف بی توجه به بهنام از ماشین خارج شدم...با احساس نسیم خنک
روی پوستم دگرگون شدم..تماشای رقص آرام برگها در باد لذت خاصی داشت...بوی خاص
گردوی تازه به مشام رسید..لبمو تر کردم..به خونه ی روبروم خیره شدم..چندان بزرگ
نبود..سقف شیروانی قرمز رنگش بین انبوه شاخه ی درختان گم بود...به حوض کوچیک کنار خانه
چشم دوختم..خالی از اب و پر از برگها وشکوفه های رنگارنگ ..

با صدای بیقرار گاو ها که در فضای انجا اگو میشد لبخند زدم..بهنام همانطور که دست به سینه به
من خیره شده بود گفت

_ نگاه کن..اوردمت پیش دوستات..الانم دارن صدات میکنند..

_ مسخره !!

_ بیا چمدونارو از صندوق در بیاریم...

_ بهنام!؟

همونطور که در حال جابه جایی چمدونها بود گفت

_ هوم!؟

_ اینجا روستاست!؟

_ نه زیاد.امروز تعطیله اینجوریه..بیشتر توریست میان اینجا..

_ فکر نمیکنی زیاد دور افتادست ؟

_ نه اتفاقا .. الان خیلی خلوته .. همه رفتن مسجد .. نگران نباش یکی از دوستای خوب منم با خانومش اینجا زندگی میکنه ...

_ جدی ؟

_ اوهوم .. تقریبا چند تا خونه اونور تر ..

_ اونام از تهران اومدن ؟

_ اره .. حامد (آسم) داره واس همین از دود تهران به اینجا پناه آوردن

_ حامد کیه ؟

_ دوستم دیگه ..

_ خانومش چند سالشه ؟

_ نمیدونم ..

_ هم سن من کسی اینجا کسی نیست ؟ دانشگاه اینجا خوبه ؟

با کلافگی گفت

_ دانشگاه اینجا از تهران بهتره ...

_ میگم

حرفمو قطع کرد

_ بسه دیگه .. بعد به کیارش میگی رودت درازه .. بیا این چمدونارو از دستم بگیر ...

اخم کردم و گفتم

_ به من چه ؟ کمرم درد میگیره

پوفی کردو با هن هن چمدونارو داخل حیاط برد ..

با لب ولوچه ای اویزون به صدای گاو ها گوش دادم .. نفسمو فوت کردم : خدایا به امید تو !!

با احساس سوزش دستم که تا مغز استخونم نفوذ کرد دسته ی قابلمه رو رها کردم به دانه های شفته ی برنج اجازه ی ولو شدن رو کف سرامیک اشپزخونه رو دادم... با پاشیده شدن اب داغ برنج به سمتم به سرعت یک قدم عقب رفتم.. اما همین که پامو روی زمین گذاشتم روی سرامیک لغزنده، لیز خوردمو با شتاب روی باسن زمین خوردم... برای لحظه ای نفسم به شمارش افتاده بود ... دهنمو برای فریادی گوش خراش باز کرده بودم اما انگار تارهای صوتیم بیشتر از من ترسیده ومسخ شده بودند.... دستمو روی کمرم گذاشتمو به خودم پیچیدم... همونطور که روی زمین نشسته بودم روی کف سرد ولیز اشپزخونه که دانه های برنج در اب برنجی شور شناور بودند دراز کشیدم..چشمامو به لوستر کوچیک ابی رنگه سقف دوختمو چند بار نفسمو بیرون دادم....

دوباره دستمو روی شکمم گذاشتمو با صدای ضعیفی گفتم :

_الهی قربونت بشم...حالت خوبه ؟ نگو نه که میدونم به این دست وپا چلفتی های من عادت کردی....عسل من نمیدارم تو این خونه به دنیا بیای...بهت قول میدم مامانی..

حالا عسله من ۵ ماهشه...تازه هفته ی پیش جنسیتشو فهمیدم..یه دختر ناز و خوشگل مثل خودم..

لبخند تلخی زدم...تو این ۵ ماه خیلی با خودم کلنجار رفتم..اما نتونستم...اینقدر گناهام زیاده که دیگه نمیتونم گناه کنم...اونم قتل یک طفل معصوم که پاکه پاکه...گنجایش گناهام خیلی زیاد شده..کم کم داره لبریز میشه وهمین روزاست که زندگیمو سیل ببره...هرچند خیلی وقته زندگیم به فنا رفته..اما نمیدونم کی میخواد اروم بشه....

پنج ماهی میشه که از اومدنمون به شمال میگذره...میشه گفت خیلی بهتر از تهرانه..دور از ازدحام و دود و دم..

تو این ۵ ماه تونستم دوستای خوبی پیدا کنم...هم تو دانشگاه هم اینجا...حامد و یلدا ادمای فوق العاده خوبی...تنها مونسم یلداست که همیشه خورش اویزونم.....

با نگاه کردن به ساعت لبمو گاز گرفتم.....تو این پنج ماه مثل یک کلفت بودم....

گنگ..سرگردون....نمیدونستم به کدوم ساز بهنام برقصم...یادمه یک ماه بعد از به شمال اومدنمون بهنام عوض شد...یه بهنام خوب...مهربون...

اما دقیقا ماه بعد دوباره شد همون بهنام قدیم..عصبی..دیوونه..

از کاراش سر در نمیاوردم....مثل یک احمق تکلیفش با خودش روشن نبود...یکبار میگفت دوست دارم..یکبار میگفت ازت متنفرم.... گاهی احساس میکردم فشار کار اینجوریش کرده..اما حرف چشمه‌هاش تاییدم نمیکرد...

فسمو فوت کردم به سختی نشستم...نگاهی به اطرافم انداختم...هیچ چیز سر جای خودش نبود....با احساس بوی سوختنی چشمم گرد شد...به سرعت از جا پریدم خودمو به گاز رسوندم...نگاهمو به ماهیتابه ی پیاز دوختم....زیرشو خاموش کردم با دستگیره ی کنار گاز ماهیتابه رو توی ظرفشویی پرت کردم...

کاردم میزدی خونی نمیومد...چند بار چشممو باز بسته کردم نفس عمیق کشیدم..دیگه خسته شده بودم....بلند شدمو به سمت تلفن رفتمشماره ی بهنامو گرفتمو گوشه ی رو با حرص روی گوشم گذاشتم...بعد از چند بوق صدای کلافه ی بهنام باعث شد عصبانیتم بیشتر بشه...

بله ؟

از بین دندونهای بهم ساییدم گفتم

_ ببین بهنام من نمیتونم...این غذا درست بشو نیست..

_ دوباره امتحان کن بالاخره یاد میگیری...

صدام بالا رفت

_ میگم نمیتونم...یا میسوزه...یا کال میشه یا شفته..

_ خودت یه کاریش کن ،این برای بار هفتمه که داری بهم زنگ میزنی...کلی کار ریخته رو

سرم...مثل تو نیستم که بیکار تو خونه ول بگردم

_ من بیکارم ؟ میدونی چقدر درس دارم ؟ الان همه دارن مثل خر درس میخونن من دارم واس تو

غذا درست میکنم...اصلا به من چه خودت یه چیزی بخر بیا خونه....

_همچین میگی انگار تا امروز همه ی کارای خونه رو خودت انجام میدادی...

_ من نمیدونم...

_ چی میخوری برات بخرم ؟

_ کوفت

بدون حرف دیگه دگمه ی قطع تماسو زدمو تلفنو روی مبل پرت کردم...

حالم از هر چی اشپز خونه بهم خورده بود...

دوباره فکرم پیش نی نی کوچولوم رفت...لبخند شیرینی روی لبهام نشست..اما خیلی سریع به

بغض تبدیل شد...پنج ماهم بود اما هنوز مثل سابق بودم...شکمم اصلا بزرگ نشده بود...دکترم

احتمال داده بود یا جنین سقط شده با بیماری خاصی داره....

گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا مانع ریزش اشکهام بشه...یاد حرق مامان افتادم..هرچی خدا بخواد..

با صدای در سریع از چشمی نگاه مردم...بهنام یا پیتزای که تو دستش بود درحال وارد شدن به

خونش بود...روسریمو مرتب کردم به سرعت پریدم بیرون...بهنام با دیدنم چند لحظه به چشمام

خیره شد وبا حالت متعجبی گفت

_ چرا نخوابیدی؟ چیزی میخوای؟

لبمو تر کردم و به پیتزای تو دستش خیره شدم

_ چیه؟ این پیتزای منه

_ پس من چی؟

_ شرمنده... هر چی گشتم کوفت پیدا نکردم..

اخم کردم

_ یعنی چی؟ پس من چی بخورم؟

_ نمیدونم....

_ خب نصفشو به من بده

_ برو بابا... همینم سیرم نمیکنه..

_ به درک...

ابروهاشو بالا انداخت و خواست درو ببندد که چیزی یادم افتاد...

_ وایسا

_ باز چیه؟

_ جواب آزمایشمو گرفتی؟

_ نه

_ چرا؟

_ نصفه شبی باز نیست

_ خب زود تر میرفتی میگرفتی... شاید بیماری خاصی داشته باشه... زود تر اقدام کنیم

حالت قیافش تغییر کرد..

_ تو نمیخواه نگران اون باشی... برو بخواب...

بدون حرف دیگه ای درو بست... با احم به در بسته چشم دوختم... صدای شکمم باعث شد به خاطر لج بازییم به خودم فحش بدم... نفسمو فوت کردم و درو بستم...
لعنتی... دلم شور چیزی رو میزد... از همون نگرانی هایی که بعدش مصیبتیه.. از همونایی که بعدش دعواست... داد و بیداده... نگران ی که برام شناسست... باز هم از جنس بد شانسی من..

روی پله نشستمو شروع به بستن بند کفشم کردم.....

دیشب حتی چند ثانیه هم چشم رو هم نداشتیم... دل شوره ی عجیبی که برای امتحان امروز نبود... چند لحظه چشمامو بستم تا افکار بد رو از ذهنم دور کنم... وقتی چشمامو باز کردم نگاهم به بهنام که به من خیره شده بود برخورد کرد....

_ به به عروس خانوم

متوجه منظورش نشدم

_ چرا امروز اینقدر زود میری سر کار؟

_ مشکلیه؟

_ نه همین جوری گفتم...

بعد از چند لحظه با کلافگی نفسشو فوت کرد و گفت:

_ سر صبحی چه جوری اعصاب ادمو خورد میکنی !!؟

تار ابرومو بالا انداختمو گفتم

_ من؟

_ دختر خاله ی گرامی... جایی که داری میری... برای درسه.. تحصیله...

نه عروسی وپارتی..

خندیدم

_ تازه کجاشو دیدی..میخوام دماغم عمل کنم...دیگه میشم داف..

_ اه، اه...همینجوریتو نمیتونم جمع کنم...

_ حسودیتنه؟

نیش خندی زد..

_ ارایشتمو کم کن بیا، من پایین منتظرم..

_ خودم میرم، تو برو سرکار..

با اخم گفت

_ مشکوک میزنی...

شونه هامو بالا انداختمو گفتم

_ نه به خدا..

_ سریع بیا ..

با صدای ضعیفی گفتم

_ باشه...

بالاخره بعد از کلی کلنجار با بند های رنگارنگ کتونیم موفق به گره زدنشون شدم...کلاسورمو از روی پله برداشتمو پله ها رو پایین رفتم...با باز کردن در چشمم به ماشین بهنام افتاد که روبروی خونه ایستاده بود...لبخند زدمو خودمو به ماشین رسوندم...سوار شدم..

_ هوف...چقدر هوا سرده ها....سوز میاد

_ اوهوم

ماشین راه افتاد....بعد از دقایقی سکوت ..که ترجیح دادم ادامه پیدا نکنه گفتم:...

_ چه عجب امروز سحر خیز شدی..

_ اره ..پیتزای دیشب حسابی بهم چسبید ...به خاطر همونه..

لب ولوچمو جمع کردم..

_ مسخره دیشب مجبور شدم نون های کپک زده رو روی شومینه گرم کنم بخورم
خندید..

_ اتفاقا برای سلامتیت خوبه..بدنت یکم پادتن سازی میکنه..

_ میگم بهنام یه چیز بگم دعوام نمیکنی؟

_ با حالتی مشکوک گفت

_ چی؟

_ اول بگو سگ نمیشی..

_ این چه حرفیه...من کی سگ شدم..

نیش خندی زدم..

_ بمیرم که تو همیشه خوبی.

_ حالا بنال..چی میخوای بگی؟

_ میخوام بینیمو عمل کنم..

برای لحظه ای سکوت کرد.اما سریع سکوتو شکست و پقی زد زیر خنده..

اخم کردم..

_ بی ادب...یکم شخصیت داشته باش...

بین خنده گفت»

_ اخه نمیشه...فکر کن تو دماغتو عمل کنی

_ چی میشه مگه؟! این همه رفتن دماغشونو عمل کردن..

_ اونا فرق دارن...مثل تو نیستن که فوتشون کنی مرگ مغزی میشن

_ خیلی بی مزه ای

اخم کردم و بدون حرفی به روبرو خیره شدم....سرعت ماشین کم شد..سعی کرد لبخندش که سوهان روحم بود و از روی لبهاش محو کنه ..با صدایی که مثلاً سعی در نصیحت من داشت گفت

_ اخه دختر خاله ی من دماغش خوشگله نیاز به عمل نداره

_ گوشای خودت مخملیه پسر خاله

دوباره خندید

_ نه ملودی واقعا میگم...دماغت خوبه دیگه..اندازه ی نخود که نباید باشه..

_ میخوام سر بالا بشه...تازه یکی از استادها که متخصص جراحی پلاستیکه گفته خیلی خوشگل میشی

_ استاد دانشگاه شما شکر خورده..ادم دماغشو عمل میکنه صورتش مصنوعی میشه!!

_ برو بابا از همون اول هم نباید با تو در میون میذاشتم

دوباره خندید...دندونامو روی هم ساییدمو زیر لب گفتم

_مرض

_ شنیدم

_ به درک...گفتم که تو بشنوی..

با ذوقی بچه گانه گفت:

_ راستی دارم دکترا میگیرم

_ به من چه ؟

_ بعد برو دانشگاهتون کلاس بذار بگو پسر خاله ی من دکتراه!!

_ اون رشته ای که تو میخونی عمه ی منم میتونه بره دکترا بگیره

_ اره به خاطر همینکه تو امتحانت ۳ضرب در ۳ رو ۱۲ درآورده بودی!!

_ نخیر...اون موقع حواسم نبود..

_ ملودی من همه ی برگه های امتحانی های ریاضیتو دارم...بالای ۱۶ نداری!
_ تو خوب درس نمیدادی..دلت میخواست کل کتاب ریاضیو تو یه روز درس بدی...
خواست چیز بگه برای اینکه بیشتر از این نمره های ریاضیمو تو سرم نکوبه گفتم
_ ادامه نده...
دوباره خندید...با عصبانیت گفتم..
_ به چی میخندی؟
_ به دماغ تو...عمل نکرده سوخت...
_ چی فکر کردی؟! خودم دماغمو عمل میکنم.
_ موفق باشی..کمپوت چی دوست داری؟
_ کمپوت؟!
_ اره میخوام پیام ملاقات دست خالی که نمیشه..زشته!!
با حرص گفتم
_ خیلی مسخره ای...
با جرقه ای که تو ذهنم خورد ناگهانی لبخند زدمو گفتم
_ میگم یه چیز دیگه بگم؟؟
ابروهاشو بالا انداخت..
_ تعادل روحی روانی نداریا..تا الان مثل میر غضب بودی حالا نیشتم باز شده...
با لبخند ادامه دادو گفت
_ نکنه میخوای لباتم پروتز کنی؟؟
_ نخیر..چیزی که میخوام بگم خیلی مهمه..
_ چیه؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

_ دلم میخواد برم سر کار...

حالت چهرش کمی خشن شد

_ سرکار برای چی ؟

_ خب منم دوست دارم کار کنم...

_ خب چرا؟؟

_ چرا نداره... الان همه دوست دارن برن کار کنن... دستشون تو جیب خودشون باشه...

_ نکنه دیشب نون کپکی خوردی به غرورت برخورده؟

_ نه... من خیلی وقته دلم میخواد برم سرکار...

_ خب بری چیکار کنی؟؟؟ الان داری زندگیتو میکنی دیگه.. مرض داری خودتو خسته کنی؟؟

_ نه من میخوام نون جیب خودمو بخورم

_ با طعنه گفت

_ خب حالا نمیخواد مثل ادمای با تقوا حرف بزنی...

با دیدن اینکه اروم حرف زدنم افاقه نمیکنه با صدایی مصمم گفتم

_ من میخوام برم سر کار... همین که گفتم

چندان بی اثر هم نبود.. با لحنی خالی گفت

_ باشه.. بیا تو شرکت خودم

_ پیام اونجا چیکار کنم؟

_ میای منشی میشی

_ نه من نمیخوام منشی بشم... خوشم نمیاد...

حرفم بهانه ای بیش نبود... دلم نمیخواست جایی که بهنام هست باشم

_ میخوای بیای جای من؟!_

لبخند زدم

_ اصلا من کار تو شرکتو دوست ندارم..خودم میخوام یه کاری پیدا کنم

چه حرفایی میزنی!! تو هنوز ترم دومی..مدرک نداری...مگر اینکه بری سفور شی...

_ حالا من خودم یه کاری پیدا میکنم

_درستو بخون شما...کار نمیخوای

_درسمم میخونم..

_نخیر..

با عصبانیت گفتم

_اصلا به تو چه!!?

با کلافگی گفتم

_ باشه...خودم یه کاری برات پیدا میکنم...

ادامه ندادم...چون چیزی جز جروبحث الکی نبود...معلوم بود بهنام عمرا برای من دنبال کار بگرده..خودم باید دست به کار میشدم..شاید اینطور کم تر احساس میکردم زیر دین کسی هستم...شاید اینطور هر وقت بهنامو وقتی خسته از سرکار برمیگرده میبینم خودمو مقصر نمیدونمو عذاب وجدان نمیگرفتم...با ترمز ماشین و خمیازه ی کوتاه بهنام رو بهش گفتم

_ دستت درد نکنه...خداحافظ..

اما قبل از اینکه از در پیاده بشم بهنام بازمو گرفت...با تعجب گفتم:

_چیه!?

ابروهاشو بالا انداخت وگفت

_ مثلا گفتم رژ تو کم کن..

_ ای بابا...خودش به مرور پاک میشه...

_ خب همین الان پاک کن.

_ بهنام گیر نده ها... کلاسم دیر میشه..

_ پاک کن..دیگه گیر نمیدم...

سعی کردم بازومو از دستش بیرون بکشم

_ ولم کن...اه

_ نخیر...

برای لحظه ای بی حرکت نشستمو به روبرو خیره شدم...بهنام با حرکتی سریع دستمال کاغذی کوچیکی از جیبش دراوردم و محکم به لبم مالیدم...چشمامو بستمو با عصبانیت گفتم

_ هوی...به تو چه اصلا...

با لبخند رضایت بخشی بازومو رها کرد و گفت

_ اخیش...حالا شد

_ بهنام خیلی پررویی ها..

_ میدونم...تازه دستماله دماغی هم بود...

صورتمو جمع کردم و با چندش گفتم

_ اه..کثافت

خندیدم..با حرص گفتم...

_ دوساعت حجم دهنده زدم بهش..اصلا میدونی چیه؟!!

با دیدن لبخند بهنام که انگار به لبه‌اش دوخته بودن با غیض بیشتری گفتم

_ چی فکر کردی؟! الان میرم دوباره بیشتر حجم دهنده و رژ قرمز میزنم..بعد هر کی هم برام

بوق زد سوار ماشینش میشم با هم میریم...

اما باز لبخند زد...

_ چه خوب اون موقع خودم یه حجم اساسی به زیر چشمت میدم... تازه کیفیتش بالا تره.. اون موقع دیگه واقعا داف میشی.

با صدای خندش تنها دندونامو روی هم ساییدمو بدون حرفی درو با تمام قدرت به هم کوبیدمو از ماشین خارج شدم... تنها یک قدم باورودی دانشگاه فاصله داشتیم که باز صدای خندون بهنام بعد از صدای بوق به گوشم خورد..

_ خانوم داف به حرفام خوب فکر کن.. ایا از از کوچکی زیر چشمان خود رنج میبریدی؟! درمان شما پیش دکتر بهنام است...

با خروش برگشتمو خودمو برای تحویل دادن فحش هایی جانانه به بهنام آماده کرده بودم که بهنام با دیدن من دستشو تگون دادوبا صدای بلند جیغ لاستیک ماشین روی اسفالت های خیس خیابون از من دور شد.. با حرص نفسمو فوت کردم و وارد دانشگاه شدم..

چشمامو محکم روی هم فشردمو گازی به کلوچم زدم... چشم به آخرین شماره دوختم...

: منشی خانم درمطب تخصصی , ارتودنسی حداقل سن ۲۷ سال , آشنا به کامپیوتر شیفت عصر هرروز... ستارخان.....

لعنتی ...هیچ کدوم با خصوصیات من جور در نیاد... نه با تجربیم.. نه متاهلم.. نه مدرک درست حسابی دارم ، نه ۲۷ سالمه، یا دوره یا به درد نمیخوره یا منو قبول نمیکنن....

اما یک چیزی دلمو قلقلک داد تا آخرین شماره رو هم بگیرم... منشی یه مطب.. اما چشمم اب نمیخوره که قبول کنن.... آخرین گازمو به کلوچه زدم شماره رو گرفتم... چند بار اب دهنمو قورت دادم تا بتونم مصمم حرف بزنم فکر کنن عرضه دارم... بعد از چند بوق ممتد با صدای ظریف خانومی تک سرفه ای کردم..

_ مطب تخصصی ایرانمهر بفرمایید

_ سلام... برای استخدام ...

زن حرفمو قطع کرد و گفت

_ خانوم چند ساتونه؟

کمی شوکه شدم... چقدر بی تربیته

۲۰ _

_ عزیزم ما گفتیم ۲۷ ساله...

_ ولی من به اندازه ی یه خانوم ۲۷ ساله تجربه دارنم

از حرفم خندم گرفت...

_ پس قبلا تجربه داشتید؟

_ خیر

_ خانوم با یه ادم با تجربه و سن حداقل ۲۷ ساله نیاز داریم...

_ خب من میام کار گزینی... شاید بتونم کار کنم

_ عزیز من وقت ندارم با شما چونه بزنم... مزاحم نشید لطفا

قبل از اینکه تلفنو قطع کنه با لحنی ملتمس گفتم

_ خانوم خواهش میکنم من به کار نیاز دارم ...

قبل از اینکه زن دوباره چیزی بگه صدای مردی از پشت تلفن اومدم...

مرد _ خانوم حسینی ساعت ۷ شده...

_ زن _ بله، بله، منتها یه خانومی مزاحم شدن اصرار دارن استخدام بشن..

مرد _ بهشون بگید شنبه راس ساعت ۲ اینجا باشن...

زن _ اما ایشون فقط ۲۰ سالشونه

مرد _ مشکلی نیست... من میرم. خدا نگه دار...

من که با دقت به مکالمه گوش داده بودم لبخند رضایت بخشی زدم...

زن با لحنی بی تفاوت گفت

_ راس ساعت ۲ اینجا باشید.... شنبه..

و بدون خدا حافظی تلفنو قطع کرد... موبایلمو از گوشم دور کردم به صفحش خیره شدم... خدایا شکر...
شکرت...

با لبخند از روی صندلی پارک بلند شدمو به سمت خونه راه افتادم... هوا تاریک شده بودو سوز درد اورش باعث شد یقه ی پالتومو تا بالا ببندمو توش (ها) کنم.... کلیدو از کلاسورم در اوردمو درو باز کردم... اما قبل از اینکه در ورودی روبندم با صدای پسر بچه ای ابرو هامو بالا انداختمو به پسرک خیره شدم... پسرک با قد کوتاه و پوستی افتاب سوخته به من لبخند زد... با دیدن قیافه ی شیرینش متقابلا لبخند زدمو گفتم

_ کاری داشتی کوچولو؟

_ سلام

شرم زده گفتم

_ اخ... سلام..

توی دستش بسته ای قهوه ای رنگ بود... به سمتم گرفتو گفت

_ این برای شماست..

با تعجب گفتم

_ این چیه؟

_ نمیدونم... یه خانومی اینو دادن گفتن بدن به شما..

_ اون خانوم کی بود؟

_ گفتم که نمیدونم... زود داد رفت..

ناگهان دستشو عقب کشیدو بسته رو پشتش قایم کرد... با لحنی مضطرب گفت

_ وای... ببخشید... آقای زند هستن؟

_ با آقای زند چیکار دارید؟

_ اون خانوم گفتن اینو بدم به اون اقاهه

_ عزیزم فرقی نداره...

_ نه ..من قول دادم به آقای زند بدم

_ آقای زند همسرمه

_ نه...بگید خودشون بیان بگیرن

_ من به شما قول میدم بسته رو دست نخورده بهشون برسونم...

_ نه خانوم همیشه...

اعصابم خورد شد...با لحنی عصبانی گفتم

_ بهت میگم بده یعنی بده...پسره ی بی ادب

پسر که اشک در چشماش حلقه زده بود سریع بسته رو به من داد و با گامهایی تند از من دور شد...با اخمی که رو صورتم بود به بسته خیره شدم...روش چیززی ننوشته بود جز یک امضا...با دقت به امضا و خط ریزی که کنارش بود خیره شدم...چشمامو ریز کردمنوشته بود : آرامش من دست توست...

ابروهامو بالا انداختم...مفهوم این متن چیه ؟

برای بار دوم به متن خیره شدم...با دیدن دست خط شوکه شدم...دست خط خاله بود..

چشمامو باز وبسته کردم تا از سلامتشون مطمئن بشم...لبمو جمع کردم نفس عمیقی کشیدم...با خودم گفتم:اینهمه ادم تو این دنیا شاید

یکی دست خطش مثل خاله ی منه...

در تردد بودم...روح که نمیتونه بنویسه؟! میتونه؟؟ خودم پاسخ سوالمو دادم...خب معلومه نه...از خستگی زیاده...

بسته گرفتمو به سمت در خونه ی بهنام راه افتادم...دقیقا روبروی خونه ی خودم...کلید.از جیبم
دراوردمو تو قفل انداختم...کلید خونشو

داشتم که هرروز برم تمیز کنم...به قول خودش منم باید یه کار مفیدی انجام بدم

هول کوچیکی به در دادمو وارد شدم..با دیدن اوضاع خونه پامو باد کردم چشمامو بستم....تازه
دیروز تمیز کرده بودمش...نگاهمو به جزوه ها

وکتابهای قطور افتاده روی زمین انداختم...لپ تاپ بازش با چراغ قرمز که نشون بی شارژیش
بود کنار در دستشویی افتاده بود....لبخند

زدم...احتمالا پیتزای دیشب اونقدرها هم که میگفت نجسییده...حداقل از جای لپ تاپ
معلومه..بسته رو تو بغلم جابه جا کردم خواستم به

سمت اشپزخونه برم که با خوردن پام به لیوان بزرگ اب پرتقال و برعکس شدنش روی کتاب
هینی کردم با دستپاچگی لیوانو برداشتم...لب

پایینمو گاز گرفتم...

تقصیر خودشه ...اصلا از قصد انداختم تا براش درس عبرت بشه...

به سمت اشپزخونه رفتمو لیوان رو روی این گذاشتم ...دوباره نگاهی به بسته انداختم...اروم
تکونش دادم...شاید چیزی شبیه کتاب ...

به بندی که روش بسته شده بود نگاه کردم... و بعد به ساعت... یه حسی منو راجع این بسته کنجکاو میکرد.

اگه بازش میکردم نمیفهمید ، وسایل روی کاناپه روکنار زدمو روش نشستم... اما با دیدن در باز اتاق بهنام بلند شدم

و به سمت اتاقش رفتم... این دومین باریه که وارد اتاق بهنام میشم... همیشه در اینجا قفل بود...
نگاهی به اتاق انداختم... برخلاف بقیه ی

قسمتهای خونه همه چیز سر جای خودش بود... روی تخت نشستمو با دقت شروع به باز کردم بندهای بسته کردم... اگه بهنام میرسیدو

میدید دارم بستشو باز میکنم ومهم تر اینکه وارد اتاقش شدم اشوب به پا میکرد...

به دفتر تقریبا قدیمی توی جعبه نگاه کردم... بیرون اوردمشو نگاهی سطحی به جلد سادش انداختم... اب دهنمو قورت دادمو اروم بازش

کردم...

صفحه ی اول دفتر نوشته بود: واین سومین بسته ای برات میفرستم بهنام جان...

لبمو جمع کردم و ورق زدم...

باز هم سلام... امید وارم خوبه خوب باشی... این دفتر سومین دفتره که برات مینویسم..نوشتن ،ان هم سه جلد برای من با اندک سوادم

واقعا سخت بود..به خاطر همین مجبور شدم به وکیلیم بگم که برات بنویسه...

بهنامم بعد از نوشتن ۲دفتر قبل وکامل گفتن موضوع امیدوارم باور کرده باشی...هرچند بهت حق میدم که باورش خیلی سخته ..منم با خودم

خیلی کلنجار رفتیم بالا خره این تصمیمو گرفتیم...

تنها امیدم تویی...تنها پسریم...تو تنها کسی هستی که میتونی ارومم کنی...الان که این دفتر به دستت رسیده من نیستم...

دلیم میخواست ازش بگذرم...اما نشد...اون روح منو کشت...اینقدر که هروقت با پدرت بودم احساس خیانت میکردم...عذاب وجدانی که گریبان

گیر من شد دیوونم میکرد...احساس خیانت به پدرت...به خواهرت...به تو...همه وهمه زمینم زد...با این حال بعد از مرگ پدرومادر ملودی کمتر

از مادر برایش نبودم... خالت زن خوبی بود... یادمه اخرای عمرش ملودیو به من سپرد... من به خواهرم مدیون بودم... خواهر بزرگتر بودو یه

زمانی مثل مادر... نتونستم، نتونستم درخواستشو رد کنم... ملودی شد مثل دخترم... هر وقت چیزی بهش میگفتی ازش دفاع میکردم ..

همیشه مراقبش بودم... نذاشتم تو زندگی احساس کمبود کنه... من به فاطمه قول داده بودم... قول دادم مثل بهنامم ازش مراقبت کنم... اما

سوختمو بزرگش کردم...

خواهشی که ازت دارم سخته ... تو ملودیو دوست داری و اینو خیلی وقت بود فهمیده بودم... اما گناه من چیه ؟

اینکه یه عمر احساس خیانت کنم.. به خواهرم... به شوهرم...

حاجی مرد و راحت شد... این وسط من موندمو اینهمه بار مشکلات... حالا که زنده تنها دلخوشیم تویی وبس...

اما اگه بمیرم چی ؟ دیگه نمیخوام روحم خسته باشه... دیگه نمیخوام پر از انتقام باشم....

دلہ میخواد روح حاجی ہم یکم خجالت بکشہ...یکم شرم کنہ .. من نتونستم...یعنی هیچ کاری
از دستم برنمیومد...پای ابروی خوانوادہ میون

بود...پای من، پای تو، پای بابات...

اما حالا از تو، تنہا پسرم میخوام... پدر ملودی نابودم کرد...اون مرد منو لہ کردو من هیچ کاری
نکردمو فقط تو خودم ریختم...از تو

میخوام...میخوام ملودیو لہ کنی...مثل من...همونطور کہ نابود شدم...شاید روح حاجی حداقل یکم
شرم کنہ...البته از ہمچین کسی این

انتظار دورہ...ولی شاید حداقل اتش انتقام من اروم تر میشہ...

میدونم درخواستم از تو خیلی سخنتہ، میدونم ملودی رو دوست داری!! اما گناہ من چیہ؟! اینکه یہ
عمر تو اتیش انتقام سوختم و هیچ کاری

نتونستم انجام بدم.....من نمیتونم ناراحتی ملودی رو ببینم..نمیتونم بینم نابود میشہ...چون ت
چشماش فاطمہ رو میبینم...اما تو میتونی...تو

هیچ دینی نداری...بہ هیچکس...

تو خودت پسرمی...پارہ ی تنمی بہتر از ہمہ بودی و دیدی چطور نابود شدم...دیدی برای اینکه تو
ملودی احساس کمبود نکنید بہ ہر کس

وناکسی رو اوردم... تو دنیا خیر ندیدم... ولی میخوام روحم اروم باشه... دیگه نمیخوام روحم بسوزه.. تو زندگی هیچوقت از تو چیزی

نخواستم.. اما حالا میخوام.. این اولین و آخرین درخواست منه از تو..

الان که دارم مینویسم تو ملودی مثل همیشه دارید دعا میکنید و من هنوز زنده.....

این دفتر ها چند سال بعد از مرگم به دستت میرسه.... اسون بگیرشون.. آرامش روح من دست توئه.. فقط تو...

بهنامم برای خودت زندگی درست کن... غزل دختر خوبیه.. زوج خوبی میشید...

مواظب خودت باش پسر

والسلام

احساس کردم جونی برام نمونده.. نفسهام خس خس میکرد.. بدنم به شدت میلرزید... باورم نمیشد.. امکان نداره..

بابای من خوب بود... پاک بود...

بابای من خیانت کنه؟

بابای من خاله رو شکست؟

بابای من؟؟!!

احساس کردم سرم داره منفجر میشه

خاله چیو از بهنام خواسته؟

خاله که دوسم داشت...خودش میگفت طاقت دیدن چشمای خیستو ندارم...

حالا میخواد نابودم کنه؟ میخواد از من انتقام بگیره؟؟

نه...اینا همه چرنده..دروغه...اینا پاپوشه...یه نفر میخواد منو اذیت کنه...

حالم بود..دیوار ها دورم میچرخید...با احساس خیسی روی گونم با دستهای لرزان سریع اشکامو پاک کردم با صدایی ضعیف گفتم

_ نه، چته؟! چرا گریه میکنی؟! اتفاقی نیافتاده... داری هذیون میگی... نه، دیشب غذا مسموم بود
برای همونه... نه، هوا الودست. سرب داره.. به

خاطر همین حالت بده... نه، بهنام داره باهات شوخی میکنه... اره بهنام باهات شوخی میکنه...

با حالتی احمقانه وبا صدایی بلند زدم زیر خنده...

_ بهنام ببین من دارم میخندم.. بیا بیرون

حالم بد بود... اینقدر که کنترل حرکاتم از دستم خارج شده بود.. مثل یه مریض.. مثل یه دیوونه...

اینا حقیقت نداره... خدایا من مگه چیکار کردم که داری همچین بلاهایی سرم میاری؟!... دارم
امتحان پس میدم؟؟

خدایا من نمیتونم... همینجوری دارم خورد میشم....

به اطراف نگاه کردم... هر لحظه منتظر بودم.. بهنام از پشت در بیاد بیرونو با لبخند همیشگیش بگه
شوخی بود...

گذشت، گذشت، گذشت..

اما بهنام نیومد...

اشکام بی محابا روی گونم جاری شده بود... لعنتی، دوباره بدشانسی...

مغزم کشش نداشت.. تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود که این دفتر زندگی منه.. سرنوشت منه... با بغض سنگین نفسمو فوت کردم.. این دفتر ابروی من پیش کسیه که ۲۰ سال به چشم یک برادر باهاش زندگی کردم...

با صدای چرخش کلید، نفسمو حبس کردم... با صدای لرزان ضعیفی یا علی گفتمو با پاهایی سست بلند شدم... به سمت در اتاق رفتمو اروم به بیرون سرک انداختم... بهنام در حال کلنجار رفتن با کلید بود که همیشه توی قفل گیر میکرد...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا هیچ صدایی از من ساطر نشه... روی نوک پا به عقب برگشتم.. با حالتی گنگ دور خودم میچرخیدم... نمیدونستم چی کار کنم... نگاهم به دفتر خورد که روی پارکت کف اتاق افتاده بود.. به سرعت به سمتش رفتم.. دفترو گرفتمو به قفسه ی سینم فشردم.. این دفتر زندگیه منه.. شاید مهم تر از زندگی..

با صدای کلافه ی بهنام گوشه ی دیوار کز کردم با چشمهایی پر از ترسم هر لحظه منتظر فوران بهنام بودم..

_ مردشورشو ببرن ، لامصب.. مرتیکه اومده پیشو درست کرده؟!

بعد از چند ثانیه دوباره صدای بهنام باعث شد موی تنم سیخ بشه..

_ ملودی !! اینجاایی؟! بیا کمک .. این کلیده لچ کرده.

صدای به هم خوردن دندونامو میشنیدم ... با صدای کوبیده شدن چیزی که معلوم بود بهنام از حرص به در کوبیده بدنم پرید..

_ به درک... بسته نشو...

.....

_ ملودی، چرا کتابم اینجوریه؟! تو روحت... کتاب ماله دوستم بود...

.....

_ کجایی؟ یه خبر خوب دارم برات... امروز وام گرفتم از همون ماشینایی که سقفش باز میشه
بخرم بلکه دیگه نق نزنم...

.....

_ فردا قراره بریم رنگشو انتخاب کنیم. قسط شم یه ساله باید بدم...

.....

_ ولی من اصلا نمیتونم از این ماشینم دل بکنم... خیلی باهوش خاطره داشتیم.. شاید
نفروختمش.. نمیدونم...

.....

_ اه... کجایی؟ خونه چرا مثل بازار شامه؟!

صدای یکی یکی باز شدن درها فهمیدم داره دنبال من میگردد.. با صدای نزدیک شدنش به اتاق
نفسمو حبس کردم لب پایینیمو محکم گاز گرفتم.. کتابو محکم تر به خودم فشردم.. با اومدن
بهنام و قرار گرفتنش در چارچوب در چشم به چشمهای اخمو و عبوسش دوختم..

_ اینجا چی غلطی میکنی؟؟

.....

_ مگه نگفتم نباید بیای تو اتاق من؟؟

.....

_ با توام.. چرا اینقدر خیره سری؟

...

_ زبونتو سگ خورده یا قائمش کردی؟

با دیدن اینکه جوابی نمیدم و تنها بهش خیره شدم ابروهاشو بالا انداختو خودشو روی تخت پرت
کرد... با صدای بلند جیغ چوب تخت احساس کردم الان بهنامو تختش تو زمیم فرومیرن

_ هوف... خسته شدم.. کااگرا کار نمیکنن ... تو خوبی؟ دانشگاه چه طور بود؟

جوابی ندادم... زبونم نمیچرخید... لبشو جمع کرد... ارنجشو روی بالشت گذاشت و به سمتم نیم خیز شد

_ چته؟ حالت خوب نیست انگار... تو دانشگاه اتفاقی افتاد؟

با ترس به چشمهای بهنام خیره شدم... پاهام جونی نداشت... توان دویدن نداشتم... دلم میخواست فرار کنم...

_ ملودی دیوونه شدی!؟

اشکهام روی گونم جاری شدند... بهنام با تعجب و نگرانی روی تخت نشست و رو به من گفت:

_ ببینم دختر خاله ی نازم گریه کنه ها!! چی شده!؟

شدت اشکهام بیشتر شد... سرمو روی زانو هام گذاشتمو با صدای بلند شروع به گریه کردن کردم...

شونه هام به شدن میلرزید...

بهنام از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد... اما قبل از اینکه به من نزدیک تر بشه.. با جیغ زدم

_ نزدیک من نشو!!

_ چی میگی ملودی!؟ چرا نزدیک نشم!؟

_ حاله ازت بهم میخوره... تو میخوای اذیتم کنی.. تو داری زجرم میدی.. تو میخوای دیوونم کنی...

ولوم صدام بالا تر میرفت.. دستامو دو طرف صورت بهنام گذاشتمو تکونش دادم...

_ بین، بین من دیوونه شدم... دیگه بسه...

دستامو از صورتش جدا کردم... تمام قدرتمو جمع کردم سیلی به گونم زدم... از احساس سوزس
گونم ضعف کردم... سیلی دومو

به گونم زدم.. پشت سرهم.. بدون توقف به خودم سیلی میزدم...

_ بین، بین.. من دیوونه شدم... مگه یه دیوونه چیکار میکنه؟! کسی که داد میزنه، کسی که خودشو
میزنه دیوونست... به خدا

دیوونست... به قران دیوونست... چرا میخوای زجرم بدی؟! لعنتی بسه... بسه

بهنام با چشمهای گرد به من خیره شدم بود... چشماشو باز و بسته کرد... انگار تازه متوجه موقعیت
من شد... دستاشو دور مچم

قفل کرد تا دیگه نتونم خودمو بزدم... با صدایی مملو از استرس و نگرانی گفت

_ ملودی؟! چی شده؟! سعید برگشته؟! من نبودم کسی اومده تو خونه؟! دانشگاه با کسی دعوا کردی؟

چرا اینجوری میکنی؟! تو دختر خاله ی منی... بیشتر از خودم دوستت دارم.. چرا باید دیوونت کنم؟!

اروم باش.. بگو چی شده ؟ به خدا خودم درستش میکنم... فقط بگو..

_ شما اذیتم میکنید... تو، بابام، خاله، خدا.. همتون... همتون میخوايد منو بکشید...

به هق هق افتاده بودم...

_ من که میخواستم از این خونه برم.. چرا گفتم بمون؟! چرا منو آوردی تو این خراب شده؟ که اذیتم کنی؟

_ چرا چرت و پرت میگی؟ کی میخواد دیوونت کنه؟!

مچمو محکم تر تو دستش گرفت

_ ولم کن... خودم میرم میمیرم..

_ ای بابا... مثل ادم حرف بزن بینم چی شده؟

گُلوم میسوخت...چشمام خشک شده بود..مغزم تیر کشید...چشمامو به دفتر دوختم...روی زمین افتاده..نفسمو به سختی بیرون

دادم...هر طور شده نباید اجازه میدادم دست بهنام به دفتر برسه..

بهنام مسیر نگاهمو دنبال کرد...چشماشو ریز کرد وبا حالتی مشکوک گفت

_اون چیه؟

لحتم تغییر کرد..با صدایی ضعیف گفتم

_هیچی..هیچی به خدا..دفتر دوستمه ...

_ که هیچی نیست؟! چند دقیقه پیش داشتی کولی بازی در میاوردی تا چشمت به دفتر افتاد
مظلوم شدی؟

دستمو ول کرد و دفترو تو دستش گرفت..خواست بازش کنه...که به سرعت دفترو قاپیدم...بهنام
با عصبانیت گفت

_ چته؟ چرا هار میشی؟

_ دفتر دوستمه..دلش نمیخواه تو بخونی..

دستشو به سمت دفتر دراز کرد وخواست از دستم بگیرتش..اما من خودمو روی دستام جمع کرده بودمو با قدرت دفترو از دست

بهنام میکشیدم...

با صدایی که رگه های ترس بینش هویدا بود گفتم

_ ول کن...دوستم نمیخواه تو ببینیش..اصلا به تو چه !؟

_ دوستت غلط میکنه..بده بینم..

_ نه..

خودمو روی دفتر که دست بهنام بهش قفل شده بود انداخته بودم...

نمیشد..هرچند فقط یک دستش به دفتر بود اما قدرتش از من بیشتر بودو دفتر هر لحظه بیش از پیش از دستم لیز میخورد...

با تمام قدرت دستشو گاز گرفتم..صدای اخ گفتن بهنام باعث شد با حرص بیشتری دندونامو روی پوستش فشار بدم....اینقدر که با

احساس شوری خون توی دهنم باعث شد دفترو از دست بهنام بگیرمو به سمت در بدوم... اما قبل
از اینکه از اتاق خارج

بشم.. بهنام بازومو تو چنگش فشرد...

_ ولم کن بذار برم...

_ حالا دیگه گاز میگیری؟

_ حالم بده میخوام برم

_ اون دفترو بده..

_ نمیدم

_ گفتم بده

_ نه.. نمیدم..

با یه حرکت دفترو از دستم قاپید... با ترس قدمی به عقب برداشتم...

نفسم به شمارش افتاده بود.. همه چیز تموم شد.. همه چیز..

قبل از اینکه بهنام دفتر و باز کنه، به سرعت از خونه خارج شدم..

دستامو روی شقیقه هام گذاشتمو مسیر کوتاه اتاقو طی میکردم... افکاری که مطمئن بودم دیر یا زود اتفاق میافته راحتتم

نمیداشت... چاره اندیشی های چرند و مسخره ای که پشت سر هم به ذهنم خطور میکرد منو تا مرز جنون کشیده بود... نفسمو

فوت کردم با تکون دادن سرم سعی کردم همه رو دور بریزم... روی تختم نشستمو به موهام چنگ زدم... با سرگردانی و بلا تکلیفی

نگاهمو به چمدونه گوشه ی اتاقم انداختم...

شاید دوباره بهترین راه نجاتم فرار باشه... اشک از گوشه ی چشمم روی گونم چکید...

دیگه حوصله ی اوارگی رو نداشتم... نگاهمو به ساعت ظریفه صورتی رنگ روی دیوار دوختم... دقیقا ۱۲ شب...

از خونه بیرون زدن اونم تو این ساعت خریته.. اما انگار دوباره باید خرید کنم...

به خودم نهیب زدم: این چه حرفیه؟ مگه ندیدی بهنام چی گفت؟ گفت دوست دارم.. پس نمیتونه بهت صدمه ای بزنه

..با کلافگی مشتمو توی تشک نرم تخت فرو کردم..

دوستم داره اما هیچ وقت منو به خاله ترجیح نمیده..اگه بخواد به وصیت خاله عمل کنه!؟

لب پایینمو محکم گاز گرفتم..بهنام نمیتونه همچین کاری کنه..وجدانش بهش چنین اجازه ای نمیده..اون حتی یک بارم نگاه بدی

بههم نکرده..چطور میتونه به خاطر یه دفتر که معلوم نیست از کجا اومده به من

دستمو جلوی دهنم گذاشتم..حتی فکر کردن به این مسئله هم شرم داشت...

با پشت دستم اشکهای خشک شده ی روی گونمو پاک کردم..

بهنام حساسه..خیلی بیشتر از اونیه که بشه تصور کرد..حتی اگه ۱ درصد بهنام باور کنه ..کارم ساختست...

نمیتونم اجازه همچین کاری رو بهش بدم..هرچه زود تر باید این خراب شده رو ترک کنم....

به سمت کیفم خیز برداشتمو با حرکاتی مستاصل توی جیب های بزرگ و کوچیکش اسکناس های
مچاله شدمو دراورددم...

با شمردن پولها وا رفتم... فقط + ۲ تومن.. با این حتی تفم جلوم نمیندازن.. چه برسه به سرپناه..

اما ابروم مهم تر بود.. پولهارو توی جیب شلوار جینم چپوندم....

خواستم به سمت مانتوم برم که با یادآوری اینکه بهنام اکثر مواقع در ورودی پایینو قفل میکنه
بدون کوچکترین تاملی ، از چوب

لباسی دور شدم.. تمام سعیمو کردم تا هیچ صدایی از خودم تولید نکنم واز باز بودن در مطمئن
بشم.. با قدمهایی اهسته از پله ها

پایین رفتم... بسم الهی گفتمو دستمو به سمت قفل بردمو اروم کشیدمش... با صدای باز شدن در
اروم خدارو شکر کردم لبخند

رضایت بخشی زدم...

درو نیم لنگ گذاشتمو با نوک پا برگشتم.. اروم در خونه رو باز کردم.. اما قبل از اینکه بتونم گام
بردارم ، صدای وحشیه بهنام از پشت

سر منو درجا خشک کرد

_ زوده حالا، کار داریم باهم!!

):

نفسمو تو سینه حبس کردم.. اب دهنمو به سختی قورت دادم و اروم برگشتم... با تنه پته گفتم :

_ من جایی نمیرم...

با چشمهای بی رحم به من خیره شد...

_ میخواستی فرار کنی؟! نه؟

_ نه.. رفتم مطمئن شم درو بستی !!

پوز خندی زد..

_ باور کردم

_ به روح خاله راست میگم

به خاطر قسم دروغم لبمو محکم گاز گرفتم... با صدای فریاد بهنام یک گام عقب رفتم..

_ ببند دهننتو... اسم مامان منو به زبونت نیار...

به من نزدیک میشد و هر لحظه من بیش از پیش از زندگی نا امید میشدم... صدای داد بهنام بالا

تر میرفت... دلیل طغیانشو خوب میدونستم... میدونستم حساسه... میدونستم بلایی سرم

میاره.. میدونستم تا الان هم خیلی تحمل کردم... میدونستم در این مواقع خشمش به عقلش غلبه

میکنه... میدونستم

_ حالا دیگه به روح مامان من قسم دروغ میخوری؟؟ چرا به اون بابای کثافتت قسم نمیخوری؟

چشمامو بازو بسته کردم... طاقت شنیدن توهین به پدرمو نداشتم... تمام قدرتمو جمع کردم و گفتم

_ بفهم چی داری میگم... کثافت بابای من نیس ما.....

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم بهنام به یقه ی بلیزم چنگ زد...

_ از سگ کم ترم اگه تا هفت جدتونو نسوزونم

_ هه..همین الانم هستی، لازم نیس به خودت زحمت بدی..

رگ های پیشونیش متورم شد.. اینقدر که هر لحظه احساس میکردم الان تمام اجزای صورتش
متلاشی میشه...

دستشو به سرعت بالا برد و با قدرت به سمت صورتم پایین آورد اما قبل از اینکه محکم ترین
سیلی عمرمو بخوردم دستامو جلوی صورتم گرفتمو. با گریه گفتم
_ غلط کردم، غلط کردم...

دستش تو هوا مونده بود... بهترین فرصت بود... با پای راستم محکم به زانویش که قبلا شکسته
بود کوبیدم...

صورتش از فرط درد منقبض شد.. دستاش از دور یقه ی لباسم شل شد...

برای چند لحظه با نگرانی به بهنام که دستاشو روی زانوش گذاشته بودو به خودش میپیچید خیره
شدم..

اما قبل از اینکه درد پاهانش کم تر بشه به سمت در رفتم... به شدت درو کوبیدم..

به در تکیه دادم... دستامو جلوی صورتم گذاشتمو چند بار نفس عمیق کشیدم.. قلبم با بیشترین
سرعت میکوبید.. روی در سر خوردم..

اشکام روی گونم جاری شد... لعنت به این زندگی، لعنت..

چرا برای مسئله ای که من توش هیچ تقصیری ندارم مجازات بشم؟

چرا بهنام همه چیزو از چشم من مبینه؟

چه طور میتونه به خاطر روح خاله به من صدمه بزنه؟

چه طور خاله میتونه از من انتقام بگیره؟ خاله که تمام زندگیشو وقف ما کرده...؟

با صدای فریاد بهنام از پشت در از جا پریدمو با وحشت به در خیره شدم...

_ به جون خودت که برام عزیز ترین بودی خونتو میریزم... ملودی من میکشمت...

بعد از چند لحظه با صدای محیب درو شکسته شدن در قفل و دستگیره دستمو روی قفسه ی سینم گذاشتم...

صدای تند نفسهامون تو اتاق پیچیده بود... بهنام با چشמהایی که از خشم و نفرت تنگ وبا لبخند کثیفی به من خیره شده بود... با صدایی که رگه های ترس از بینش هویدا بود گفتم
_ نه بهنام، نه.. الان حالت خوب نیست.. نمیفهمی..

با صدای بلند خندید

_ اتفاقا حالم خیلی خوبه.. الان خیلی خوشحالم..

ریشخندی زدو ادامه داد:

_ خیلی وقته دوست داشتم وهمیشه دنبال دلیلی بودم که از عشقم به تو بگم... اما تو احمق بودی... هر چی بهت نزدیک تر میشدم دور تر میشدی... همیشه دنبال راهی بودم که بهت نزدیک بشم.. برای یک بارم شده دستاتو بدون حرص تو دستم بگیرم.. اما نشد.. برام رویا شده بودی.. رویا..

حالت صورتش خالی شده بود.. خالی از احساس، مسئولیت.. عشق.. حتی تنفر..

_ اما امروز به ارزوم میرسم... تو مال من میشی.. بالاخره میتونم لمست کنم... این خیلی خوبه.. نه؟ مکث کوتاهی کرد:

_ اما خیلی چیزاش هم تغییر کرد.. بعد از اینکه به رویا رسیدم مثل یه اشغال پرتت میکنم کنار جوب.. همونجایی که بهش تعلق داری.. چشماشو ریز کرد..

_ امشب خیلی نابه..

ولوم صداش بالا تر میرفت

_ امشب نابه.. نابه.. ناب

مثل یه روانی حرف میزد.. با تغییرات ناگهانی صورتش.. با صدای بلندش.. با حرکاتش فهمیدم... فهمیدم بهنام دیوونه شده.. درست مثل زمان هایی که منو با سعید میدید... درست مثل

زمان هایی که فقط داد میزدو به حرف هیچکس گوش نمیداد..درست مثل زمان هایی که میخواست تخلیه بشه..به هر قیمتی..

بهنام با پایي که لنگ میزد نزدیکم شد...ترس واحساس نابودی تمام وجودمو احاطه کرده بود.بدنم اشکارا میلزید وقدمهایی که مخالف بهنام عقب میرف سست وسست تر میشد... اشکهام بی محابا روی گونم جاری شده بود...با حق هق گفتم

_ بهنام ، تقصیر من چیه ؟ به خدا همین امشب میرم خودمو گم وگور میکنم...اصلا خودمو میکشم...

چشماشو بست...انگار نمیخواست اشکامو ببینه..

_ بهنام تورو به عزیز ترینت قسم..بهنام تورو به روح خاله قسم..این کارو نکن..میرم خودمو نابود میکنم..اصلا خودت منو بکش..ولسی بهم تجاوز نکن..

نیشخندی زد

_ واسه سعیدم اینطور گریه کردی؟ بهش التماس کردی ؟ قسمش دادی؟؟ فکر کن منم سعیدم طاقت حرفاشو نداشتم..

_ بهنام هر کاری بگی انجام میدم...به خدا انجام میدم..

_ ازت میخوام خفه شی..

با اخرین درجه ی صدام فریاد زدم..

_ نفهم...تو مثل برادرمی..من بهت تکیه کردم...

_ نه ،من هیچوقت برادرت نبود...

دستامو جلوی صورتتم گذاشتمو با صدای بلند گریه کردم..

_ازت متنفرم، حالم ازت بهم میخوره..

بهنام_ جدی؟ چه وجه مشترک بزرگی..چون منم دقیقا همین احساسو نسبت به تو دارم...

لحن بی تفاوتش منو به یقین رسوند که بهنام هم مثل بقیه حیوونه..

ناگهان با یادآوری اینکه نزدیک اشپزخونم خوشحال شدم... بدون کوچکترین تاملی به سمت
کاردی روی ظرفشویی بود دویدم...

اما قبل از لمس چاقو با کشیده شدن موهام از پشت دستامو روی سرم گذاشتمو جیغ بلندی
کشیدم..

به دستاش که هر لحظه بیش از پیش به موهام فشار میآورد چنگ زدم اما بی اثر بود...

_ ولم کن.. عوضی ولم کن...اگه ول نکنی جیغ میزنم..اینقدر که همه همسایه ها بریزن تو خونه!

سرشو نزدیک صورتم آورد وبا لبخند مستانه ای گفت:

_ جیغ بزن..اینقدر که بمیری

از حالت صورتش فهمیدم مغزش از کار افتاده وهیچ کاری ازش بعید نیست...نفسمو حبس کردم
با تمام قدرت فریاد کشیدم...

_ کمک...کمک کنید...

بدون حتی ثانیه ای داد میزدمو کمک میخواستم...نفسم بند اومده بود اما همچنان جیغ
میکشیدم..قطره های اشک روی گونم سر خورد...میدونستم هیچکس صدامو نمیشنوه..همین
دیروز بود که بهنام به خاطر اینکه سرما نخوردم درو پنجره هارو عایق کرده بود...

نفسم یاری نمیکرد..صدای هق هقم جایگزین شد..دستامو از دور مچ بهنام برداشتمو روی صورتم
گذاشتم...شونه هام به شدت میلرزید..

_ بهنام تورو خدا ولم کن..ولم کن...

مثل یه روبات به چشمای پر از اشکم خیره شده بود..برای لحظه ای شک کردم..یه ادم سنگدل که
لحظه شماری میکرد برای

مغزم یاری نمیکرد...درد موهام امانمو بریده بود...

به سمتش برگشتمو با تمام قدرت به صورتش چنگ زدم..غافلگیر شد وسیعی داشت محارم کنه اما
حرکاتم اینقدر تند وسریع بود که این اجازه رو بهش نمیداد...

_ حالم ازت بهم میخوره..گمشو بیرون از خونه ی من..تو هم کثافتی مثل مامانت که بابای منو وادار کرد خیانت کنه..شما همتون نفهمید..

برای ثانیه ای سکوت برقرار شد ... با ترس به چشمهای بهنام خیره شدم...من چی گفته بودم..با تمام قدرت لبمو گاز گرفتم..قلبم به تندی میزدو پاهام سست شده بود...بدن بهنام میلرزید ...با صدای ضعیفی که حتی خودمم قادر به شنیدنش نبودم گفتم
_ بهنام، بهنام گ...ه خوردم..

قفسه ی سینش به سرعت بالا پایین میرفت..صدای فریادش باعث شد به خودم لعنت بفرستم...
با دست به کمرم کوبیدو وادارم کرد قدم بردارم...

_ بهنام غلط کردم..

_ هیس!!

_ بهنام تورو خدا..تو دیگه ولم کن..

با فریاد گفت

_ خفه شو

به بازوم چنگ زدو منو به سمت اتاق هل میداد...با هق هق واشک التماس میکردم

_ بهنام ول کن..بهنام غلط کردم..تورو روح خاله...

التماس ناله ی سنگ رو هم در میاورد اما روی بهنام کوچکترین تاثیری نداشت...

پاهامو روی زمین میکشیدم..فرش زیر پاهام جمع شده بود...دستامو به دیواری که جدا کننده ی اتاق از پذیرایی بود قفل کردم...

_ بهنام..ولم کن..

با یه حرکت منو از روی زمین بلند کردو به سمت اتاق برد...تقلا نتیجه ای نداشت..

محکم روی تخت پرتم کرد..بدنم میلرزید وهر لحظه احساس میکردم از حال میروم...بهنام برای ثانیه ای به چشمام خیره شدو به سمت در رفت..درو محکم بست وقفل کرد.

با صدای بلند زار میزدمو التماس میکر دم

_بهنام..تورو خدا..

چشماشو بست و انگشتشو به علامت سکوت جلوی صورتش آورد

_هییس..

با قدم اولی که به سمتم برداشت جیغ بلندی کشیدمو چراغ خواب روی میز رو تو دستام گرفتمو به سمت بهنام بردم..

_جلو نیآ..وگرنه با همین میکشمت...

پوز خندی زد..

_به کی قسمت بدم؟! د لا مصب من به اندازه کافی بد بخت هستم...

_هنوز نه!

با قدم دوم خودمو به دیوار چسبوندم

_به روح مامانم اگه بیای جلو با همین میزنم تو سرت...

مثل یه تیکه سنگ یه من خیره شده بود...انگار تمام احساسش با اون وصیت مرده بود

لبخند روی لبهاش نشست...با تمام وجود فریاد زدم

_به چی میخندی؟به این که از اینی که هستم بد بخت ترم میکنی؟ها؟ اخه اون وصیت نامه از

کجا اومد؟! هر چی تو اون صاب مرده نوشته شده راسته؟ پس عقلت کجاست؟ خاله منو دوست

داشت..غیر ممکنه بعد از اینهمه سال همچین تقضایی از تو کنه..از کجا معلوم برای اینکه یه من

نزدیک بشی خودت نوشتیش..اصلا میخوای چیو ثابت کنی؟ منو ار دنیای دخترنم بیرون کنی؟

نخیر..من خیلی وقته با این خداحافظی کردم..

با فریادش از جا پریدم...

_ببند دهنتو وگرنه خودم گل میگیرمش..

این وصیت نامه دوساله دنبالمه.. تا میام نفس راحت بکشم یکی دیگش میاد.. همه چیزش قانونیه.. دوساله از هر راهی خواستم خودمو به خربت بزنامو انکارش کنم.. اما حقیقته.. بابای کثافت تو به مامان من تچ*اوز کرده و اونو به یه عمر سکوت وادار کرد.. بابات مرد به درک ولی مامان من چی؟ تویی که لنگه ی بابات هر*ز به دنیا اومدیو بزرگ کرد...

عضلات صورتش منقبض شده بود.. نفس بلندی کشیدو دوباره به چشمام خیره شد وبا لحنی مملو از نفرت گفت

_ اما دیگه نه..

دستش به سمت تیشرتش رفت و با یک حرکت از تن بیرون آوردش ..

قلبم به تندى به قفسه ی سینم میکوبید.. دستامو جلوی صورتم گذاشتمو التماس میکردم.. با احساس دستهای بهنام روی شونم جیغ بلندی کشیدم... با تمام قدرت چراغ خواب رو به پهلوش کوبیدم.. اما قدرت دستهای من سست تر از اونى بود که بخواد اسیبی برسونه..
با هق هقم فریاد میزدم ...

_ بهنام ..تورور خدا ولم کن...

دستش به سمت دکمه ی لباسم رفت.. جیغ بلندی کشیدم.. به صورتش چنگ زدم اما با گرفتن دستام از پشت بی دفاعم کرد....

با کشیدن بلیزم جیغ دیگه ای کشیدم .. با پشت دست محکم به دهنم کوبیدم... طعم شور خون رو احساس کردم....

با شرم نگاهی به تاب فرمز رنگم انداختم.. بدنم به شدت میلرزید.. لبهام تکون نمیخورد تا دوباره فریاد بزنام... مثل به مرده روی تخت

افتاده بودم... اشکهام بی محابا روی گونم جاری شده بود.. هیچ توانی برام نمونده بود... چشمامو بستم.. نمیخواستم مرگ دوباره

ی روحمو ببینم... با احساس لبهای داغ بهنام روی گردنم سرمو توی تشک فرو بردمو فریاد خفه ای کشیدم... صدای بهم خوردن

دندونهام به وضوح شنیده میشد... دستش روح کمرم میلغزید وهر لحظه به ممنوعه ی من نزدیک میشد... اشکام سریع تر از قبل

روی گونم جاری میشد طوریکه تشک اطراف صورتم خیس بود... صدام در نمیومد...!

اما قلبم چیزی رو فریاد میزد.. چیزی که شاید باید میگفتم.. با صدای ضعیفی که بینش هق هقم قطعش میکرد گفتم

_ خودمو اتیش میزنم...

_ نیاز نیست به خودت زحمت بدی.. خودم اتیشت میزنم..

صدای پوزخندش باعث شد دوباره چشمامو ببندمو خودمو به دست سرنوشت دادم.. سرنوشتی که خیلی وقته با من لج کرده.. با

احساس گردنبند روی گردنم آخرین در خواستم از خدا کردم..خدایا همین یه بار.....

فشار دستای بهنام روی بدنم بیشتر میشد...با فریاد ناگهانی‌ش بازو هامو گرفت و بلندم کرد.....برای چند لحظه به چشمهای قرمز و

متورمم خیره شد...نفسه‌هاش تند و خشن بود.. نم اشک توی چشماش موج میزد...با یه حرکت منو محکم به دیوار کوبید...از درد

نالای ای کردم...فشار دستاش دور بازو هام بیشتر و بیشتر میشد...

صداش محکم و در عین حال میلزید...

بهنام _ لعنت به تو، لعنت به پدرت ، لعنت به همه...

ولوم صداش بالا رفت ..

_ لعنت به من که نمیتونم ...لعنت به من که هنوز دوست دارم...لعنت به من، لعنت به من.....

منو به سمت تخت پرت کرد و بدون حرف دیگه ای اتاقو ترک کرد...

قسمت دوم

با بغض به قیافه داغونم خیره شدم.. کبودی جای انگشتهای بهنام روی گونه هام باعث شد بار
دیگه سفید کننده رو روی پوستم بمالم.. به سمت برگه ی آزمایش رفتم.. نگاهی گذرا بهش
انداختمو دستمو روی شکمم گذاشتم..

_ برام دعا کن...

لب پایینمو گاز گرفتم تا مانع اشکهام بشه.. تو این مدت خیلی گریه کرده بودم اما هنوز بغض
مهمون گلوم بود..

کلیدو از روی میز برداشتمو از خونه خارج شدم..

با باز کردن در سنگین ورودی چشمم به بهنام افتاد که با کلافگی استارت میزنه... برای لحظه ای
ایستادمو بهش نگاه کردم.. حالا هیچ احساسی بهش ندارم... شاید زندگیمو نجات داد.. متوجه من
نشدم..

نفسمو فوت کردم از کنارش رد شدم...

دسته ی کیفمو توی دستام مچاله کردم خودمو به منشی رسوندم...

_ سلام_

منشی از بالای عینکش نگاهی گذرا به من انداخت

_ سلام.. بفرمایید

_ برای کار اومدم

_ اسمتون..

_ ملودی راد..

دوباره نگاهشو به من دوخت

_ تو که خیلی بچه ای..

از حرفش کمی ناراحت شدم.. با صدایی گرفته شدم..

_ من قبلا زنگ زدم..گفتن موردی نیست..

پوزخندی زد

_ اها تو همون دختر سمجه ای ..دختر تو نمیتونی اینجا کار کنی..راتو بکش برو..

با صدای خانومی که از پشت اومد به سمتش برگشتم...

_ سمیرا جان بس کن..کامران میخواد بیرونت کنه دیگه نمیخواد اینقدر جوش بزنی...

بعد رو به من گفت

_ عزیزم نگران نباش..چون داره یکیو به جای خودش میاره داره جیلز و بلیز میکنه..

بعد فرمی از روی میز برداشت ودستم داد

_ اینو پرش کن..

منشی با حرص یه دختر نگاه کرد..

_ به تو هیچ ربطی نداره...همتون بی لیاقتید..کامران اگه عقل داشت بیرونم که نمیکرد هیچ باهام

ازدواج هم میکرد...

_ برو بابا ..کامران تورو به عنوان کلفتشم نمیگیره چه برسه به زنش...

با تعجب به مکالمه ی بینشون گوش میدادم..کامران کیه؟! ابروهامو بالا انداختمو خودکارمو از توی

کیفم دراوردم...شروع به پر کردن فرم کردم...

باصدای منشی با لبخند سرمو بلند کردم..

_بله...نوشتم...

_ برو تو ...

لبمو تر کردم و درو باز کردم...با دیدن پسر جوونی که پشت میز نشسته بود یکه خوزدم...چرا

اینقدر جوونه !؟

_ بفرمایید...

لب پایینمو گاز گرفتمو با گام هایی اروم خودمو به صندلی رسوندمو نشستم...

_ فرم لطفا

با حالت گیجی گفتم

_ فرم چی؟!

_ فرمی که پر کردید دیگه..

_ اها..اها

فرم توی دستمو و روی میز گذاشتم... برای لحظه ای به من نگاه کرد و لبخند کوتاهی زد و بعد نگاهشو به فرم دوخت...

به اطراف خیره شدم..یک اتاق بزرگ که یک گوشه ی اون کتابخانه ی کوچیکی بود....پرده ی بزرگی که یک طرف اتاق رو پوشونده بود...تخ...

_ خانوم با شمام..

با دستپاچگی گفتم

_ بله،بله...

دوباره لبخند زد که زود محو شد..

_ شما خیلی سنتون پایینه ..ما یه خانومی که حداقل ۲۵سال سنشون باشه..

_ خب، مهم اینه که کار بلد بشه..

_ پس ...سابقه دارید..

لبمو جمع کردم

_ نه..

برای لحظه ای سرشو پایین انداخت..از چروک های کنار صورتش فهمیدم داره میخنده...

_ خب یاد میگیرم..

سرشو بلند کرد...در حالی که هنوز رگه های خنده توی صورتش بود گفت

_ ما اینجا خیلی سرمون شلوغه..وقت کافی نداریم تا به شما آموزش بدیم..

_خودم یاد میگرم..من بیشتر کاراشو بلدم..

_ پس میتونید تنظیم و تدوین دعوتنامه، دستورات و ارسال اونها برای امضاء، دریافت و ارسال پیام های تلفنی، پاسخگویی به مراجعین داخل و خارج و راهنمایی آن ها در صورت لزوم، ثبت و ارایه مکاتبات دریافتی ..

پیگیری دستورات صادره و ارائه گزارش و نتایج حاصله از اون تنظیم و تعیین اوقات ملاقات با پزشک با هماهنگی قبلی، تنظیم وقت جلسات و این چیزا رو انجام بدی..
لبمو جمع کردم ...

_ نه..من فقط به تلفن ها پاسخ بدم

_خسته نباشی..

با شرم سرمو پایین انداختمو دسته ی کیفمو توی دستم مچاله کردم...همونطور که سرم پایین بود گفتم

_ خواهش میکنم..من خیلی به این کار نیاز دارم..

_نمیشه خانوم..ما اینجا خیلی سرمون شلوغه..اگه منشی ناشی داشته باشیم مراجعه کننده ها شاکی میشن..این منشیمونم به خاطر ناشی بودنش داریم بیرون میکنیم..

_ به خدا یاد میگیرم..برای یه مدت کوتاه اینجا کار کنم اگه نتونستم خودم بیرون میرم..

_ خانوم محترم ..لطفا اصرار نکنید..امکان نداره متأسفانه..لطفا وقت رو نگیرید..

_ خواهش میکنم..

با کلافگی به صندلیش تکیه دادو برای لحظه ای به من خیره شد...

دستشو به سمت تلفن بردو دگمه ای رو فشار داد..

_ خانوم حسینی چند لحظه بیاید...

بعد از ثانیه ای منشی با قیافه ی عبوس وارد شد....

_ چیه محمد؟

بی اختیار پقی زدم زیر خنده اما سریع با نیشگون گرفتم پام لبخندمو جمع کردم...

مرد با غیض گفت

_ منظور تون آقای امیری هست دیگه؟؟؟

منشی لبخند پهنی زد

_ من و تو که این حرفارو با هم نداریم..

دکتر امیری دندوناشو روی هم سایید گفت

_ از این به بعد خانوم ...

نگاهی به فرم انداخت...

_ خانوم راد منشی هستن... شما هم بهتره وسایلتونو جمع کنید

با تعجب چشماشو گرد کرد و گفت

_ این؟

_ بله ...

_ این که حتی نمیتونه دماغشو بکشه بالا...

_ خانوم حسینی بفرمایید.. مزاحم نشید

_ نه.. وایسا بینم... من چند سال اینجا منشی ام.. حالا میخوای این دختر قرتی رو جای من بیاری...

امیری نفسشو فوت کرد

_ خانوم حسینی خواهش میکنم...

صدای دختر بالا رفت...

_ خاک تو سر من.. میدونی چقدر موقعیت شغلی خوب داشتیم.. به خاطر تو موندم تو این طویله که

هر روز یه گله ادم روانی میریزن توش...

امیری با عصبانیت گفت

_ درست صحبت کن خانوم...

دختر با عصبانین به سمتم اومد و به یقه ی مانتوم چنگ زد... با ترس به حرکات عصبی واحمقانش
خیره شدم...

_ تو اومدی زندگی منو خراب کردی.. دختره ی نفهم ..

محکم تکونم میدادو فریاد میزد...

_ محمد واسه منه..

با فریاد امیری هردو یکه خوردیم..

_ گمشو بیرون....

با بغض دستاشو از دور یقه ی مانتوم جدا کرد ورو به امیری گفت

_ خیلی نامردی...

بعد با گامهای بلند از اتاق خارج شد

هنوز تو شوک حرکات دختر بودم که با صدای امیری که رگه های خنده ی بینش هویدا بود به
سمتش برگشتم..

_ دیوونه بود..

_ شرمنده من نمیخواستتم شما با خانومتون دعوا کنید...

لبخندش پهن تر شد.. با صدای ارومی همونطور که روی میزش دنبال خودکار میگشت گفت

_ زنم کجا بود!؟ ..

سرشو بلند کردو به من خیره شد...

_ از طرف خانوم حسینی از شما عذر میخوام... از فردا ساعت ۶ باید بیاید اینجا...

_ تا ساعت چند؟

۹ _

لبمو گاز گرفتم ...

۹ _ که خیلی دیره...

_ ساعت مطب همینه..

برای لحظه ای به پارکت های کف اتاق چشم دوختم..اگه بهنام میفهمید حتما منو میکشت..دودل بودم..ترس از بهنام و کارم..

_ اگه با ساعت کاری مشکل دارید میتونم یه خانوم دیگه رو استخدام کنم

با دستپاچگی گفتم

_ نه، نه..فقط ساعت ۹ شب یکم سخته برای خونه رفتن

_ اونش مشکلی نیست ...من خودم میرسونمتون...

برگه ای رو امضا کردو بعد جلوی من گذاشت

_ امضا کنید..شما استخدامی..

با لبخند خودکارو از دستش گرفتمو امضا کردم...

_ از کی باید بیام؟

_ همین فردا..راستی گفتید با خانواده زندگی میکنید..با پدرو مادر دیگه...

برای لحظه ای تردید کردم اما گفتم

_ بله ..پدرو مادرم..

_ اوهوم..شما میتونید برید تا فردا..

_ ممنون

_ خدانگه دار

_ خداحافظ..

از پله ی اتوبوس پریدم... نگاهی به اطراف انداختمو نفس عمیقی کشیدم... چقدر خوب که از این به بعد دستم میره تو جیب خودم.. اونم تو این اوضاع داغونم.... با صدای مردی به عقب برگشتم

_ خانوم بلیطی، پولی... همینجور پیاده شدی داری میری...

لبمو گاز گرفتم وبه سمت شوfer راننده رفتم ...

_ ببخشید اقا حواسم نبود...

دستمو تو جیبم کردم ۵۰۰۰ تومنی مچاله شدمو بهش دادم..

_ خانوم بین وقت مسافره‌های دیگه رو هم گرفتی..

_ عذر میخوام

_ با عذر میخوام که درست نمیشه... شما چه طور میخوای از اینهمه مسافر حلالیت بطلبی...

_ ای بابا... اقا ول کن تورو خدا... انگار دزدی کردم ازتون...

_ بفرمایید دزدی هم کنید... خجالت نکشید...

با حرص به قیافه ی عبوسش خیره شدم وبا تنفر گفتم

_ مرتیکه ...

حرفمو خوردمو بی توجه به بقیه پولم از اتوبوس دور شدم...

همه دیوونه شدن... فقط میخوان به هم بپرن... مرتیکه با این سنش خجالت نمیکشه.. نفس عمیقی

کشیدمو به تابلوی بزرگ روبروم خیره شدم...

.. {دکتر سمانه نامجو - متخصص زنان وزایمان}

لبمو تر کردم و وارد مطب شدم... به سمت منشی رفتم که با ناز وعشوه ی خاصی با تلفن صحبت

میکرد... گلومو صاف کردم..

_ ببخشید خانوم...

دخترک که در نگاه اول چشمهای ابی رنگش جذبم کرد به من خیره شد وبعد از چند ثانیه گفت

_ بفرمایید..

_ وقت داشتم...برای امروز

لبشو جمع کردو بعد از نچی کش دار تلفنو کنار گذاشت و پرسید

_ اسمتون؟

_ ملودی راد...

_ بله..الان میتونید وارد شید...

لبخند زدم..

_ ممنون...

متقابلا لبخند زد اما ترحمی غیر ملموس عمق چشماش بود که ناشیانه فریاد میزد...احمق تر از

اونی بودم که دلیلشو پرسیم...با بی تفاوتی به سمت اتاق رفتیم....

_ سلام ...

پزشک که دختر بلوندی بود از روی صندلیش بلند شد و با گشاده رویی منو روی یکی از صندلی ها

راهنمایی کردو خودش رو بروم نشست....

_ به به..ملودی عزیز..بالا خره تشریف آوردید..حال واحوال چه طوره؟!

لبخندمو جمع کردم

_ ممنون..لطف دارید شما من که همیشه بلاعت زحمتتونم..

_ ای بابا..رسمی حرف نزن!..در ضمن چه زحمتی..والا وظیفمه

_ خواهش میکنم

خندید..

_ غزل خیلی وقته سفارشتو کرده..فکر میکردم زود تر از ینا بیای سراغم...

_ سرم خیلی شلوغ بود...امروز هم با کلی برنامه ریزی قبلی اومدم پیشتون...

_ نه دیگه..بجت خیلی مهم تره..

_ درست می‌گید...

_ مثل اینکه غزل زیاد هم بیراه نمی‌گفت.. ماشاالله یه پاچه خانومی.. خیلی سفارشتو کرد...

به لبخند اکتفا کردم...

_ اقا بهنام چه طورن؟!

_ خوبن... سلام دارن خدمتتون

از حرفم خندم گرفت...

_ خب خانومی ، ورقه ی ازمایشتو بده لطفا

_ بله..بله

برگه ی ازمایشو با حرکاتی مستاصل که از چشم سمانه دور نمودن بیرون اوردم...

_ چه خبرته دختر؟! اروم باش..چرا اینقدر هولی؟

لبخند تلخی زدم و برگه رو میز گذاشتم...سمانه عینکشو جابه جا کردو به برگه خیره شد...

سرمو پایین انداختمو شروع به شمردن گل های ریز مبل شدم....این چند وقته خیلی بهم فشار وارد شده..همینکه دیوونه نشدم فرجیه واسه خودش..نمیدونم..نمیدونم اخرش چی میشه...تا کی

میتونم اخلاق های عصبی بهنامو تحمل کنم؟! به خاطر ابروم بخوام اینهمه زجر بکشم؟به درک..همون بهتر که بره..بعد از به دنیا اومدم بچم دستشو میگیرم میرم امریکا پیش عمه..بهنام هم اینقدر کلشو به دیوار بکوبه تا بالاخره بمیره..

با صدای سمانه سرمو بلند کردم...

_ چی بگم والا؟!

با نگرانی چشم به لبه‌هاش دوختم..

_ حدسم درست بود...

_ چه حدسی..بچم مشکل داره؟!

سمانه لبشو گزید...

_ چه طور بگم؟! مشکل که نه..ولی.....فعلا جنین هیچ رشدی نداره..

احساس کردم دیوار ها میچرخه...دستمو جلوی صورتم گذاشتم..

_ ای وای...ای وای

سمانه با نگرانی به سمتم اومد...لیوان ابی که روی میز بود رو برام ریخت وجلوی صورتم گرفت...

_ بخور ملودی جان..من که هنوز حرفمو کامل نگفتم..چرا اینطور میکنی؟

بی توجه به سمانه ولیوان اب بلند شدم...دستمو روی شقیقه هام گذاشتم..با گام های بلند طول اتاق رو طی میکردم

_ بدشانسی...بدشانسی....دوباره بدشانسی..

ولوم صدام بالاتر رفت

_..خدایا ..بسمه دیگه..بسه..

_ تو اول باید بری پیش روانپزشک....خب چرا اینطور میکنی؟؟ من فقط گفتم تا زمانی که جنینه رشد خاصی نداره..اما به مخض به دنیا اومدن با دستگاہ میشه نگهش داریم...

_ چه طور اخه؟ نکنه بچم ناقص میشه؟

سمانه برای لحظه ای به من خیره شد ونفس عمیقی کشید..

_ واسه بچت هیچ اتفاقی نمیافته..نگران نباش...فقط بگو ببینم تو چرا اینقدر مضطربی؟

با دستهای لرزونم اب رو لا جرعه سر کشیدم...

_ چی بگم اخه

_بین ملودی من نمیخوام دلیلشو پرسم چون مطمئنم کاملا شخصیه ولی الان فقط تو

نیستی..باید خیلی مراقب خودت باشی...

_ درسته..

_برات یه سری دارو مینویسم..به وقت بخورش..

به سمت میزش رفتو نسخه ای نوشت...

_ خب..برای هفته ی بعد برات وقت میذارم..

_ اگه میشه نذارید..

_ ای بابا..چرا؟

_راه اینجا خیلی دوره..تا بخوام بیامو برگردم شب میشه..احتمالا میرم پیش یه دکتر دیگه...

برای لحظه ای به نقطه ای از پارکت نگاه کرد...بعد با لحنی که سعی در پنهان کردن چیزی داشت گفت

_ نه...من برات پرونده تشکیل میدم که اول و آخر بیای همینجا...

_ گفتم که خیلی دوره ...

_ خب ، خب من خودم میرسونمت..

_ نه من نمیخوام مزاحم شما باشم..اینطور برام سخت تره..

_ پس میام خونتون..

با تعجب گفتم

_خونمون؟

لبخند زد

_ نترس بابا..فقط یه شام میمونم خونتون...

_اخره..

_ ای بابا..چقدر بهونه میاری...همین که گفتم..

لبمو جمع کردم...من اگه میدونستم غزل همچین دکتر سمجی بهم پیشنهاد عمرا میومدم پیشش...

با صدای تلفن سریع برداشتمش..

_بفرمایید..

_خانوم راد یک لحظه بیاید اتاق من

_چشم..

بی تامل شالمو صاف کردم و آرام در زدم.

_بفرمایید..

_اقای امیری کاری داشتید...؟

_بله..لطفا بیاید بنشینید

دوباره چشمی گفتم و روی صندلی روبروی میز نشستم..عینکشو از روی چشم برداشت و روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید...از روی صندلی بلند شد..

دستاشو تو جیبش کرد...

با گامهایی بلند طول اتاق را طی میکرد...ابروهامو بالا انداختم و به حرکات غیر معمولش نگاه کردم...لبخند محوی زدم..

_اقای امیری؟!!

برای لحظه ای به من خیره شد..

_من چند تا سوال از شما داشتم... الان چند ماهه شما اینجا میاید سرکار؟

کمی تامل کردم و گفتم

_ تقریبا ۱ ماه..

_ چند دفعه همیشه که باهم رفتیم رستوران؟!!

سکوت کردم..

_ پرسیدم چند دفعه همیشه که باهم رفتیم رستوران؟

_ خب شاید بیش تر از -۷ بار

_ چند دفعه شمارو رسوندم؟

با نارضایتی گفتم

_ آقای امیری من سردر نمیارم. منظور تون از این سوالات چیه؟

بی توجه به سوال من گفت

_ اشکال نداره خودم میگم. از هفته ی دوم به بعد همش من شمارو میرسوندم..

_ یعنی...

حرفمو قطع کرد..

_ من یک روانپزشکم..

چشمهامو درشت کردم..

_ خب که چی؟

_ من تو این مدت به شما علاقه مند شدم..

لبمو گاز گرفتم.

.انتظار نداشتم اینقدر راحت این حرفو بزنه..شروع به گاز زدن پوست لبم شدم..حرفی برای گفتن

نداشتم..از همون روزهای اول فهمیدم همچین احساسی نسبت به من داره..گلمو صاف کردم

انگشتهای دستمو به هم پیچیدم..

_ شما توی ۱ ماه عاشق شدید؟

برای لحظه ای سکوت کرد...بعد با کمی دستپاچگی که در صدایش هویدا بود گفت :

_ نه..من قبلا هم شمارو میشناختم...

چشمهایمو تنگ کردم وبا لحنی طلبکارانه گفتم

_ قبلا؟

لبخند محوی زد..

_ به نظرم راجع این موضوع باید بعد تر صحبت کنیم

_ چرا؟ من همین الان میخوام بدونم.. شما از کی من میشناسی؟

_ گفتم که همیشه.. پس اصرار نکنید..

نفسشو فوت کرد و گفت

_ من از شما انتظار ندارم همین الان جوابمو بدید.. ولی از تون میخوام خیلی جدی راجعش فکر کنید..

با صدای ضعیفی گفتم

_ میتونم برم؟

لبخند زد..

_ من اگه میدونستم همچین واکنش سردی نشون میدید خیلی زود تر پیشنهادمو میدادم.. چیزی نگفتم..

_ لطفا فقط تا هفته ی دیگه.. خوب فکر کنید..

تنها سکوت کردم.

_ حرف بدی زدم؟ ناراحت شدید؟

جوابی ندادم

ابروشو بالا انداخت..

_ ساعت ۱۱ شد.. دیگه مراجعه کننده ای نیست؟

_ خیر

_ پس وسایلتو جمع کن بریم...

با صدای ارومی گفتم

_ ممنون امشب خودم میرم..

_ ساعت ۱۱ شب چه طور میخواید خودتون برید؟

_ یه جوری میرم دیگه..

_ الان دلیل این رفتار چیه؟

_ کدوم؟

_ همین لجبازی؟

_ لجبازی نیست..میخوام فکر کنم..همگه همینو نمیخواستید؟

_ تو ماشین قول میدم سکوت کنم شما فکر کنید..

کم حوصله تر از اونی بودم که بخوام جوابشو بدم..بدون حرفی از اتاقتش خارج شدم..با حرص
وسایلمو تو کیفم چپوندم...عصبانیتیم از خواستگاری کردن محمد نبود..از گذشته ی گندم
بود...محمد چه میدونه من الان چه طور زندگی میکنم..با پسر خاله ی دیوونم که یک ماهه مثل
احمقا با خودش درگیره...یه شب خونست دوشب نیست..یه شب پلیس میاد دم در یه شب
خودش میره دادگاه..چه میدونه من چه بلایی سرم اومده..چه میدونه من هیچکسو ندارم..چه
میدونه من تو چه خونه ای زندگی میکنه..فکر میکنه مستاجر..محمد هیچی نمیدونه..هیچی...با
حرص دندونامو روی هم ساییدم..با صدای محمد از پشت سر زیپ کیفمو به سختی بستم وبه
سمتش برگشتم..

_ خب بریم...

تلفنو رو گوشم جابه جا کردم...

_ اخه یلدا اون بدبخت که چیز بدی نگفت..چرا فحش میدی؟!

_ غلط میکنه به تو پیشنهاد ازدواج میده..

_ برو بابا..من تو سن ازدواجم خب طبیعیه

_ شما لازم نیست اینقدر از اون پسره ی ژینگول تعریف کنی..

_ خیلی بی منطقی

_ من بی منطقم یا تو؟

_ مگه من چی میگم؟ میگم پسره خوبیه..

_ تو از خانوادش چیزی میدونی؟

_ اره چند بار مادرو خواهرش اومدن مطب.. پولدارم هست

_ پول؟ ای خاک تو سرت که هنوز به پول فکر میکنی.. اخه احمق کی با پول خوشخت شده؟

_ من نگفتم.. گفتم پول هــــم داره!! اصلا ادم فقیری هم باشه با فرهنگه.. پزشکته.. یه عالمه احترام براش قائلن.. خوش اخلاقه..

_ اون میدونه چی بلایی سرت اومده؟

سکوت کردم..

_ اون اگه بفهمه تو همه چیزو بهش دروغ پفتی یک ثانیه هم بند نمیشه..

_ من چیز مهمی رو ازش پنهون نکردم.. تازه اگه ببینه وضع مالیم خوبه خوشحال میشه..

_ گذشتت چیه؟

با عصبانیت گفتم

_ واسه تو هم باید توضیح بدم؟ گناه من چیه که بهم تـجـ* * اوز شده؟!

_ خيله خوب.. ببخشید.. حرف احمقانه ای زدم... ولی ملودی؟!

_ هان؟

_ میگم...

برای لحظه ای سکوت کرد

_ بگو که من میخوام برم درس بخونم..

_ اومدیمو پسره باهات کنار اومد و تو باهات ازدواج کردی... پس بهنام چی؟

_ هیچی ، اونم زن میگیره میره سراغ زندگیش..

_ اون آگه میخواست زن بگیره که تا الان ۱۰۰ بار گرفته بود..

_ این به من چه؟

_ خب اون بدبخت دوست داره..

_ یلدا تو دوباره داری شعر میگیا.. قلب بهنام از سنگ هم سخت تره.. بره بمیره پسره ی عوضی..

_ خیلی نامردی ملودی.. اون واسه تو از هیچ چیز دریغ نکرد

_ مثل سگ میمونه

_ خب تو سگش میکنی..

_ این پسره مشکل روحی روانی داره...

با صدای چرخش کلید سرمو برگردوندمو به سمت در دویدم.. از چشمی در به بهنام نگاه کردم

_ ملودی.. کجا رفتی؟

_ هیچی دارم بهنام میام..

_ داره چیکار میکنه؟

_ طبق معمول.. با در کشتی میگیره..

_ شما هنوز درست نکردیدش..

_ نه بابا.. بهنام اصلا خونه نمیاد..

_ وای ملودی.. فکر کنم معتاد شده ها...

_ شاید

_ خاک تو سرم.. به حامد بگم بیاد؟

با کلافگی گفتم

_ نه بابا.. بذار معتاد شه بمیره راحت شیم از دستش...

چشممو از چشمی دور کردم چند بازو بستش کردم...دوباره به چشمی در نزدیک کردم...انگار لباساشو گرگ دریده بود..معلومه دوباره دعوا کرده..با حرص کلیدو جابه جا میکرد..بالا خره با پا محکم به در کوبید...لبمو گاز گرفتمو از در فاصله گرفتم...

_ ملودی...حامد نون گرفت اومد...من برم صبحونه بخورم..

انگار چیزی یادش اومد

_ اها..راستی چرا بهنام الان داره میاد خونه؟ نون خریده؟

خندیدم..

_ نه بابا...از دیشب تازه اومده خونه..

وا

_ جان تو.....راستی یلدا یه چیزی یادم رفت بهت بگم..

_ چیه؟

_ این پسره..محمد..ماشینش bmw ست..

_ خاک تو سرت تو هنوز دنبال این ماشینایی؟ یکم بزرگ شو..

_ تو هم که مثل مادر بزرگا حرف میزنی..خب خیلی باکلاسن..به بهنام گفتم بخر همش میگفت میخوایم چیکار..یه azera ی لگن خریده که دم به دقیقه خراب میشه..از همون اول به درد نمیخورد..خیر سرش نو بود..

_ کی سر تو به سنگ میخوره نمیدونم...ولی نذار دیر بشه که پشیمونیش داغونت میکنه..

_ چی دیر بشه؟

_ عاقل شدنت..خدا حافظ

تلفنو از گوشم دور کردم با تعجب بهش خیره شدم..چرا همه فکر میکنن من هنوز بچم؟

بینیمو بالا کشیدمو با کلافگی به تلویزیون خیره شدم..مردشور فیلمهاشو ببرن..یکی از یکی بی مزه تر...پاهامو روی عسلی بزرگ روبروم دراز کردم روی مبل لم دادم...موبایلمو از کنارم

تمام قدر تو توی پاهام متمرکز کردم تا بالاخره تونستم خودمو به داخل خونه برسونم..

چشمم به اشپز خونه افتاد...دوتا مرد که یکیشون مثل نره غول بود بدون مکث با پا به بهنام لگد میزد..

نفسهم تنگ شده بود..دیدن بهنام در این حالت برام خیلی گرون تموم شد..

با گریه وترس چاقورو جلوی خودم گرفتمو با تمام وجود فریاد زدم...

_ کثافتا..نزنید..گمشید بیرون...

یکی از دومرد به سمتم برگشت..اما با دیدن چهرم سریع روشو برگردوندو کلاه کاسکتشو سر کرد....

_ با شما...گمشید..اصلا بیاید منو بزنید..

صدای داغون بهنام بلند شد..

_ ملودی گمشو بیرون...

بی توجه به بهنام گامی به سمتشم برداشتم..اینبار اروم گفتم

_تورو خدا.

با نعره ی بهنام چاقو از دستم به زمین افتاد

_ گمشو بیرون...

صدای زمخت وچندش آورد مرد به گوشم رسید..

_ نه..مثل اینکه این دختره خیلی دلش میخواد بی بهره نمونه

بهنام_ با اون کاری نداشته باش...

خون گوشه ی لبشو با پشت دست پاک کردوبا گام های بلند خودشو به من رسوند..با یک حرکت از پشت دستمو گرفتمو پیچوند...

جیغ بلندی کشیدم..اشکهام از گوشه ی چشمهام روی گونه هام می چکید..منو به سمت خودش برگردوند...لبخند چندش آوردی زد...

_ ببینم تو هم مثل پسر خالت کتک خورد ملسه؟!_

دستشو بالا برد تا به صورتم بکوبه ..اما با فریاد مرد دیگه دستش رو هوا معلق موند..

_ نزن..بسه...پسره داره میمیره..

_ جون من نزنم شب نمیتونم بخوابم..

_ دیو*ث میگم حال پسره خرابه.الان پلیس میاد...

با تمام قدرتش منو به دیوار کوبید..

_ سیاهش بدو..بدو...

چشمامو بستم..از صدای پاهاشون فهمیدم از خونه خارج شدن..

دستم روی سرم گذاشتمو بعد به دستم خیره شدم..با دیدن خون دستم اخی گفتم.....دستمو به دیوار گرفتمو به سختی بلند شدمو خودمو به اشپزخونه رسوندم....بهنام با صورتی کبود و خونی وبا لباسهایی پاره سرشو به دیوار تکیه داده بود...با پشت دستم اشکمو پاک کردم و جلوی بهنام زانو زدم..دستمو به سمت بازوش بردمو اروم تکونش دادم..

_ بهنام..حالت خوبه؟!_

فقط از بین چشمه‌هاش به من خیره شد

_ میتونی حرف بزنی؟ بهنام!!

دوباره چشماشو بست...ولوم صدام بالاتر رفت..همراه با اشک گفتم

_ بهنام..تورو روح خاله یه چیزی بگو...

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو با اشک به قیافه ی بهنام خیره شدم...با دستپاچگی به اطرافم خیره شدم...

چشمم به جیب بهنام که گوشه ی موبایلش ازش بیرون زده بود افتاد..با یک حرکت تو دستم گرفتمو انگشتمو روی قسمت لمسی قفل کشیدم

enter pasword

با حرص موبایلو به زمین کوبیدمو به سمت تلفن که روی اپن بود رفتم... با دستهای لرزون شماره ی خونه ی یلدا رو گرفتم.

صدای حامد از پشت تلفن شدت بارش اشکهامو بیشتر کرد..

_جانم بهنام جان

_ اقا حامد.. بهنام داره میمیره؟

_ چی؟ ملودی تویی؟ چی شده؟

_ نمیدونم.. چند نفر اومدن بهنامو زدن.. حامد بیا بهنام داره میمیره

صدای مظهر حامد باعث شد دوباره به بهنام خیره بشموب خیره شدن به پایین بالا رفتن قفسه ی سینش از نبضش مطمئن بشم..

_ ملودی زنگ بزن به اورژانس...

_ نمیتونم.. خودتون بیاید.. تورو خدا...

_ باشه، باشه من الان میام..

با صدای بوق قطع تلفن دوباره به سمت بهنام رفتم... به چشمهای نیمه بازش خیره شدم..

_ بهنام یکم تحمل کن... بهنام، نمیری یه وقت

لبخند محوی روی لبهانش نشست..

_ اب، اب میخوری برات بیارم؟

...

_ بهنام کجات درد میکنه؟

...

_ چیزه... میگم..

با کلافگی روبروش نشستم... چند بار اب دهنمو قورت دادمو با کلافگی به اطراف نگاه کردم.. قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم اومده بود وپاک کردم و رو به بهنام گفتم

_ بهنام..من الان باید چیکار کنم؟!

دوباره لبخند بی جونی زد...

با حرص گفتم

_ میخندی؟ تو الان بدنت گرمه..نمیفهمی...تو داری میمیری...

با صدای ضعیفی گفت

_ تو الان باید دلداری بدی فیلسوف...

لبمو جمع کردم...دستم روی سرم گذاشمو بی توجه به بهنام بلند شدم...

_ ای وای، ای وای...

صدای سرفه های بهنام باعث شد با ترس دوباره تلفنو تو دستم بگیرم...قبل از اینکه شماره

ی حامد رو بگیرم با صدای ایفون به بهنام خیره شدمو لبخند تلخی زدم

_ اومدن...الان میبریمت بیمارستان

به سمت ایفون دویدمو درو باز کردم.

با صدای قدمهای تند حامد سرمو از خونه بیرون بردمو با گریه گفتم

_ اقا حامد جون یلدا بدو.. بهنام مرد...

حامد بی توجه به من وارد خونه شد وبه سمت بهنام رفت

حامد_ چی شده بهنام؟!

بهنام تنها سرشو تکون داد...

حامد دست بهنامو دور گردنش گذاشت و با هن هن بهنامو بلند کرد...با صدای نفس هایی تند

برگشتم...چشمم به یلدا افتاد که دستشو روی کمرش گذاشته بودو سعی داشت نفس عمیقی

بکشه..

یلدا_ ملودی،چی شد یه دفعه؟

_ نمیدونم...دو تا الدنگ اومدن زدنش...

خودمو تو اغوش یلدا انداختم

_ بهنام داره میمیره..یلدا من بدبخت میشم..

_ چرت نگو ملودی..برویه چیز بذار سرت بریم ...بـدو

با صدای فرت فرت نی که ناشی از تموم شدن اب میوه بود با کلافگی ابمیوه رو از دست یلدا گرفتم و با حرص گفتم

_ تموم شد این لامصب...ول کن..

یلدا ابروهای نازک وقهوه ای رنگش رو به هم گره زد وبا ازردگی گفت :

_ چرا اینجوری میکنی ..تهش یکم داره..

دندان هایم را روی هم ساییدمو با حرص به چشمهای مشکی یلدا خیره شدم..

_ حالا چرا اینطور نگاه میکنی؟

ابمیوه را با قدرت به سمت سطل زباله پرت کردم با گام های بلند و محکم خودم را به حامد رساندم...

مدام نفس عمیق میکشید و راه میرفت..هر دقیقه یک بار موبایلش را از جیب پشتش بیرون می آورد و به صفحه اش خیره میشد..

روبروی حامد ایستادم..

_ اقا حامد حال بهنام چه طوره؟

حواسش به من نبود..

اروم به بازوش کوبیدم

_ حامد؟

سرش را تگون داد وگفت

__ هآ؟ بله؟

__ میگم حال بهنام چه طوره؟

__ تو با بهنام چیکار داری؟

__ منظور تون چیه؟ میگم حال بهنام چطوره؟

__ تو که به خونش تشنه ای.. بمیره هم برات فرقی نباید داشته باشه

__ برای ثانیه ای سکوت کردم... واقعا دلیل این دلواپسی من چی بود؟

__ من که ارزوی مرگش رو از خدا دارم.. چرا الان سرگردونم؟ چرا نگرانشم..

__ اب دهنمو به سختی قورت دادم و با چشمهای ملتمس به حامد خیره شدم.

__ خوبه حالش؟

__ سرشو به نشان از تاسف تکان داد و گفت

__ خوبه..

__ نفسی از سر اسودگی کشیدمو روی صندلی ابی رنگ کنار دیوار نشستم...

__ دستهایم را روی شقیقه ام گذاشتم... قدرت تفکر نداشتم.. خیلی وقته که همه چیز عجیب، عجیب است..

__ با صدای مردانه و آشنا، سرم را به سمتش برگرداندم... با دیدن آقای احمدی که طبق عادت

__ همیشگی کت و شلوار اتو کشیده و سرمه ای رنگی به تن کرده بود با تعجب بلند شدم..

__ آقای احمدی لبخندی زد ..

__ ملودی خانوم.. بزرگ شدی دختر ...

__ آقای دکتر.. شما یید؟

__ چرا اینطور نگاه میکنی؟ خیلی پیر شدم..

__ لبخند زدم..

_ سلام... نه اتفاقا خوشتیپ تر از قبلید..

_ سلام خانوم جوان... عجیبه که منو شناختید

_ بله.. مگه میشه شما وزحمت هایی که برامون کشیدید رو فراموش کنم؟

_ برای همین بی خبر از تهران زدید بیرون

لبمو گاز گرفتم..

_ به خدا اینقدر گرفتاری بود.

_ اینقدر که حتی یه تماس هم نمیتونستید بگیرید؟

سرمو پایین انداختم

_ شرمندم به خدا..

_ یک زمانی پزشک خانوادگش ما بودم... روزهای خوب ویدی با هم داشتیم.. بهنام که همیشه

ادعای مردونگیش تهرانو ترکونده بود چرا بی معرفت شد..

سکوت کردم.. اینقدر شرمنده بودم که حتی توان بلند کردن سرم را نداشتم

_ حالا دیگه چرا سرتو کردی تو یقت؟ من از شما کینه ای به دل ندارم.. هنوز خیلی کامید... سرتو

بلند کن دخترم.. پیش خدا شرمنده نشی !!

.....

_ ملودی جان اینجا مناسب نیست چند لحظه بریم توی حیاط کار مهمی باهات دارم..

_ چشم..

بدون لحظه ای معطلی پشت سر آقای احمدی گام برداشتم..

با خروج از بیمارستان و خوردن هوایی عاری از بوی الکل احساس خوبی بهم دست داد... نا

خودآگاه لبخند زدم...

آقای احمدی به سمت صندلی ابی رنگ که نشان از رنگ نوش میداد اشاره کردو گفت

_ بشین دخترم..

بی تامل نشستیم... آقای احمدی با نوک انگشت اروم روی صندلی رو لمس کرد..

_ رنگی نشم؟

_ نه من نشستیم... خشکه..

اوهی گفت وباگفتن یا علی روی صندلی نشست...

قبل از اینکه کامل روی صندلی جای بگیره گفتم

_ آقای احمدی شما مارو از کجا پیدا کردید؟

ابروهای پیوندی وپرپشتش را بالا انداخت وگفت

_ از اینجا باهام تماس گرفتن..

_ اینجا؟ مگه شما رو میشناسن؟

_ نه..توی پرونده پزشکی بهنام اسم من هست...برای سابقه ی بیماریش بامن تماس گرفتن..

با تعجب گفتم

_ سابقه ی بیماری؟

_ بله متاسفانه...من هم برای همین اومدم پیشتونو سنت شکنی کردم...

با نگرانی گفتم

_ دکتر چه بیماری؟

با ابروهایی که از ترس از هم دور شده بودو چشمهایی اشکین قبل از اینکه جوابم را بگیرم گفتم

_ این بیماری ارثیه..خالمم نابود کرد..

دکتر با اخم حرفمو قطع کردو گفت

_ زبونتو گاز بگیر دختر..من حرفی زدم؟؟

_ پس بیماریش سرطان نیست؟ نه؟

_ نه...فقط یه شوک عصبی ...

برگه ی آزمایشی را از درون جیب داخلی کتتش بیرون آورد...عینک ته استکانی که دور گردنش
اویزان بود را روی چشم زد وبا دقت به برگه وارقام واعدادش خیره شد..

سرم را نزدیک برگه بردم تا بتوانم نگاهی بیاندازم...

_ دکتر چی نوشته توش ؟

_ شوک عصبی...

_ اینو گفتید...دلیلش چی بود اخه ؟

_ اینو باید از جنابعالی پرسم...

با چشمهایی مشکوک به من خیره شد...با ازردگی گفتم

_ من باهانش کاری ندارم...

_ تو همسرشی ..بعد باهانش کاری نداری ???

برای لحظه ای سکوت کردم ولیم را گزیدم...

فقط کمی مانده بود تا مثقال ابرویی که برایم مانده بود را با دستان خودم نابود کنم..اب دهنمو

قورت دادم وبا لحنی که سعی در نشان دادن بی تفاوتی ام بود گفتم

_ بله..ولی ما توی خونه مشکلی نداریم...

_ محیط کار..همسایه ها ؟ دوستاش ؟

_ نه با کسی مشکل نداره...

_ نمیدونم...یه چیزی هست که بهش فشار وارد کرده...اگه کمی دیر تر میرسوندینش امکان

سکته بود.. چیزی تو رفتاراش عجیب نبود ؟

با صدایی ضعیف گفتم

_ نمیدونم

به سنگ فرش های کف خیره شدم ..ذهنم اطراف این چند ماه میپلکید...رفتار های بهنام..اتفاقات عجیب...صدای فحش هایی که از خونش بیرون میومد..از وکیلی که زنگ خونمو زد و سراغ بهنامو گرفت...از پلیسی که بهنامو دستگیر کرد ..از سرووضع ژولیدش..از ته ریش های صورتش ... همه چیز..

همه چیز عجیبه..

با کلافگی چشم از زمین برداشتمو به روبرو خیره شدم...

دکتر ادامه داد...

_ بهنام قبلا سابقه ی همچین بیماری نداشت ؟ تو پروندش چیزی ذکر نشده

_ عصبانی خب ، خیلی میشد..ولی نه اینطور

_وقتی عصبانی میشه چیکار میکنه ؟

نا خودآگاه لبخند تلخی زدم..تو این مورد خیلی تجربه دارم...

_ داد میزنه...

_ این که طبیعیه..

_ چمیدونم

_ تا حالا شده به کسی آسیب برسونه ؟ یا بزنه کسی رو ؟

_ اره ولی نه مثل دیوونه ها..در حد چهار تا مشت ولگد

نفس عمیقی کشید وگفت

_ والا من که سر در نیارم...خدا میدونه چه اتفاقی افتاده و چیزی نگفته..

با صدای ریز و بلند یلدا که با سرعت به سمتم میدوید از جا بلند شدم..

_ ملودی ، بهنام...

با استیصال گامی به سمتش برداشتم...

_ چته ؟ بهنام چی ؟

روبروی من بود... نفس نفس میزد... چرخی زدو نفسی بلند کشید

_ یلدا ، چی شد ؟

_ هیچی بابا.. به هوش اومد

اگر کمی دیر خبر به هوش آمدن بهنام را به من میداد قطعاً پس می افتادم..

با حرص با بازویش کوبیدمو با دندان قروچه گفتم

_ درد... نمیتونی مثل ادم بگی..

لبخند با مزه ای زد..

_ یه دفعه الکی هیجانی شدم...

پشت چشمی نازک کردم و به سمت دکتر برگشتم...

_ من برم.. شما نمی ایید ؟

_ میام حالا.. یه چیزی بخورم... از سر صبح از تهران زدم بیرون..

_ باشه.. هرطور راحتید...

با اجازه ای گفتم و پشت سر یلدا به سمت ساختمان بیمارستان قدم برداشتم... با خوردن بوی الکل

نا خوداگاه اخم کردم...

من چقدر از این بو متنفر بودم..

با صدای شبیون هایی سوزناک به بازوی یلدا چسبیدم وبا ترس و ترحم به زنی خیره شدم که

محکم بر سر خود میکوبید...

_ پسرم جوونه... به هوش میاد... نبریدش.. عباس نذار پسر تو برن... میخوان تیکه تیکش

کنن... سهیلمو؟ سهیل... بیدار شو...

لبمو محکم به دندان گرفتم وبا بغض به چشمهای اشکین یلدا خیره شدم... یلدا هم متقابلاً به

من خیره شد..

زن با تمام وجودش فریاد میزد و پسرش را صدا میکرد... سرانجام با امپولی که بر بازویش زدند چشم بست و آرام گرفت... مردی مسن با موهایی که یکی در میان سفید بود و لباسی تقریباً ژندر دستپایش را روی صورتش گذاشته بود... شانیه هایش به شدت میلرزید و هر از گاهی به دیوارها خیره میشد نفس بلند میکشید و انگار به خدا چیزی میگفت... یلدا با صدایی آرام گفت

_ خدا برای هیچ کس نیاره... صبر بده بهشون..

از گوشه ی چشم نگاه می کنی به من انداخت.. بعد انگار که چیزی یادش آمده با اخم گفت

_ چیه داری مثل بز نگاه میکنی ؟ بیا بریم..

آخرین نگاهم را به مرد انداختم که او نیز سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد....

احساسی عجیب.. قلبم بیرحمانه به قفسه ی سینه ام میکوبید... نمیتوانستم از او چشم بردارم.. چرا ؟

انگار میتوانستم احساسش کنم... اما چگونه ؟

منی که هرگز چنین اتفاقی برایم نیافتاده است ؟

با صدای عصبی یلدا تنها گوش به اون سپردم..

_ درد... ملودی بیا بریم دیگه... دوساعته داری به این یارو نگاه میکنی.. زشته...

لبم را تر کردم... مرد لبخندی به من زد و به سمت اتاق اهدای عضو گام برداشت...

یلدا بازویم را کشید

_ بیا بریم..

به ناچار همراهش رفتم..

بعد از گذراندن چند پله و راهروهای طولانی به اتاق بهنام رسیدیم...

حامد پشت اتاق نشسته بود و چای مینوشید.. با دیدن ما بلند شد ..

نگاه گذرایی به من انداخت...

اما... چشمهای حامد هم عجیب بود..

حامد - یلدا..من تورو کی فرستادم دنبال ملودی...الان اومدید

یلدا با لحنی معترض گفت

_ به من چه..تقصی ملودیه

_ خیل خب...برید داخل

یلدا جلوتر از من گام برداشت که حامد بازویش را گرفت...

_ تو کجا؟ فقط ملودی میره

_ من و ملودی نداریم

_ تو بعدا برو

_ حامد چرا اذیت میکنی؟ میخوام برم پیش بهنام..

حامد با لبخندی شیطنت امیز گفت

_ باش...منم میرم پیراشکی داااغ میخورم

یلدا لبخند بامزه ای زد..زبانش را دور لب چرخاند و دستش را روی شکمش که به خاطر فرزند تو راهیشان بزرگ بود کشید...

_ ای کلک...دیگه یواشکی میخوری؟؟ منم میام...

بعد از لحظه ای اروم روی گونه اش کوبید و با حرص به حامد گفت

_ تو نمیگی ملودی هم دلش میخواد.بارداره ها ...

حامد سرش را پایین انداخت....

_ نه...دلم نخواست...

یلدا ابرویی بالا انداخت و آرام زیر گوشم گفت

_ ملودی برو دکتر..بچت نم...

حرفش را قطع کردم

_زبونتو گاز بگیر...دکتر گفته تا اواخر بارداری همچین حالاتی نداری ...

لب ولوچه اش را جمع کرد

_ نمیدونم والا...من رفتم...

لبخند محوی بدرقه ی گامهای سنگین یلدا کردم وبه سمت اتاق بهنام گام برداشتم...

ارام در را باز کردم و وارد شدم ..قبل از اینکه قدم دومم را جا بندازم با صدای بهنام سر
چرخاندم..

با لباس ابی مسخره ای که به تن داشت ناخودآگاه لبخند پهنی زدم..با لحنی معترض گفت
_ مرض..لباسه دیگه..

با تعجب گفتم

_ چطور فهمیدی !!

_ لبخندت با من حرف میزنه دختر خاله..

سکوت کردم ..او هم سکوت اختیار کرد...

بالاخره به حرف اومدم..

_ بیا بشین اینجا ...

به سمت صندلی قرمز رنگ کنار تخت رفتم... خواستم بنشینم که گفت:

_ بیا کنارم بشین..

لب ولوچه ام را جمع کردم..

_ مثل ادم اینجا میشینم دیگه ..رو تخت سختمه.

دروغ میگفتم...از بهنام میترسیدم..اینقدر که لرزش دستهام روی میز کنار تخت توجه بهنام رو به
خودش جلب کرد..

_ چته ؟ از من میترسی ؟

_ نه فقط یکم نگرانم..

با عصیانیت گفت

_ دروغ نگو..

_ نه بابا.. گفتم که یکم نگرانم.. همین..

با دریده شدن چانه ام توسط بهنام نفسم را در سینه حبس کردم و با تعجب یه چشمهای
عصییش خیره شدم..

_ به من دروغ نگو ملودی !!

سکوت کردم..

ولوم صدایش بالاتر رفت.. قدرت دستهایش روی چونم بیشتر شد..

_ با توام... تو از من میترسی ؟

بغضم بی صدا شکست ..

عصبی تر شد ...

_ گریه نکن ...

شدت اشکهایم بیشتر شد و هر لحظه احساس میکردم بغض ، سدش را پاره میکنند..

توان نطق نداشتم... اینبار باید اعتراف میکردم اون به یک ادم دیوانه تبدیل شده...

اما اعتراف تلخ تر من این بود..

من ..

من او را دیوانه کردم..

**

برای لحظه ای زمان ایستاد..

چرا دیگر صدای هق هقم نمی آید؟

چرا دیگر بدنم نمی لرزد؟

چرا من گرمم؟

چرا این حس را دوست دارم؟

چرا احساس امنیت میکنم..بیش از پیش..

چرا نمیتورسم از ادم اهنی؟

صدای تپشی مردانه..

نکند؟

نکند؟

نمیدانم چقدر گذشته که در اغوش ادم اهنی به ریتم نا منظم قلبش گوش میسپارم...

اعتراف اخر من..

آدم اهنی زندگی من قلب دارد...ومن

با صدای ملایم زنگ موبایلم ملاقه را در ظرفشویی پرت کردم..این سوپ با من لج کرده...

با کلافگی موبایل را از جیب اویزان و وا رفته ی بلیزم بیرون کشیدم..بدون اینکه به صفحه ی موبایل نگاه کنم گوشی را روی گوشم گذاشتم.

_ سلام

کسی چیزی نگفت..با عصبانیت گفتم

_ بیماری مزاحم میشیید؟

قبل از اینکه دگمه ی رد تماس را بزنم..صدای هانا در گوشک زنگ زد

_ ملودی!

با تعجب به صدا گوش دادم..چقدر دلم برایش تنگ شده بود..تحمل صدای غم الودش خارج از توانم بود..

شک گوشه ی چشمم را با پشت دست پاک کردم

_ اصلا منو یادت میاد؟

صدای هق هق خفه ی هانا تو گوشم پیچید..

_ گریت واسه چیه؟

_ ملودی تورو خدا منو ببخش..

_ چیه ببخشم...اصلا نمیدونم دلیل این رفتارها چی بود..

_ به خدا حال منم خوب نبود..

_ قبلا اینطور نبود..وقتی حالت خراب بود میومدی پیشم..اما جنابعالی چیکار کردی؟ واس

من گوشیتو خاموش کردی..

_ به خدا من تقصیری ندارم...تقصیر خودته..

_ خوبه..بدهکار شدم انگار..

_ به هر حال تو باید یه چیزی به بهنام میگفتی..

_ بهنام؟ چه ربطی به اون دآره

صدای پوزخندش اومد..

_ کیارش فقط پیشنهاد کوچولو داد.. حالا بهنام همه چیزو قاطی این موضوع کرده

_ چی میگی هانا؟ من اطلاع ندارم

_ اه..راجع خواستگاری کیارش از تو میگم دیگه..

_ کدوم خواستگاری؟

_ کجای دنیایی تو ملودی؟

_ هانا واس من داستان نگو..چه اتفاقی افتاده ؟

_ هیچی

با عصبانیت فریاد زدم..

_ چیو هیچی نشده..بنال بگو چی شده !؟

_ بابا کیارش ازت خواستگاری کرد..یعنی به بهنام گفت که دوستت داره.... بهنام هم عصبانی شده..

_ خب

_ همین دیگه..

_ همین نیست..

_ چمیدونم ..حال وحوصله ندارم..من شاید کمی به بهنام حق بدم ولی الان چند ساله این دو تا با هم دوستن؟

دوستیشون سرهیچ وپوچ بهم ریخت که هیچ ..کیارش هم مثل برج زهر مار شده..

_ بهنام چرا عصبانی شده ؟

_ دارم بهت میگم دیگه ..بهنام گفته تو که میدونستی من ملودی رو دوست دارم چطور روت شده همچین چیزی بگه..

چیزی نگفتم فقط به بوی سوختگی ناشی از سوپ دقت کردم..

_ ملودی..کجا رفتی ؟

_ هیچی..بهت حق میدم شاید...سوپم سوخت من میرم...

_هـــــه..نرو یه چیز مهم تر بهت بگم..

نفس عمیقی کشیدم و زیر گاز را خاموش کردم..دیگر به این بو و دود عادت کرده بودم..جزئی جدا ناپذیر از زندگی من شده بودند..

_ دیگه چی شده ؟

لحن صدایش کمی شیطنت امیز بود..

_ میگم ملودی؟

_ هوم؟

_ این یارو..سلطانی رو یادته؟

کمی فکر کردم ..

_ اها..همون سخت گیره؟

_ اره..همون....میخواه بیاد اونجا

_ بله؟

_ دیشب به من زنگ زد گفت ادرستو بدم ..میخواه بیاد خواستگاری گویا..

_ .. هانا داری شوخی میکنی؟

_ بیکارم زنگ بزنی با تو شوخی کنم..بین ملودی من همون موقع بهت گفتم این یارو دلش

گیره..هی گفتم نه..حالا دیدی؟ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ هیچی ..

_ یعنی چی هیچی؟ من ادرستو بهش دادم ..

ارام روی دهنم زدم وبا حرص گفتم

_ تو ادرس منو دادی بهش؟

اره ی غلیظی گفت

_ درد..هانا من اینو چیکار کنم..

_ چرا کولی بازی در میاری؟ خواستگاره دیگه .. امشب که اومد باهم اختلات کنید بین

چطوره..

از بین دندان های به هم ساییده ام گفتم

- _ امشب؟ چرا فکر نمیکنی یکم؟ همین مونده روز عروسیم درد زایمان بگیرم
- _ اها..اون که فکر کردم بهش..بیین گفتم تو ازدواج کردی بعد طلاق گرفتی..
- برای لحظه ای از داشتن دوستی به این احمقی به خود لعنت فرستادم
- _ تو نمیگی به همه گفتم من با بهنان ازدواج کردم؟ چرا سر خود حرف مفت میزنی بهش؟
- _ بهنامو یه جور دکش کن خب
- _ من تو عمرم تونستم دکش کنم که برای بار بار دوم کنم؟
- نفسی مملو از حرص کشیدم
- _ گند زدی..میفهمی؟
- _ اصلا به من چه؟
- _ زهر مار..امشب بیاد به اینو بهنام چی بگم؟
- _ خب بیین..
- سکوت کرد
- _ بیین هانا اعصاب منو بهم ریختی ...
- _ بابا نمیپرسه راجع این چیزا..همون اول بهش بگو نه که دیگه سوالاتون به اینجا نکشه....
- با کلافگی شروع کردم به جویدن ناخن هایم..
- _ بهنامو چیکار کنم
- _ تو هم دیگه شور شو در آوردیا...غول نیست دیگه
- _ این بد بختو تازه از بیمارستان آوردیم
- با لحنی مستاصل گفت
- _ بیمارستان؟
- _ اره..حالش بد شده بود ..

چرا؟

حوصله ندارم توضیح بدم... فعلا برم گند تورو بیوشونم..

ای بابا.. من نمودونستم اینقدر اوضاع داغونه ...

اشکال نداره.. یه جوری درستش میکنم حالا... سلام به کیارش برسون.. خداحافظ

خداحافظ

موبایلیم را قطع کردم... کش وقوسی به بدنم دادم... روسری یاسی رنگ ساده ی روی سرم را جابه جا کردم و به قابلمه ی سوخته ی سوپ خیره شدم... چقدر دلم میخواست بتوانم برای بهنام چیزی درست کنم..

با صدای بهنام سر برگرداندم... به صورت خسته اش خیره شدم..

در این شرایط دادن خبر خواستگاری به اون ریسک بزرگی است که بعید میدانستم از پیشش بر بیایم..

همانطور که کمر بند حوله ی تن پوش سبز رنگش را در گوشش میپیچاند گفت

به یلدا زنگ بزن بگو بگو امشب بیان اینجا ... لامصب تو گوشم اب رفته...

بله...

حامد..

تنها کسی که نفوذی عجیب روی بهنام دارد حامد است...

با صدای ایفون با صدایی که از ترس میلرزید رو به یلدا گفتم

یلدا الان چیکار کنم؟!

مرض.. چرا کولی بازی در میاری؟ مثل ادم برو درو باز کن..

بهنام چی؟

حامد داره باهانش حرف میزنه

_ ابروریزی نکنه ؟

_ مگه بچست ؟ برو درو باز کن ..زشته

سری به علامت تایید تکان دادم و دکمه ی ایفون را فشار دادم و سریع به سمت اتاق بهنام دویدم

...

در زدم

_ اقا حامد..اومدنا ..

بلافاصله در باز شد و حامد در چارچوب در با لبخند به من خیره شد

_ بهنام هم حله

نفس اسوده ای کشیدم . حامد از من دور شد و به سمت در خانه رفت..من هم به سمت آشپزخانه

دویدم...

یلدا با حرص گفت

_ اومدن خواستگاری تو ها !! یه چهار تا فنجون بذار تو سینی بینم !!

صدای احوال پرسى باعث شد بدون کوچکترین توجه به غرغر های یلدا از آشپزخانه بیرون

بیایم...

لبه ی شالم را صاف کردم و به سلطانی خیره شدم...کت وشلوار قهوه ای سوخته ای که حالت

سنگشور داشت به تن داشت..موهای لخت و شانه زده

...نگاهی به جورابش انداختم...در دل گفتم

ای کاش حداقل جوراب مشکی میپوشید تا به رنگ موهایش بیاید...اینگونه تمام دکوراسیونش

بههم میخورد...

همانطور که چشم به جوراب های سرمه ای رنگش دوخته بودم ..صدایش مانند زنگی در گوشم

نواخته شد

_ پاهایش را کمی تکان داد و با دقت به جورابهایش خیره شد...

_ سوراخه ؟

گوشه ی لبم را گزیدم...فهمیده بود..حامد چشمهایش را درشت کرد وبه من خیره شد..دلیم
میخواست کمی بخندم اما ابروریزی میشد...سلطانی نباید بفهمد من مانند قبل بی ادب
ماندم..خیر سرم ازدواج کردم
اب دهنم را قورت دادم وسلام کردم..

_ سلام علیکم...احوال شما...

از لحنش خوشم نیامد..احساس کردم مثل دوران مدرسه دارد به من طعنه میزند
_ ممنون ..خوبم..

حامد دست خود را پشت سلطانی گذاشت و او را به سمت مبل های سلطنتی وسط خانه هدایت
کرد...

من هم به تبعیت از اون پشت سرش گام برداشتم ونشستم...بعد از چند دقیقه یلدا هم
سررسید..بعد از احوالپرسی مختصری کنار من نشست و زیر گوشم گفت

_ پس بهنام کو؟

_ چمیدونم ..فکر کنم امشب میخواد ابروی منو میبره

یلدا با حرص سری از روی تاسف داد وزیر گوش حامد چیزی گفت...تمام این مدت سلطانی
مثل گاو هایی که در انتظار دوشیدن شیرشانند به من خیره شده بود...سر تکان دادم..جابه جا
شدم..کمی با یلدا صحبت کردم..اما از رو نمیرفت..

حامد گلویش را صاف کرد وخواست چیزی بگوید که با صدای در اتاق همه چشم به بهنام که
با شلوار ورزشی سفید مشکی و تیشرتی که ست خودش بیرون آمد...
یلدا جلوی دهنش را گرفت و ریز ریز میخندید...

با حرص رو به یلدا گفتم

_ دیدی گفتم این میخواد ابروی منو ببره...لباسشو ببین تورو خدا !!

بهنام با گام های سنگین به سمت سلطانی رفت وبا او دست داد..وبعد کنّار من نشست...

حامد برای بار دوم گلویش را صاف کرد و شروع به صحبت کرد...

_ خب.. اینم از بهنام جان... اقای سلطانی شما کی رسیدید؟

حامد حرفهای بی ربط میزد.. انگار از بهنام میترسید که درباره خواستگاری من صحبت کند... سرم را به گوش بهنام نزدیک کردم و آرام گفتم

_ این چیه پوشیدی؟ مگه اومدی ورزشگاه.. بهنام من جلوی این یارو ابرو دارما...

بهنام ابروهایش را به حالت بیخیالی بالا انداخت ...

یلدا سرش را مثل بوقلمون بین ما آورد و گفت

_ ملودی گیر نده.. بهنام که کاره ای نیست.. اقا داماد جلومون نشستن که کت وشلوار مارک هم پوشیدن.. بعله!

بهنام با حرص به یلدا خیره شد.. یلدا هم با لبخند پیروزمندانه ای سرش را عقب برد..

حامد یک سره حرف میزد.. از همان حرفهایی که چرت وپرت و یاوه گفته بودند زکی!!

بهنام موبایلش را از جیب درآورده بود و به pou غذا میداد..

یلدا با پایش به زمین ضربه میزد وهر از گاهی با کشیدن نفس عمیق سعی داشت به حامد بفهماند که دیگر خفه شود..

سلطانی کمی جابه شد.. گلویش را صاف کرد و حرف حامد را قطع کرد..

_ عذر میخوام حرفتون رو قطع میکنم... ولی بهتره کمی راجع به خواستگاری امشب صحبت کنیم...

حامد برای لحظه ای به قیافه ی بهنام نگاه کرد... بهنام چراغ خواب را برای pou خاموش کرد و موبالش را در جیب گذاشت...

لبم را به دندان گرفتمم ..خدا خدا میکردم سلطانی چیزی از حرفهای دروغ هانا نگوید... وگرنه حسابی ابرویم میرفت ..

سلطانی _ کسی نمیخواد چیزی بگه؟

همه به هم خیر شدند...

_ پس خودم شروع میکنم.. من فوق لیسانس دارم و قصد دارم دکترامم بگیرم.. هم تو دبیرستان
وهم در دانشگاه تدریس میکنم.. از نظر موقعیت شغلی و خانوادگی مشکلی ندارم

حامد_ راستی خانوادتون تشریف نیاوردن چرا؟

لبخند محوی زد

_ ایران نیستن.. انشالله بعد از عید تشریف میارن... داشتم میگفتم.. من از همون دوران
دبیرستان که معلم ملودی بودم به ایشون علاقه پیدا کردم.. شاید کمی سخت گیر بودم اما قلبا
با دیدن ملودی قلبم میریخت..

حامد سرش را پایین انداخت و بهنام با نوک انگشت به دسته ی مبل ضربه میزد...

ادامه داد..

_ بله.. حتی به خاطر ملودی چند بار محل تدریسم رو تغییر دادم.. اما یکدفعه دیدم که دیگه
اثری از ملودی نیست... همون زمانی که شما اومده بودید مازندران... راستش تو این مدت خیلی
کلافه و عصبی بودم... به هر حال عادت داشتم... من ملودی رو تقریبا هرروز توی دانشگاه
میدیدم و به هر بهانه ای با ایشون صحبت کنم... خلاصه دیگه دوری امانم را بریده بود... که
به هانا خانوم دوست ملودی رو اوردم.. با هزار نوع التماس بالاخره تونستم شماره و ادرستون رو
بگیرم.. ازشون خواهش کردم که زنگ بزنن و بگن که من امشب میام خدمت شما... و....

کمی سکوت کرد

_ فکر میکنم مشکلی وجود نداشته باشه؟!!

حامد سرش را تکان داد

_ خیر.. ولی نظر ملودی از همه چیز مهم تره ...

_ درسته... اگه اجازه بدید من با ملودی تنهایی صحبت کنم؟

حامد لبخند پر از حرفی به سلطانی زد

_ اول بذارید گلویی تازه کنیم... وقت هست

حامد رو به یلدا گفت

_ چایی بیارم یا میارید ؟

یلدا به میل تکیه داد وبا بیخالی گفت

_ برو بیار ..

حامد چشمایش را درشت کرد و با حرکات صورت وایما و اشاره هایش به یلدا فهماند که به اشپزخانه برود...

یلدا _ اها..نه من میرم میارم ..تو نمیدونی چایی کجاست ..

یلدا بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت که حامد روبه من گفت

_ ملودی تو هم برو شام رو حاضر کن...

ابروهایم را بالا انداختم و به سوی اشپزخانه گام برداشتم...چقدر این زن وشوهر ضایع نقش بازی میکردند...وارد اشپزخانه شدم و روی صندلی نشستم...

_ بلند شو بشقابارو بگیر

_ ولم کن تورو خدا حوصله ندارم...حامد گند نزنه ؟

_ عه..این چه حرفیه...تو که حامدو میشناسی میدونه باید چیکار کنه .

_ اره ..از اون حرفهایی که به سلطانی میگفت معلوم بود

یلدا خندید..

_ تو هم فهمیدی داره چرت وپرت میگه ؟

_ این دیگه فهمیدن نداره...

با ورود بهنام به اشپزخانه سر برگرداندم..بهنام روبروی من نشست ...با حرص گفتم

_ این چی بود پوشیدی ؟

_ راحتته دیگه.

_ دلیل همیشه ..یه دفعه شورت پات میکردی که راحت تر باشی...

بهنام ابروهایش را بالا انداخت و به صندلی تکیه داد

_ اون باشه واسه دفعه ی بعد

دندانهایم را روی هم ساییدم و به یلدا که با دقت و وسواسی خاص چایی میریخت نگاه کردم...

بهنام بی توجه به من بلند شد و به سمت یخچال رفت ..

_ ملودی قرصام کو؟ سرم درد میکنه

_ سر قبرم...

یلدا _ ملودی میخوای چه جوابی بهش بدی؟

_ میگم اره..اون که میدونه من بچه هم دارم گویا با این موضوع کنار اومده...مثل ادم میرم زندگیمو باهاش میکنم..

بهنام _ شما خیلی غلط میکنی..

_ به تو ربطی نداره..زندگی خودمه

_ برو بابا

_ بهنام جلوی یلدا یه چیز بهت میگما..

_ بگو!!

کمی فکر کردم ..چیزی به ذهنم نیامد تا بار کنم..

_ من منتظرما..

_ منتظر چی؟

_ همون چیزی که میخواستی بگی..

بهنام با بیخیالی در حال خوردن چایی اش بود..

با تمام قدرت روی میز کوبیدم... چایی در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد...

یلدا با عصبانیت گفت

_ درد.. چرا رو میز میزنی ترسیدم.. الان وقته دعوا کردنه؟

حامد سراسیمه وارد اشپزخانه شد...

حامد _ چی شد؟

با دیدن بهنام که با صورتی قرمز سرفه میکند به سمتش رفت و محکم به پشتش کوبید...

بهنام اب دهنش را قورت داد و چند بار گلویش را صاف کرد..

در دل دردی گفتم ..

حامد _ چتونه شما؟ صدای چی بود اومد؟ حرفاتونو زدید؟

یلدا _ چه حرفی؟ از تون موقع که اومدن دارن بحث میکنن... حامد تو برو پیش سلطانی.. زشته

همه چیپیدیم اینجا..

حامد _ اول بگید چی بگم بهش؟ ملودی تو چی میگی؟

_ به نظر من ...

بهنام حرفم را قطع کرد ..

_ از این میپرسی؟

حامد _ هر وقت خواستگاری تو اومدن از تو میپرسم..

بهنام سرش را تکان داد..

من _ مرد خوبیه ..

بهنام دوباره حرفم را قطع کرد

_ حامد این یارو رو رد کن بره

_ ای بابا.. دیوونم کردی.. وایسا بینم نظر ملودی چیه..

بهنام با حرص گفت

_ ملودی هنوز بچست... دماغشو نمیتونه بکشه بالا..

چشم هایم را ریز کردم وبا تمام قدرت بینی ام را بالا کشیدم.. انقدر که احساس کردم مغزم وارد حلقوم شده..

بهنام رو به حامد گفت

_ اینا. واسه همین کاراشه میگم بچست ...

حامد با کلافگی گفت

_ بابا زشته.. ملودی تو از سلطانی خوشت میاد یا نه

بهنام بلافاصله گفت

_ نه

حامد دندانهایش را روی هم سایید و محکم روی میز کوبید

یلدا _ شما با این میز چیکار دارید؟ هرکی اعصابش خورد میشه یه دونه میزنه رو این میز

..

حامد_ بهنام من از تو خواهش میکنم .. فقط ۱ دقیقه خفه شووو... ملودی تو از سلطانی خوشت میاد؟

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.

بهنام سرش را کمی نزدیک آورد وبا ناباوردی گفت

_ ملودی تو دوشش داری؟

لبم را جمع کردم

_ نه

بهنام لبخند زد و به دوباره به صندلی تکیه داد ..

یلدا نفسش را فوت کرد و رو به بهنام گفت

- _ برو پیش سلطانی ..زشته به خدا..
- بهنام سری تکان داد واز اشپزخانه خارج شد...
- یلدا سینی چای را به حامد داد...
- _ ببر..
- حامد _ مگه من عروسم؟
- یلدا تار ابرویش را بالا اناخت و دست به کمر گفت
- _ جرئت داری این حرفو جلوی بهنام بگو
- حامد لبخند عاشقانه ای نثار یلدا کرد واز اشپز خانه خارج شد..
- کش وقوسی به بدنم دادم وگفتم
- _ ظرفارو آماده کنم؟
- _ نه بابا..بفهمه جوابت منفیه نیمونه..
- _ حالا چطور بهش بگم؟
- _ من به حامد گفتم بهش بگه..
- _ کی گفتی؟
- _ قبل از اینکه سلطانی بیاد..
- _ مگه میدونستی جوابم چیه؟
- _ نه ولی من از دلت خبر دارم..
- چشم غره ای به یلدا رفتم...
- _ حالا بلند شو برو بشین اونجا..من با این شکمم خجالت میکشم..
- _ ول کن..حامد ردش میکنه دیگه.
- _ ای بابا..همش ابروریزی میکنید..

سرم را خاروندم و مشغول شمردن گل های لباس محلی یلدا شدم..

یلدا سرشو برگردوند و گفت

_ چرا اینطور نگاه میکنی؟

_ از کی تا حالا لباس محلی میپوشی؟

نیش یلدا باز شد و همانطور که قاشق در دستش بود به دامن پر چینش نگاه میکرد گفت

_ خوشگله؟ نه؟

_ اره.. خیلی نازه.. بهتم میاد

لبخندش پهن تر شد.

_ حامد برام خریده ها!!

لب ولوچه ام را جمع کردم و گفتم

_ شما دیگه چقدر لوسید.

_ لوس؟ اینا عشقه ..

دهن کجی کردم...

یلدا در قابلمه را گذاشت و روبروی من نشست

_ میگم ملودی.. اخلاق بهنام عوض نشده؟

_ شده..

_ چقدر بیخیالی .. تو که میدونی هر وقت اخلاقش عوض میشه یعنی یه اتفاقی افتاده

_ ول کن تورو خدا.. چرا پلیسیش میکنی؟! اینقدر زدنش مغزش جابه جا شده

_ ندیدی دکترش چی گفت؟ بهنام زیاد کتک نخورده..

با کلافگی گفتم

_ ول کن.. بذار یکم مغزم هوا بکشه

_ اخه رفتار حامد هم تغییر کرده..همش با تلفن جناب سروان ،سروان میکنه

_ فکر کنم این دو تا زدن یکیو نفله کردن

یلدا اروم پشت دستش زد

_ خدا نکنه...بچم پدر قاتل نمیخواد

لبخند زدم..

_ یلدا مخت تاب برداشته نه ؟

_ تقریبا..اینقدر که فکر میکنم

_ به چی ؟

_ ملودی ناراحت نشو ولی احساس میکنم بچت مرده...ببین با اینکه من تازه ماه های اولمه

چقدر سنگین شدم...ولی تو عین خیالت نیست

_ دکتر گفته بچت رشد نمیکنه..

_ مگه الکیه..تو حتی قیافتم تغییر نکرده..

_ تو میدونی یا دکتر ؟

نفس کوتاهی کشید ..

_ قبول نمیکنی که..حالا تا فردا بگم

با صدای خداحافظی به سرعت از جا برخاستم ..خواستم از اشپزخانه خارج شوم که یلدا

دستم گرفت

_ نه..تو نرو..شاید الان سلطانی ناراحت شده یه دفعه یه چیزی بهت میگه..

_ زشت نیست ؟

_ نه..تو بمون ..من میرم ..

هرچند این کارم اوج بی ادبی مرا میرساند اما یلدا درست میگفت..

بعد از رفتن سلطانی حامد وارد اشپزخانه شد و برای خودش چایی ریخت..

_ اقا حامد چی بهش گفتی ..

_ یه چیزی گفتم دیگه

_ ناراحت نشد ؟

به اپن تکیه داد و رو به من گفت

_ چرا باید ناراحت بشه ؟

_ نمیدونم همینجوری گفتم..

بهنام با قیافه ی اخمو وارد اشپزخانه شد ..بلا فاصله حامد قندی برداشت و از از ما دور شد...

ابروهایم را بالا انداختم...یلدا درست میگفت..این دو مشکوک شدند..

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از روی صندلی بلند شوم که بهنام گفت

_ بشین ..کارت دارم..

_ خوابم میاد..درس هم دارم..

_ طول نمیکشه...بشین..

_ حوصله ندارم..ول کن..

با لحنی مصمم گفت

_ بهت گفتم بشین..

با نا رضایتی نشستم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم..

_ بگو گوش میدم..

کمی تامل کرد و نفس عمیقی کشید...دو دل بود..و مدام به دیوار ها چشم میدوخت..

_ بهنام مسخرم کردی ؟ بیکار نیستم..زود بگو

_ راستشو بگیا..

_ اوهوم..قول میدم

لبش را تر کرد..

_ چرا داری با من زندگی میکنی؟

برای لحظه ای با تعجب و چشمانی متحیر به بهنام خیره شدم..

_ این دیگه چه سوالیه..؟

_ فقط جواب بده..

_ بهنام حالت خوب نیست..قرصاتو پیدا کردی

با عصبانیت گفت

_ جواب منو بده..

_ خودت نمیدونی چرا؟

_ ملودی من سالم خوب نیست...دیونم نکن که ضرر میکنی..مثل ادم جوابمو بده..

از لحنش ناراحت شدم وبا ازردگی گفتم

_ به خاطر آبروم..

_ فقط همین؟

_ اره..

_ یعنی اگه بچت مرده باشه یا چیز دیگه ای از اینجا میری؟

با عصبانیت گفتم

_ درست صحبت کن..

_ گفتم اگه..

_ اره..

_ کجا میری ؟

_ قبرستون..ولم کن..ای بابا..

_ جوابمو نشنیدم

با حرص گفتم

_ خبر مرگم میرم امریکا پیش عمه..

حامد با صدای صاف کردن گلویش وارد شد و به بهنام خیره شد..

رو به حامد گفتم

_ کاری داری ؟

بدو اینکه به من توجهی کند رو به بهنام گفت

_ چی شد ؟

بهنام با کلافگی دستی بین موهایش کشید و همانطور که از آشپزخانه خارج میشد گفت

_ نتونستم !!

تار ابروهایم را بالا دادم و با تعجب به حامد گفتم

_ چی رو نتونست ؟

حامد برای لحظه ای به من خیره شد و بعد با کلافگی از آشپزخانه خارج شد..

لب ولوچه ام را جمع کردم..یلدا درست میگفت..این دو عجیب ، عجیب شده اند..

باید میفهمیدم..

از روی صندلی بلند شدم..هم زمان یلدا هم وارد آشپزخانه شد..

_ کجا میری ؟ مردیم از گشنگی..کمک کن میزو بچینیم..

_ برمیگردم..

و به سمت اتاق بهنام رفتم..خواستم در اتاقش را باز کنم که حامد گفت

_ چی کارش داری ؟

به سمت حامد برگشتم..روی مبل نشسته بود..

_ شما منشیشونی ؟

لبخند محوی زد.

_ نه..ولی الان حالش خوب نیست..یه موقع حرفی میزنه که ناراحت میشید..

عصبانی بودم..با حرص گفتم

_ خودم میدونم چیکار کنم..

حامد نفس عمیقی کشید و کانال تلویزیون را عوض کرد..

در اتاق بهنام را باز کردم و بدون در زدن وارد شدم..

دستهایش زیر سرش بود..روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود..

اهم اهمی کردم...بدون اینکه سربرگرداند ب لحنی خشک گفت

_ چی میخوای..

_ حالت خوبه؟

_ اومدی حالمو بررسی ؟

_ نه خب..

سکوت کردم

_ خب بنال..

ناراحت شدم..بغض کردم..مثل یک خدمتکار با من صحبت میکرد..گوشه ی لبم را گزیدم بلکه

مانع از ریزش اشکهایم شود..بهنام نفس عمیقی کشید وروی تخت نشست..

همانطور که دستهایش صورتش را پوشانده بود وارنجش را به زانوانش تکیه داده بود گفت

_ گریه نکن...بیا اینجا بشین..

به سمت بهنام گام برداشتم و روی تخت نشستم..

_ کاری داشتی؟

_ اره..

بی پرده و مقدمه حرفم را گفتم

_ عوض شدی..

_ اره

_ چرا؟

_ مهم نیست

_ میخوام بدونم

_ چون گند زدم..

_ گند چی؟

_ حوصله ندارم.. حرفتو زدی... بیرون

_ با اخم مثل خودش گفتم

_ جواب منو بده.

_ جواب نمیگیری.. همین ..

دوباره دراز کشید..

با قیافه ای اویزان به لب تاپ روی میز خیره شدم... با لحنی ناراحت و پر از افسوس گفتم

_ خوش به حالت.. کامپیوتر من خراب شد..

_ دوباره؟

با حرص گفتم

_ اون کامپیوتر از همون اول هم خراب بود.. یادت رفته توپ زدی بهش lcd ش داغون شد..

_ مگه الان lcd ش خرابه..

_ نه..

_ چرا تقصیر من میندازی ؟ کسی که وقتی عصبانی میشه با پا به کیس میکوبه ...همین میشه..

_ خب چرا برای من یه لپ تاپ نمیگیری ؟

_ قبلا گفتم برات بگیرم..با من لج کردی..حالا لپ تاپ منو بگیر واسه خودت..

_ بعد خودت میری یه لپ تاپ نو میخوری؟

_ نمیخرم

_ خیلی خسیسی... قرار بود ماشین رو هم عوض کنی..

_ پولم کجا بود ؟

_ تو که میگفتی میخرم..قرار بود بریم نمایشگاه بگیرم...

_ همیشه برایم سوال بود..بهنام حقوق خوبی میگردد..پس این پولها کجا میرود؟

_ من اون موقع یه چیزی گفتم..

_ دروغگو

_ نفس را بیرون داد

_ اره..دروغگو ام...

_ یه چیزی هست که بهم نمیگی..

_ نه چیزی نیست..

_ ابرو هام را بالا انداختم..

_ راستی من فردا میخوام با ماشینت برم بیرون..

_ با تعجب گفت

_ مگه رانندگی بلدی ؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادم..

_ تو این مدت یاد گرفتم..

خندید

_ منم باهات میام

_ نه خودم میرم.. تو به من استرس میدی..

_ تنهایی میری هم خودتو هم ماشین عزیز منو داغون میکنی..

_ مردشور ماشینت که همیشه خرابه.. تازه باید از من تشکر هم کنی..

_ بسه دیگه برو بیرون...

_ ولی نگفتی چرا عوض شدی..

دستشو پشت کمرم گذاشت و آرام هلم داد

_ بیرون.. برو بیرون...

شانه هایم را بالا انداختم و با قیافه ای اویزان از اتاق خارج شدم..

++

با کلافگی موبایلم را روی میز گذاشتم...هیچوقت فکر نمیکردم محمد اینقدر ادم سختگیری

باشه.. اونم تنها یک روز بعد از اینهمه مدت...

لبهایم را به هم مالیدم تا رنگ صورتی رژم خوب پخش بشه.. خیلی لاغر شده

بودم.. گاهی از اینکه داروسازی میخوانم به خودم نحیب میزنم.. اینهمه رشته ی راحت والبته

پر در آمد.. اینکه چرا به حرف بهنام گوش دادم و داروسازی خواندم.. مگر چند روز زنده ام که

نصف ان را برای درس خواندن حرام کنم؟

از درس خسته شد بودم.. مغزم گاهی همراهی نمیکرد و مدام ارور میداد..

برای همین مدتیست مثل ادم های احمق درس را امری بیپوده میدانم...

کیف کوچکم را برداشتم .. امید وار بودم بهنام در رانندگی بی حوصله نباشد.. چون خوب میدانستم امروز حتما تصادف میکنم.. من هنوز خیلی مبتدی بودم ...

از خانه ام بیرون امدم و در را قفل کردم.. پله ها را دوتا یکی پریدم و پایین رفتم..

بهنام کاپوت را بالا زده بود... همانطور که سرش را میخاراند به موتور ماشین خیره شده بودم...

این قیافه و این حالت هزاران بار برایم اتفاق افتاده بود... طبق معمول.. تنها یک کلمه: خراب شد!!

با گامهای بلند به سمت بهنام رفتم.. با حرص گفتم..

_ باز چه مرگشه ؟ بابا این ابو غراضه رو بفروش .. ابرومونو جلوی همه بردی اینقدر بد بختا هلش دادن

_ چه خبرته ؟

_ همشه گند میزنه..

با پا محکم به لاستیکش کوبیدم..

_ من گفتم خراب شده ؟

کمی تامل کردم..

_ پس چرا داشتی نگاه میکردی؟

_ چک میکردم

چشمهایم را ریز کردم و گفتم

_ نکنه سیم ترمز بریدی ؟

لبخند زد

_ خوبه خودمم میخوام باهات بیام..

تار ابرویم را بالا انداختم ...

_ خب بریم..

_ اول گواهینامتو بده مطمئن شم یه چیزی بلدی..

با ژستی خاص گواهینامه را از کیفم دراوردم و به بهنام نشان دادم ...

_ سوار شیم دیگه؟

_ الان نه اول بریم یه جای خلوت..

باشه ای گفتم وسوار شدم..

ماشین حرکت کرد..

از اینه بغل به صندلی پشت نگاه کردم..

با تعجب گفتم :

_ بالشت ؟ نکنه میخوایم شب تو ماشین بخوابیم؟

_ لازم میشه..

سعی کردم با دقت به پاهای بهنام که چگونه روی پدال ها فرو میاد را با دقت نگاه کنم..

بهنام چیزی نمیگفت ..حوصله ام حسابی سر رفته بود..مشکل اینجا این بود که هیچ

جای خلوتی پیدا نمیشد.حتی در دور افتاده ترین جاده ها هم توریست ریخته بود..

_ یه چیز بگو ..حوصلم سر رفت..

_ مشکل توئه..

چشم غره ای رفتم..در داشبورد را باز کردم..پر از سی دی ...

هر دفعه میخواستیم بیرون برویم یک سی دی پر از موزیک های مختلف و جدید رایت

میکردم..البته هرگز موفق نشدم حتی یکی از ان هارا بگذارم..

بهنام از صدا و به قول خودش دنگ دنگ خواننده ها خوشش نمی آمد..و همیشه مجبور بودم
هندزفری در گوش کنم..

سی دی را در اوردم و در پنل کردم..خواستم دگمه ی play را بزنم که بهنام گفت

_ نذاریا..

_ فقط یه اهنگ..

_نه..سرمم درد میکنه..

مثل خودش گفتم

_ مشکل خودته...

سریع play را زدم...

لبخند زدم...من همیشه عاشق این موزیک بودم..موزیکی که هر باز با گوش دادنش شرم
میکردم..

لباسهای یه سرباز که بوی خاکو داره

ازش چیزی نمونده بیارن توی خاکش

یه جفت پوتین پاره یه ترکش رو پلاکش

رو تابوتش نوشتن که این آدم یه مرده

یه کاری کرده دشمن فراموشش نکرده

یه کاری کردن مردم نبردن اونو از یاد

تو آتیش زندگی کرد ولی از پا نیوفتاد

پناهش سنگرش بود تو روزای پر از درد

با خونی که ازش رفت یه دنیارو قرق کرد..

(امیر عظیمی-پوتین)

بغض کردم..ما واقعا بدیم..شهدا را تنها به اسم کوچه وخیابان هایی که به اسمشان است میشناسیم..کسانیکه از همه چیز گذشتند..

کسانیکه تنها یک پلاک و شاید چند استخوان از آنان باقیمانده..

قطره اشکی از کنج چشمهایم چکید..ما خیلی پستیم..

بهنام تار ابرویش را بالا انداخت و از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت..

اهنگ را قطع کرد..

_ عوض گریه یکم به حرفشون گوش کن..شالتو بکش جلو

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم..

_ گمشو تو ام..

شیشه را پایین کشیدم..

_ بزَن کنار دیگه..همش خودت رانندگی میکنی..

_ ملودی بیا بیخیال رانندگی شیم...ما هنوز جوونیم..واسه مردن خیلی زود نیست؟

چشم غره ای نثارش کردم با تحکم گفتم:

_ یزن کنار..اینجا خوبه

ماشین گوشه ای از خیابان توقف کرد..کمربندم را باز کردم..

_ پیاده شو..جاها عوض..

به سمت در راننده رفتم..بهنام هنوز نشسته بود..

_ بلند شو دیگه..

_ دروغ چرا..من میترسم..

_ انگار خودت از اول بلد بودی..یادت رفته ماشینو رو جدول پارک میکردی..

بازویش را گرفتم و به زور بیرون کشیدمش..سریع پشت رول نشستم..

برای لحظه ای تعجب کردم..به سختی میتوانستم روبرو رابینم..با پرایدی که در

آموزشگاه با ان رانندگی میکردم خیلی فرق داشت..

_ بهنام !! من که اصلا نمیتونم روبرومو ببینم..

بهنام در عقب را باز کرد وبالش هارا به من داد..

_ بشین رو اینا..

بالمش هارا زیرم گذاشتم..

بهنام هم کنارم نشست...دستم را به سمت سویچ بردم تا ماشین را روشن کنارم..

_ وایسا..وایسا !!

با تعجب گفتم

_ چیه؟

_ اول دنده.. خلاص باید باشه..

اهانی گفتم..

ماشین روشن شد...

_ دنده یک

با حرص گفتم.. خودم میدونم..

هنوز یک سانتی متر هم ماشیت حرکت نکرده بود که خاموش شد..

بهنام خندید

_ بیا بیخیال شیم.. اصلاً من راننده شخصی شماً میشم خوبه ؟

_ زیاد حرف میزنیا.. ماشین سنگینه ... برای من باید یه پراید بخری..

_ تو اول بین میتونی یک متروپی کنی .. پراید خریدنت پیش کش...

_ مسخره!

اب دهنم را قورت دادم ... ماشین آرام حرکت میکرد و بهنام مدام در گوشم وز وز میکرد که الان باید چه کار کنم..

چند بار ماشین خاموش شد و چند با برای پارک کردن سوار جدول شدیم...

یک ساعتی گذشت... انگار کم کم راه افتاده بودم و سرعتم را بیشتر میکردم..

بهنام به صندلی چسبیده بود..

_ ملودی اروم تر..

_ ارومه دیگه..

با صدای بوق ممتد ماشین پژویی که پشتمان بود و مدام چراغ میزد بهنام از آینه نگاهی به پشت سر انداخت..

من _ اینهمه جا.. چرا اینقدر بوق میزنن ؟

_ فهمیدن بلد نیستی..احتمالا میخوان اذیت کنن...

به غرورم بر خورد..تار ابرویم را بالا انداختم و گفتم..

_ من بلد نیستم..

_ اوهوم..

_ نشونتون میدم..

دنده را جا به جا کردم..ارام آرام پایم را بیش از پیش روی گاز فشردم...

چشمهای بهنام اندازه ی نعلبکی شده بود..با ترس گفتم

_ اروم..اروم.....

صدای بوق ها ادامه داشت...

متقابلا دستم را روی بوق گذاشتم..

_ چه خبره ؟ ملودی اروم تر..

برای لحظه ای از گوشه ی چشم که درختان به سرعت از کنارم میگذرند نگاه کردم..

نفسم بند آمد..سرعتم خیلی زیاد بود..بدنم سر شده بود..

صدای شیطنت امیز چند پسر از کنارم آمد..

_ اوه اوه..مگه خانومام بلدن رانندگی کنن ؟

_ خانوم شما برو ماشین لباسشویی تو راه بنداز..

_ جوت من یه پارک دوبل کن یکم شاد شیم..

با حرص شیشه را پایین کشیدم..با تمام وجود طوری که بشنوند داد زدم...

_ بی شعورای ..بی فرهنگ...

با صدای خنده ی بهنام سرم را تو اوردم...با حرص دندان قروچه ای رفتم

_ زهر مار چرا میخندی ؟

_ هیچی ..

عصبانی شده بودم..از اینکه یک عده ادم ابله مرا مسخره کنند بیزار بودم..

با عصبانیت سرم را به سمت بهنام چرخاندم..

_ تو غلط میکنی به من میخندی..بار اولی که خودت سوار ماشین شدی یادت نیست ؟ فقط
بلدید خانو...

با صدای فریاد بهنام به خودم امدم...فراموش کرده بودم..فراموش کرده بودم من با سرعت
۱۰۰ تا میراندم..

به رو برو خیره شدم..یک میدان بود...سرعت ماشین بیشتر میشد...دستهایم میلرزید..بهنام
باولوم صدای نسبتا بلند و ترس مدام میگفت

_ ترمز..ترمز کن..

جیغ بنفشی کشیدم..دلجم نمیخواست ما هم مثل خانوادمون تصادف کنیم..ترمز را گم کرده
بود..احسام میکردم همه ی پدال های ترمز است..

هر لحظه سرعت بیشتر میشد...

فریاد زدم..

_ ترمز..ترمز کدومه ؟

_ وسطی..

ترس تمام وجودم را گرفته بود..با اشک گفتم

_ نمیتونم..بهنام..

به میدان نزدیک شدیم...

_ همیشه..همیشه..

با دیدن ماشینی که پشت چراغ قرمز ایستاده بود چشمهایم را بستم...

ناگهان با صدای جیغ لاستیک ماشین جیغ دیگری زدم... ماشین بعد از کمی منحرف شدن
ولیز خوردن ایستاد..

آرام یکی از چشمهایم را باز کردم.... بهنام تا نیمه روی من افتاده بود و دستش را روی ترمز
گذاشته بود..

دستهایم را روی صورتم گذاشتم ... قلبم بیرحمانه به سینه ام میکوبید...

بهنام نفسش را بیرون داد .. انگار بیشتر از من ترسیده بود.. خواست از زیر فرمان بیرون بیاید
که سرش محکم به فرمان کوبید... اخی گفت و دستش را روی سرش گذاشت..

آرام نشست.. دستش را روی سرش را گذاشته بود و به روبرو خیره شده بود.. من هم همچنان
در شوک بودم..

دقایقی هیچ کدام چیزی نگفتیم ..

اما ناگهان بهنام پقی زد زیر خنده و سکوت را شکست.. با یک دست سرش را میمالید و
میخندید... صورتش از فرت خنده سرخ شده بود... دلم میخواست بخندم ...

بین خنده چیز هایی میگفت که تا نصفه به خنده ختم میشد..

ناراحت شده بودم.. دلم میخواست برای اولین بار هم که به بهنام نشان دهم که هنوز
کمی عرضه دارم.. هرچند ربطی به عرضه نداشت.. رانندگی با ماشین هایی که هنوز پا روی
پدال نگذاشته سرعت میگیرند و درجا ترمز میکنند برای من که با پراید های سبک آموزشگاه
عادت کرده بودم کاری چندان آسان نبود..

بهنام هم چنان میخندید اما من هنوز قلبم در سینه آرام نگرفته بود..

لب ولوچه ام را کج کردم :

_ خوش به حال دیوونه، همیشه خندونه

سعی کرد خنده هایش که سوهان روحم بود را جمع وجور کند.. سرفه ای کوتاه کرد
و همانطور که لبخند روی لبهایش خشک شده بود گفت

_ من دیوونم یا تو که نمیدونی پدال ترمز کدومه ؟

_ من هل شدم..

_ اره خب هول شدی..

_ مسخره میکنی؟

شانه هایش را بالا انداخت..

_ نه.. هول شدی دیگه.. ولی وقتی هول میشی عجیب خل میشی !!

با حرص گفتم

_ با مزه..

شیشه ی اب را از صندلی عقب برداشتم... لا جرعه سر کشدیم...

بهنام کمر بندش را باز کرد..

_ میتونم برسونمتون؟

ابرو هایم را تاب دادم..

_ زده ماشین منو داغون کرده چشم غره م میاد واس من..

_ کجای ماشینت داغون شده؟

_ دوبار زدی به جدول سه جای ماشین تو رفت..

_ چرا الکی گذش میکنی؟ اندازه سر سوزن رفته تو..

_ همونم خیلیه...

عصبانی شده بودم.. دلیل حساسیت بیخود بهنام را نمیدانستم.. انگار میخواست به من بگوید تو نمیتوانی فقط من رانندگی بلدم... انگار میخواست بگوید تو همیشه باید محتاج من بمانی حتی برای بیرون رفتن.. انگار میخواست بگوید توی زباله ماشین گرانقیمت مرا خراب کردی... انگار میخواست بگوید تو به درد هیچ کاری نمیخوری.. انگار میخواست بگوید تو جز گند زدن کار دیگری بلد نیستی... انگار میخواست بگوید تو اول از همه روشن کردن ماشین لباسشویی را یاد بگیر این کارها برای تو زود است!!

از خشم قرمز شده بودم..هرچند بهنام فقط میخواست سر به سرم بگذارد...

با حرص دنده را در دستم فشردم...بهنام همچنان نطق میکرد

_ اگه این ماشین پراید بود که الان مچاله شده بود..

نفسهایم تند شده بود.. دلم میخواستم خرخره اش را بجوم و تمام تارهای مویش را دانه دانه

بکنم..دلم میخواست با مشت توی صورتش بکوبم تا تمام دندان های مرتب و سفیدش از پاچه ی شلوارش بیرون بریزد..دلم میخواست قفل فرمان را در حلقونش فرو کنم انقدر که از ان طرف گردنش بیرون بزند..

بهنام همچنان میگفت...لبریز شدم ... و ناگهان اتشفشان..با تمام وجود نعره زدم..

_ خـــــــفه شو.. گدا گشنه ی ندید بدید..عقده ایه نکبت ..یه ماشین کوفتی داری که همیشه ی خدا خرابه..چی فکر کردی ؟ اینکه فقط تو بلدی رانندگی کنی ؟ که تو پولداری و من باید سوار ماشین تو بشم ؟ حتماً تا یه عمر باید کولی هم بدم ؟ نخیر..کور خوندی ..لب تر کنم صد تا پسر که ماشینشون ماشین غراضه ی تورو میذاره تو جیشون میان دم در...همین محمد ..با ماشینش میشه ده تای ماشین تورو خرید..صد بار گفت بیا بشین پشت فرمون بهت یاد میدم...اما تو چی ؟

نفسم را بیرون دادم..یکسره حرف زدم..احساس کردم قلبم سبک شد..چقدر خوب است که زبان داشته باشی و بتوانی به راحتی از خودت دفاع کنی ..واقعاً انسان هایی که لالند چه درد میکشند..

کمر بندم را باز کردم..هوای ماشین دم کرده بود و حسابی گرم شده بود..سخنی نگفتم و به روبرو خیره شدم..نفس عمیقی کشیدم..

بهنام سکوت کرده بود...

سکوت ؟

سکـــــــــــــوت ؟

نفسم نصفه نیمه به سرفه تبدیل شد..خشک شدم..ای کاش ..ای کاش لال شده بودم..جرئت نمیکردم سر بچرخانم و به بهنام نگاه کنم..مثل فیلم های ترسناک سکوت

بود و نفس های بهنام مثل صدای نفس های خون اشام هایی بود که انتظار فرصتی برای حمله را میکشیدند..

با زبان خودم عتراف میکنم. من کاری جز گند زدن بلد نیستم..

بهنام غرید :

_ محمد ؟

تنها به ماشین های روبرویی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند چشم دوخته بودم.. در دلم تند تند نقشه های احمقانه، برای پیچاندن بهنام میکشیدم اما طولی نمیکشد که رد صلاحیت میشد..

از خودم سوال میکردم..

محمد کیه ؟

من محمدی نمیشناسم..

تنها چیزی که شاید کمی از خشم بهنام کم میکرد..

شانه هایم را بالا انداختم... به بهنام نگاه کردم تا جوابش را بدهم اما با دیدن صورتیکه که حالا از فرت عصبانیت به کبودی میزد گریختم..

ولوم صدایش هنوز آرام بود.. اما جنس همان آرامش هایی که طغیانی در بر دارد..

_ محمد ؟ کیه ؟

زبانم به سقف دهنم چسبیده بود.. شاید اگر لال بودم هیچکدام از این اتفاقات برایم نمیافتاد... باید مثل خودش خیره میشدم.. شاید کمی بترسد.. یا شاید کمی فکر کند اتفاقی نیفتاده و من نسبت به این موضوع بی خبرم... اصلاً به راستی محمد کیست ؟

هان !!

همان پسر مزاحمی که فقط یک بار ان هم در حضور خواهرش مرا به خانه رساند...

آری.. من محمدی غیر از این نمیشناسم..

باورم شده بود.. به جد من در دروغ استعدادی چوپان گونه دارم که البته در آخر به بی اعتمادی و این قضایا ختم میشود.. مثل الان!!

مثل یک گاو ، مثل یک قورباغه ی نر قرمز ، مثل یک الگ که انتظار دارد باری از دوشش بردارند و کمی به او علف دهند در چشمهای گرگینه ی بهنام خیره شدم...

همین نگاه بس بود برای اینکه همه چیز را از بین ببرم.. نقشه هایم در دریای چشمهای بهنام غرق شد..

کمی دیر شده بود.. حالا دیگر بهنام اطمینان داشت که محمدی هست که هرشب مرا به خانه می‌رساند..

حال اگر دروغ بگویم شاید آتش خاموش شود اما دودش تا عمر است کورم میکند یا شاید از خفگی مرگ..

پایان تفکرات احمقانه .

طغیان :

بهنام بی رحمنه چانه ام را در دست های قویش فشرد.. صورتم را نزدیک صورتش آورد .. صدای ساییده شدن دندانهایش با کمی دقت به گوش میرسید.. صدایش از خشم میلرزید..

_ کری؟ محمد کیه؟

بی درنگ گفتم

_ هیشکی به خدا

صدای فریادش باعث شد چند تن از رهگذران به درون ماشین خیره شوند..

خجالت کشیدم.. دقیقاً روبروی ماشین بودند و با تعجب به ما نگاه میکردند.. معلوم است دیدن دختر پسری در این وضع هیجان انگیز است..

و آن ها همچنان خیره شده بودند.. بهنام صورتم را به طرف دیگر پرت کرد.. انقدر که صدای استخوان های گردنم باعث شد اخیی بگویم..

بهنام به سرعت در ماشین را باز کرد... با گام‌هایی بلند به سمت پسری که به ما خیره شده بود رفت و وحشیانه یقه‌ی اویزانش را که گویاً تازه بچه شیر داده را در چنگ گرفت... با تمام قدرت پسر را تکان میداد

_ نگاه داره دی...؟ هان؟

دختری فکل به سر از دور به سمت بهنام دوید...

سریع اشک‌هایش روان شده... دستش را دور بازوهای بهنام پیچانده بود..

_ اقا چیکارش داری؟ تورو خدا ول کنید.. اقا تورو خدا..

پسر حسابی ترسیده بود.. فقط تند تند میگفت

_ ندا برو عقب.. ندا برو...

دل‌م به حال دخترک سوخت... یاد همان شبی افتادم که چند نفر بهنام را زدند...

به سرعت از ماشین پیاده شدم.. مثل خودش داد زدم

_ ولش کن روانی.. با این چیکار داری؟

دستم را دور کمر بهنام حلقه کردم و با تمام قدرت کشیدم.. دریغ از کوچکترین حرکتی..

_ بهنام... ول کن!!

دخترک جیغ زد و با کیف به بهنام کوبید...

_ ولش کن.. تورو جون عزیز ترین گسِت...

من هم دوباره داد زدم..

_ دل کن دیگه..

دست‌هایش از دور یقه‌ی پسر جدا شد... البته او هم نامردی نکرد و مثنی حواله‌ی صورت

بهنام کرد.. سریع دست دختر را گرفت و فرار کردند..

حال من بودم و بهنام..

یکی از دست‌هایش روی بینی اش بود که خون می‌آمد...

اینبار نعره زد..

_ با توام..محمد کیه؟

_ هیچکس به جون خودم

_ دروغ نگو..به من دروغ نگو..پس شاهین راست میگفت..تو هر شب ساعت ۱۱ میای خونه؟

شاهین دیگر که بود؟ بغض کردم..بهنام از همه چیز خبرداشت و دروغ امری بیهوده بود..

_ دانشگاه بودم

_ دانشگاه تا ساعت ۱۱ شب؟ با بیسواد حرف میزنی؟ مگه من نگفته بودم قبل از ۵ خونه باش؟ مگه نگفتم سوار ماشین هر حیوونی نشو؟ مگه نگفتم بچسب به درست؟ گ* ه خوردی سوار ماشین محمد شدی..غلط کرد که میخواست تورو برسونه خونه..معلومه خرجتم همون میده که دیگه از من پول نمیگیری..محمد کیه؟

حالا دیگه مثل ابربهار گریه میکردم...عجیب بود نگاه های سرد ابران..

سکوت کرده بودم و بی محابا اشک میریختم..

_ بنال...وگر نه خودم به زبون میارم..

همچنان سکوت کرده بودم..

_ د بگو؟ ملودی دیوونم نکن..

حال دیگه زار میزدم...

_ ولم کن..

صورتتم سوخت..به سمت کاپوت پرت شدم..گونه ام گز گز میکرد..کاپوت داغ بود و من احساسی ذوب گونه داشتم..اما دمای بالای بدنم از فرت خشم بود که کاپوت را ذوب میکرد..به سمت بهنام حمله ور شدم..

_ زندگی خودمه...اختیار خودمه..به هیچ کس و نا کسی هم مربوط نمیشه..توی کثافت اگه خیلی نگران من بودی ساعت ۳ صبح نمیومدی خونه و من و تنها نمیداشتی..تو اگه غیرت

داشتی نمیداشتی پای اون همه خلافکار به خونه باز شه.. تو اگه ادم بودی
منونمیکشوندی بیاری تو این خراب شده... تو یه حیوونی بهنام.. حتی از حیوون هم پست
تر.. توی کثافت حتی میخواستی به من تعدی کنی.. منی که مثل یه خواهر همیشه باهات
بودم.. تو چی فکر میکنی؟ که غیرت فقط تو داد زدنی سیلی زدنه؟ نخیر اقا.. اینطور
نیست.. تو بی غیرت ترین مردی هستی که تا حالا تو عمرم دیدم.. به روح مامانم فقط واسه
این ابروی صاب مردمه که پیشت موندم... ولی دیگه ابروم هم برام مهم نیست.. بذار همه
بفهمن... بفهمن اون سعید هم یه ادم اشغال مثل تو بود..

با تمام وجود نعره زدم..

_ بذار همه بدونن... من ، ملودی راد.. توی پارتی در حالی که مست بودم بهم تعدی
شد... من یه بچه دارم..

رو به بهنام ادامه دادم

_ بسه؟؟ همه فهمیدن... تو هم بدون دیگه هیچ چیز برام مهم نیست... حتی ابروم..

درخشش فلش های دوربین و اشکهایم با هم عجین شده بود و مرا وا میداشت.. کمی بیشتر
تامل کنم..

شاید میشد با این فیلم ها جایزه ی اسکار را از آن خود کنیم اگر اسمش پسرک سنگ نما
باشد!!

گوشم را به دیوار چسباندم..

عجیب بود.. صدای اهنگ.. ان هم از نوع غمگین.. نکند کسی غیر از بهنام ان جاست..

بیشتر دقت کردم.. چشم هایم را هم بستم تا تمرکزم را بیشتر جمع کنم..

نه.. صدای کسی نمی آمد.. صدا قطع شده بود..

شانه هایم را بالا انداختم و خواستم از دیوار دور شوم که دوباره ان صدا آمد..

خیلی عجیب بود..صدای موزیک ان هم از خانه ی بهنام ؟

بیشتر..بیشتر دقت کردم..صدا اشنا بود..

یکه خوردم...این صدای بهنام بود..

درست مثل زمانی که خاله فوت شد..اون روزها هم میخواند..البته اینقدر بغض داشت که حتی نمیفهمیدی چه میخواند..

همانقدر غمگین..با گیتاری که شاید سالی یکبار فقط تمیزش میکنند..همان گیتاری که عالمی خاطره با ان دارم..همانی که خاله برایش خریده بود...

هنوز باورش سخت بود..بهنام همیشه از اهنگ به خصوص اهنگ غمگین متنفر بود...

صدایش را همیشه دوست داشتیم..اما هرگز به او نگفتم..همشه تنفر بود..چه میدانست ؟ گاهی دادزدن هایش را دوست دارم..چه میدانست با دیدن بهنام که با دختر ها حرف میزد میسوختم ودلیل قهر هایم همین بود ونه مسافرتی که اجازه نداد بروم..

اوچه میدانست ؟

او فقط داد هایم را ، مست شدن هایم را، جیغ زدن هایم را، فحش ها ، حرف از تنفر هایم میشنید ونه اشک های شبانه...

من به خودم باختم..به غرورم..به بیجگی هایم..به حماقت هایم..

من باختم..سوختم..انقدر که تاوان دوستی ام را محمد را هنوز هم پس میدم..

صدا قطع میشدو باز وصل..میخواندونمیخواند..

شاید..شاید بهنام هم حداقل کمی به من فکر کند..

اما مگر میشود ؟

فکر کند به یک زن ؟

لبخند تلخی زدم..بهنام میشود عموی دخترم..

دوباره صدا آمد..دسته هایم را روی صورتم گذاشتم..

خیلی دیر شد..خیلی...

صدای گیتار و بهنام عجیب ، عجین شده بود و نا خودآگاه مرا به سمت گذشته ام میکشاند..گذشته ای که...

حیف

این جوری تموم شد،روز های خوب من و تو ،خاطره شد

من از همون روزی که رفتی ابری مونده آسمونم

هی میخوام یادت نباشم ،نمیتونم!!

میدونی ،تو همین چند روزه من چقدر شکسته ام!!

چشامو رو همه آدما بستم!!

چشامو روهم آدما بستنم!!

میدونی، به خودم نمیرسم این روزها اصلا!

همه طعنه میزنند.....

بغض میخواست گلویم را پاره کند..لعنت به من..من همه چیز را خراب کردم..

خودمو نمیشناسم،اسمو یادم نیاد! فقط اینو میدونم دلم فقط ،تو رو میخواد

همه آدما میگن:بعد تو عوض شدم!

خیلی ها دورمنن اما ،خیلی تنها با خودم....

میدونی تو این چند روزه چقدر شکسته ام....

.....چشامو رو همه آدما بستم

میدونی به خودم نمیرسم این روزها اصلا!

همه طعنه میزنند ، چشم تو روشن.....

دستم را روی شکمم گذاشتم.. کوچولوی من حالا هفت ماهه بود.. کمی شکمم بزرگ شده بود.. روزی به اندازه ی یک داروخانه قرص میخوردم که حداقل وقتی بهنأم رفت تنهآ نباشم..

اوایل بهار بود.. انقدر غمگین که پاییز را هم به زانو درآورده بود..

مثل یک مجسمه.. هم من ، هم بهنأم ..

یلدا هرروز اینجأ می امد و گریه میکرد.. شمآره ناشناسی که صبح و شب به حامد زنگ میزد.. دیوانه اش کرده بود.. از بس غصه خورد وزن جنینش خیلی پایین امده بود.. حامد نگران یلدا بود.. چه میدانست.. تقصر اوست ...

احساس میکنم کوچه پس کوچه های اینجآرا فراموش کردم.. بهنأم مثل یک بادیگارد.. مرا به دانشگاه میرساند و خودش برمیگرداند.. به درس هایم رسیدگی میکند.. هر چند زیاد سر در نمی آورد.. درست مثل یک دختر بچه ی مهد کودکی که پدرش خیلی حساس است.. بهنأم دیگر درس نمیخواند و نه به کار های شرکت .. انقدر که همه ی کارکنان اعتصاب کرده بودند...

چند بار میخواستیم با هم بیرون برویم.. اما نشد..

دیگر نمیتوانستیم.. من داد میزدم و بهنأم بلند تر.. من گریه میکردم ...

نمیتوانست... دیگر با حرف هایم آرام نمیشدم... دیگر با خانومی گفتن هایم لبخند نمیزدم.. دیگر من ملودی سابق نبودم.. و نه بهنأم ، بهنأم سابق

مأ خیلی از هم دور شده بودیم و تنهآ مقصر من بودم..

بهنأم مدام میگوید : بچت مرده و من فریاد میزنم..

هیچ کدام از کار های هم سر در نمی اوریم..

هر دو دیوانه شدیم..

هر دو عجیب شدیم...

هر دو...

دیگر صدایی از اتاق بهنام نمی آمد... ای کاش با صدای تیک تاک ساعت بیدار میشدم... ای کاش یکی رویم اب میریخت تا بگیرد این کابوس لعنتی زندگی مرا..
نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. خراب بود..

حدس میزدم ساعت ۳ ظهر باشد..

امشب ساعت ۸ قرار دارم.. با محمدی که بی خبر از مطبش بیرون زدم.. حتی وسایلم را هم جمع نکردم.. امشب کار را یکسره میکنم.. من و محمد فرسنگ ها از هم دوریم..

ده تومانی از از کیفم دراوردمم وبه راننده دادم..

حوصله ی کل کل کردن نداشتم وگرنه مسیری نبود که ده تومان بگیرد..

کیف کوچکم را به خودم چسباندم.. هوا تاریک بود و اینجا بیش از حد ساکت..

دلشوره گرفته بودم.. نکند محمد میخواسته مرا ...

حرفم را خوردم... به خودم نهیب زدم.. محمد پسر خوبیست...

نگاهی به اطراف انداختم.. جز چند مشعل بزرگ و ماشین های لوکسی که دم در رستوران پارک بود چیز دیگری ندیدم.. دلم شور بهنام را میزد... اگر سر برسد چی؟ شب چطور برگردم؟ بهنام حتماً مرا میکشد.. آخه ساعت ۸ شب بیرون رفتن ان هم در جاییکه کمی دور، کاری چندان عاقلانه که نه اصلاً عاقلانه نیست..

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. با حرص به عقربه های که درجا میزدند خیره شدم.. این لعنتی هم خرابه!!

ساعت باید ۸:۳۰ باشد.. پس چرا محمدنیامد؟ مگر نگفت ساعت ۸ جلوی رستوران باش...

دستانم کمی میلرزید.. اما نه از تاریکی و سکوت اینجا.. بلکه از بهنام.. مگر اینکه تا عمر دارم پیش بهنام نروم ...

با کلافگی با پایم به زمین ضربه میزدم..

با صدای بوق ممتدی از پشت برگشتم.. نور ماشین به صورتم میخورد و نمیتوانسم خوب
بینم... چند گام به عقب برداشتم.. همانطور که چشمانم را ریز کرده بودم به راننده خیره
شدم..

بله!!

محمد بود..

اخم کردم.. از بدقولی بدم می امد.. ان هم وقتی خودش این قرار را گذاشته
بود... ماشین را پارک کردو با لبخند به سمتم امد..

محمد_ من خیلی خیلی عذر میخوام

_ من نیازی به عذر شما ندارم.. سریع کارتونو بگید باید برم.

_ ما که تازه اومدیم..

_ شما گفتید یه کار کوچیک..

_ اون که بله.. ولی بریم تو به چیزی بخوریم..

_ همین که به حرفتون گوش کردم وتاً اینجا اومدم کار اشتباهی کردم.. دیر وقته..

_ نگران نباشید من خودم میرسونمتون..

نفسم را بیرون دادم.. فرقی نمیکرد.. چه الان بروم چه نصفه شب حساب منو بهنام سر
جای خودش بود..

بغض کردم.. ای کاش نمی امدم..

محمد که سکوت مرا دید به سمت رستوران گام برداشت.. من هم بی درنگ پشت سرش به
سمت در رستوران رفتم..

سرفه ی کوتاهی کردو با دستمال آبی رنگی دور دهانش را پاک کرد...

نیم نگاهی به من انداخت..

_ چرا غذاتو نخوردی ؟

کلافه ام کرده بود..

_ میل نداشتم

_ جوجه دوست نداری ؟ اکبر جوجه که خیلی مشهوره

انگار بدتر از من در دنیایی دیگه سیر میکند

_ گفتم که میل ندارم

_ اها..عذر میخوام

خونم به جوش آمده..من از ترس رنگ به رو نداشتم واو خیلی ریلکس دوغش را کوفت
میکرد

_ من از شما خواهش میکنم زود تر حرفتونو بگید..

_ یعنی شما نمیدونید میخواستم بهتون چی بگم ؟

_ میدونم...اگه شما چیزی نمیگید پس خودم شروع میکنم..

_ نه صبر کن..

از جیب کت تکش چند تکه کاغذ بیرون آورد وروبرویم گذاشت..

_ این چیه ؟

_ ببینش ..

عکس بودند...یکی یکی با دقت به انها نگاه کردم..یوایشکی لبم را گزیدم...آخر من چرا
اینقدر احمقم؟ با محمد عکس انداختن دیگه چه دردی بود..البته اینها مربوط به کنفرانسی
بود که داشت..و هزار البته دست محمد که دور کمرم بود ظاهر را چیز دیگری نشان
میداد...

_ دیدیشون ؟ فکشنگن ؟ نه ؟

_ میشه اینا پیش خودم باشه ؟

_ حتماً ..من خودم تو خونه دارم..

درد دلم فحشی نثار خودمو ومحمد کردم..

_ خب .. میخواستم راجع پیشنهادم باهاتون صحبت کنم..

دلم ریخت ...از علاقه ی محمد نسبت به خودم متنفر بودم..

_ من هم قبل از اینکه بخواید صحبت کنید پیشاپیش جوابمو بهتون میدم..نه

_ چرا؟

_ چون من هیچ علاقه ای نسبت به شما ندارم

_ من مطمئنم با گذشت زمان همه چیز درست میشه..

_ نمیشه...راستش شما هیچ چیزی راجع من نمیدونید...

_ چیزی نمونده که بخوام بدونم..همین که تحصیلکرده و از خانواده ی با اصالتی هستید

کافیه..والبته خودتون ونجابتون

پوزخندی زدم..همه چیز را برعکس میگفت

_ خیر اون طور که شما فکر میکنید نیست..راستش؟

حرفم را خوردم..میترسیدم با شنیدن حرفهایم خفه ام کند..

_ چیزی هست که به من نگفته باشید؟

دو دل بودم..

_ راستش؟

ابروهایم را بالا انداخت و منتظر به من خیره شد..

چشم هایم را بستم..هرچه بادباد..

_ من یه بچه دآ...

با صدای زنگ موبایل محمد نفسم را فوت کردم..

_ عذر میخوام چند لحظه

موبایلش را روی گوشش گذاشت

_ جانم؟ ما تو رستورانیم..

.....

_ اره..اره...باش

موبایلش را قطع کرد...

_ یکی از دوستان بودن..راستش سرزده اومد..شرمنده..

_ کجا بیاد؟

_ اینجا..پسر خویبه..نامزد داره گویا خیلی نامزدش رو هم دوست داره..مثل ما..

گونه ی محمد کمی به سرخی زد..من هم سرم را پایین انداختم تا دوست گرامیشون تشریف بیارن.

_ الان میاد..گفت ماشینشو پارک کنه..

با گل سرخی که روی میز بود خودم را سر گرم کردم...

با صدای محمد چشم از گل های مصنوعی برداشتم..

_ بفرما اومدن..

نگاه محمد را دنبال کردم..

در رستوران باز شد..پسری با موهای مشکی و

نفسم بالا نمی امد..

بهنام اینجا چه میکند؟

به چشمهایم اطمینان نداشتم..بهنام با گام های بلند و آرام به سمت ما می امد..

فکم به وضوح میلزید..

_ این اقا بهنام دوست صمیمی من هستن..

چشمهای بهنام به من دوخته شده بود..مغزم خالی بود..خالی از هر راه چاره ای ..

اهنگ ملایم و محلی رستوران تو گوشم میپیچید..

تنها یک گام..

فقط یک گام با بهنام فاصله داشتم..

بی هوا.

بی اداره از جای برخاستم و بدون گرفتن کیفم دویدم..فقط میدویدم ..

دنبال در خروجی بودم..

زانوایم سست بود..هر چند قدم زمین میخوردم..

بهنام دور از من ایستاده بودو به حرکاتم خیره شده بود..

دلیل اینهمه آرامشش را نمیفهمیدم..قلب من میکوبید و بدنم میلرزید اما بهنام همچنان دست

به سینه بود..از رستوران خارج نشده بودم..شالم افتاده بود و موهایم ژولیده ام روی

صورتم ریخته بود..

گارسون سفیدپوشی به سمتم آمد

_ خانوم چه خبره ؟

نفس نفس میزدم..دانه های اشک گونه ام را شست وشو میداد...

حالم بد بود..چشمهای بهنام که از دور به من خیره شده بود میترساندتم..

ارام بود..محمد بلند شده بودو با کلافگی و ناراحتی چیز هایی به بهنام میگفت اما بهنام

با بی توجهی تنها چشم به من دوخته بود..

گارسون با عصبانیت گفت

_ خانوم عزیز بفرما بیرون

اما انگار دست و پاهایم قفل شده بود و گوش هایم سنگین..

اینبار تنها لب های گارسون که تا بیستریں حد باز ویسته میشد را میدیدم..

گارسون به بازویم چنگ زد و مرا هل داد

_ مگه با تونیستم؟

صدای فریاد بهنام باعث شد چند نفر از روی میزهایشان بلند شوند...

_ دستتو بکش عوضی !!

کت تکی که دستش بود را روی یکی از میزها انداخت و به سمت گارسون آمد...

صدای فریادها در هم پیچیده بود...محمد و چند تن دیگر سعی داشتند بهنام را محار

کنند و چند تن گارسون را که پشت سر هم فحش میداد که شما از ارازل واوباشید..

بهنام دیوانه وار فریاد میزد...

اتفاقی نیفتاده بود که به خاطرش رستوران به این بزرگی را به جان هم بیاندازد..بهنام

منتظر جرقه ای کوچک بود تا مثل همیشه عصبانیتش را سر بقیه من خالی کند...

نمیدانستم کارم درست است یا مثل همیشه احمقانه .

دلیم رضا به بیشتر ماندن نمیداد..از بهنام میترسیدم..مثل یک قاتل...

با دستهای لرزان شالم را روی سرم گذاشتم ..دستم را به دیوار گرفتم وهمانطور که

نظاره گر فریاد و لبه های خونی بهنام بودم از دری که دقیقاً کنارم بود خارج شدم..

از رستوران بیرون پریدم...

یکی از کفشهایم از پایم در آمد و توی گل ها افتاد...

با حسرت به کفش خیره شدم..

بهنام روز کودک برایم خریده بود..

تنها چراغ ابی رنگ کوچکی اطراف را کمی روشن کرده بود..

برای فرار جایی نبود..مثل یک بیابان..

صداها خوابید...

با اولین گامی که برداشتم سنگی نوک تیز در پایم فرورفت..

صورت‌م را جمع کردم و گوشه‌ی لبم را گزیدم... میسوخت! میتوانستم عمق زخمم را به خوبی تشخیص دهم..

بی توجه به پایم که احساس میکردم هنوز سنگ ریزه‌ی کوچیکی زیر پوششش وول میخورد به راه افتادم..

لنگ میزدمو با هر گام فحشی نثار محمد میکردم..

ایستادم!!

چشم از زمین برداشتم و به اطراف خیره شدم.. حالا دیگر چیزی جز سیاهی قابل تشخیص نبود.. رعب و وحشت تمام وجودم را فراگرفته بود.. ای کاش حداقل راه را حفظ میکردم.. با ترس به شاخ و برگ درختان که گاهی با تکان خوردنش صدای ترسناک ساطر میکردند نگاه کردم...

هر لحظه احساس میکردم زامبی‌هایی با چشمهای کاملاً سفید، دندان‌های خونین و پاهایی که بیشتر به سم شباهت دارد و سری ۱۸۰ درجه میچرخد به سمتم حمله میکنند..

بدنم میلرزید و صدای به هم خوردن دندانهایم سکوت را میشکست..

گامی به عقب برداشتم..

با صدای پارس سگ دور خودم چرخیدم با بهت به چشمهایم که به خون میگرایید خیره شدم.. اینبار ارزوی مرگ میکردم..

پایم را عقب بردم تا فرار کنم که سریع پاچه‌ی شلوارم بین دندانهای شمشیر ماندش گرفت..

با ترس چند بار گفتم

_ ولم کن ..تورو خدا...

با صدای پارس سگ دیگری که به سمتم میدوید با تمام وجود نعره زدم

_ کمک... بهنام، سگ.. یکی کمک کنه...

تند تند صلوات میفرستادمو حمد میخواندم..

حالا دو سگ که هر کدام دوتای من قد داشتند روبرویم ایستاده بودند..دستم را جلوی صورتم گذاشتم و شروع به گریه کردم..جز این هم کاری از دستم بر نمی آمد...

گریه ام به خاطر سگ ها نبود..به حال خودم گریه میکردم...

حتماً هم باید محمد و بهنام دوست صمیمی میبودند؟

احساس میکردم خدا به هر طریقی مرا از دیگران میکند و دوباره به بهنام میچسباند..

با خوردن نوری به چشمم دستهایم را از جلوی صورتم برداشتم..نمیتوانستم چیزی ببینم..اماً از انجایی که سگ ها نور ندارند خیالم راحت شد که سگ سومی در کار نیست..

صدای بهنام بود

_ ملودی

خوشحال شدم..شاید بهنام خطرناک تر از این سگها بود امأ در این شرایط بودن بهنام فرجیست..

گامی به سمتم برداشت که سگها به سمتش حمله کردند...سریع خم شد وچوبی از روی زمین برداشت...سگ ها ایستادند و کمی واق واق کردند وبعد از ما دور شدند...

پایم به شدت میسوخت..روی زمین نشستم..

اهسته بهنام به سمتم گام برداشت..میدانستم ... یا مرا همینجا میکشت وچال میکرد یا میرفت..

ایستاد..

دقیقا بالای سرم..ارام بود

_ چیه میخوای ثابت کنی؟

چیزی نگفتم..هر کلمه که از دهانم خارج شود به ضررم تمام میشود..

_ خسته نمیشی؟

...

_ اینکه کنار اسم هر پسری تو هم هستی..

...

_ با توام؟ کری؟

اینبار صدایش بالارفت

_ کارت همینه.. تا به چیز بهت می‌گم لال میشی دوباره فرداش همون ک‌آرو میکنی..

...

_ د لا مصب.. بسه.. بابانم گنج‌آیشم تکمیله.. تا کی باید پشت سرت راه بیافتادم؟ تا باید اسکورتت کنم.. تو عمرمون نشد به بار مثل ادم با هم حرف بزنییم.. همش جنگ همش دعوا..

..

_ تو هر مهمونی.. جشنی، هر قبرستونی به چشمم به تونه که نکنه بری با فلانی برقصی.. با فلانی لاس بزنی....

...

_ اما من دیگه تکمیلیم..

روبرویم زانو زد.. عصبی بود..

_ خوب منو میشناسی... ملودی من دیوونم.. میفهمی؟؟.. نذار کاری کنم..

حرفش را خورد.. با عصبانیت صورتم را بین دست‌هایش گرفت و تک‌آن داد

_ مُردی؟ اگه مردی همینجا چالت کنم..؟

...

_ محمد چی می‌گه؟ تو براش کار میکردی؟ مگه نگفته بودم خودم برات کار پیدا میکنم..

دودل بودم.. با صدایی بغض الود گفتم

_ تو که پیدا نکردی..

صدای فریادش موی تنم را سیخ کرد...

_ خفه شو... گفته بودم بیا تو شرکت ... نگفته بودم؟

اینبار زار میزدم

_ منم گفتم نمیخوام پیام شرکت... نمیخواستم پیش تو کار کنم که صبح و شب بهم ایراد

بگیری.. نمیخواستم

_ ولی رفتی پیش محمد کار کردی؟ اون کاری باهات نداشت چون براش مهم

نبودی.. وقتی نصفه شب برمیگشتی براش مهم نبود کدوم بی پدری میخواد مزاحمت

بشه یا هر بلایی سرت بیاره...

انگار چیزی یادش افتاد..

_ هآن!! حواسم نبود محمد شمارو میرسوند.. اونم با مآشین گرونش..

اشک امانم را بریده بود... گنجایش من هم تمام شده بود...

از تصور اینکه فقط بهنام سرم داد میزند خودم را مثل یک گوسفند پنداشتم..

متقابلا فریاد زدم

_ تو هیچی نمیدن...

محکم به دهانم کوبید... طعم شور خون را احساس کردم..

انگشت اشاره اش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت

_ هیس!! فقط من داد میزنم.. فهمیدی؟

شدت اشکهایم بیشتر شده بود.. چقدر دلم میخواست مثل خودش فریاد بزنم.. مثل خودش به

دهنش بکوبم و بگویم همه چیز تقصیر توست...

چقدر دلم میخواست فریاد بزنم...

صدایش پایین امد

_ دیوونم کردی !! از همون زمانی که فهمیدم کارت همین بود..ولی تو چی ؟ توی احمق ؟ همیشه سرت تو کار خودت بود..یا توکوچه خیابون ول بودی یا پشت اون کامپیوتر صاب مردت با هر ناکسی چت میکردی!! تو ارزششو نداشتی بخاطرت از مامانم سیلی بخورم اونم واسه چه چیزی ! ملودی ساعت ۱۱ شب برگشته خونه اونوقت من باید کتک میخوردم..تو هیچی نفهمیدی.. نفهمیدی وقتی نصفه شب زنگ میزنن خونه که ملودی رو تو یه خراب شده با یه گله اراذل دستگیر کردن .حال مامانم چطور شد..تو نفهمیدی پول مانتوهای رنگ به رنگی که میپوشی از کجا میاد..من بودم از ۱۵سالگی کار میکرد ودرس میخوند ...من بودم هرشب تو اتاقت پوب میداشتم..اما حتی یک بار هم زبون نچرخوندی بگی دستت درد نکنه...هیچوقت نفهمیدم چرا اینقدر نسبت به من بی توجهی...اما الان ازت میپرسم..چرا ؟

به سکسکه افتاده بودم..ای کاش میتوانستم..

ای کاش میشد بگویم من هم دوستت داشتم...

اما..

بهنام به دوست داشتن یک زن که حال جنینی در بر دارد نیازی ندارد..

دوستت دارم گفتنم هیچ فرقی به حال من نمیکرد..

بهنام در چشمهایم زل زده بود..

منتظر بود..

دوباره بغض کردم..

چانه ام لرزید...

چشم های بهنام آرام بخش بود..ای کاش میشد تا همیشه به هم خیره بمائیم..

ای کاش هیچ ای کاشی نبود..

سرم را پایین انداختم..

صدایم ضعیف بود..

_ نمیدونم

قلب ادم اهنی دیوانه وار میتپید و من را در حصار بازوانش زندانی کرده بود.. با تمام وجود
عطر تنش را بلعیدم...

میسوختم.. از همه چیز.. از منی که با حماقت زندگی را برباد داد.. از منی که با لجبازی
همه چیز را نابود کرد.. از خودم متنفر بودم..

ای کاش میشد قلبش فقط برای من بتپد و بازوانش تنها مرا اسیر کند.. برای همیشه!
ای کاش میشد..

روبروی بیمارستان ایستادم...

پایم هنوز میسوخت..

دلیم میخواست حداقل امروز بهنام سرکار نرود و مرا به دکتر ببرد.. او که میدانست زخمم
عمیق است اما افسوس که زودتر از همیشه از خانه بیرون زد.. با گام های کوتاه که به
وضوح میلنگید پله هارا بالا رفتم و خودم را به راهرویی که همه با قیافه ی درب و داغون
در آن نشسته بودند رساندم.. با هر قدم درد پایم تا مغز استخوانم را میسوزاند.. پشت میز
منشی قرار گرفتم.. تند تند چیزی تایپ میکرد..

_ عذر میخوام

همانطور که به کارش ادامه میداد گفت

_ بفرمایید.. وقت داشتید؟

_ خیر

_ پس شرمنده . امروز سر دکتر خیلی شلوغه..

_ من پام درد میکنه.. نمیتونم برم

_ خانوم شهر به این بزرگی..برید یه جای دیگه

_ خب پام درد میکنه..تا همینجا هم به زور اومدم

با کلافگی سرش را بلند کرد..

_ شما یه در بست بگیر..

_ خواهش میکنم..

_ عزیزم به من نیست که..وقت نداریم واسه امروز..بفرمایید خواهش میکنم مزاحم نشید

با قیافه ی اویزان گامی به عقب برداشتم..پایم به شدت سوخت..آخی گفتم و خم شدم

منشی از پشت میز بیرون امدو گفت

_ ای وای خانوم چی شد؟

دستش را تکیه گاهم قرار داد ومرا روی یکی از صندلی ها نشاندد..

با صورتی که گونه اش از شرم قرمز شده بود گفت

_ تورو خدا ببخشید..فکر نمیکردم وضعیتتون اینقدر وخیمه..

رو به بیمارانی که در انتظار گفتن شماره شان بودند کردو گفت

_ وضعیت این خانوم خوب نیس..کسی نیست جاشو به ایشون بده ؟

همه به یکدیگر نگاه کردند.

یک پیرمرد با لهجه ی شمالی گفت : من شه جارِه دمه اینتا قشنگه کیجا { من جامو

به این خانوم میدم }

لبخند زدم ..دیگر میتوانستم مازنی بفهمم حتی گاهی هم با همسایه ها مازنی حرف

میزدم..

منشی گفت :

_ ته دست درد نکنه { دستت درد نکنه }

منشی _ خب یه نیم ساعت دیگه نوبت میشه خأنوم..

_ ممنون

به سمت میزش رفت..

به نقطه ای نامعلوم چشم دوختم.. اتفاقات دیشب شاید هزار بار برایم تکرار میشد.. انگار فقط همین یک خاطره را دارم...

هربار هم به خودم لعنت فرستادم که چرا دلَم را به سعید باخته بودم..

دیشب بعد از پانسماَن پایم بهنام به اتاقش رفت و خوابید...

حتماً دیگر برایش مهم نیستم ..

با صدای مردی که با روپوش سفید از اتاق بیرون آمد سربلند کردم.

_ خانوم حسینی دیگه مریض برای سونوگرافی نیست؟

_ نه دکتر

مغزم جرقه زد.. حالا که دیگه نیاز به نوبت نیست و یک ماه است پیش دکترهم نرفتم..

به سختی از روی صندلی ام برخاستم

_ میشه من برای سونوگرافی پیام؟

دکتر _ باردارید؟

_ بله

_ خپله خوب.. بفرمایید.. امروز مریض ها کم بودن

منشی _ زود بیاید بیرون که وقت این دکترتون نگذره

_ باشه

پشت سر دکتر که مرد مسنی بود لنگان لنگان گام برداشتم..

وارد اتاق تاریکی شدم که یک تخت وسط ان بود...

_ دخترم بخواب رو تخت

کمی دودل بودم..دکترم گفته بود جز من پیش پزشک دیگه ای نرو
اما خب چه فرقی میکنه ؟ دکتر دکتره دیگه..ابروه‌ایم را بالا انداختم و روی تخت
خوابیدم..

خانومی از پشت پرده بیرون امد و لبخند شیرینی بر لب داشت
در دستش چیزی شبیه کرم بود...

کمی از ان را روی دستش مالید و بعد روی شکم کشیدم...
دکتر _ شکم چندمته ؟

_ اول

_ چند ماهته؟

_ ۷ ماه

با تعجب گفت

_ پس چرا اینقدر شکمت کوچیکه؟

_ گفتن جنین زیاد رشد نمیکنه..

_ مگه میشه؟ بچت مرده

_ نه دکتر.گفتم که رشد نمیکنه

_ عزیز من همیشه که جنین رشد نکنه

پروپ را در دستش گرفت و با صندلی چرخدار به سمتم لیز خورد..

چشمش به مانیتور و دستش روی شکم ..

از وول خوردن پروپ روی شکم قلقم می امد..

کمی گذشت

_ خانوم این تو که هیچی نیست...

سرم را به سمت ماینیتور برگرداندم

_ بله؟

_ رحم شما خالیه..

متوجه منظورش نمیشدم.. احساس کردم با من شوخی میکند..

_ دکتر مزاح میگید؟

_ نه عزیزم.. شما باردار نیستی.. کی بهت گفته بارداری؟ اونم هفت ماهه

پوزخندی زد

قلبم هر لحظه محکم تر میکوبید... همانطور که مانتویم بالازده بود ماده ی لزجی روی شکمم

چسبیده بود به سمت کیفم رفتم و برگه ی آزمایش را درآوردم..

با دستهای لرزان ان را روی میز دکتر گذاشتم و گفتم

_ من هفت ماهه باردارم.. اینم آزمایشم.. ببینید..

دکتر برگه را برداشت و نگاهی به ان انداخت

_ امیدوارم برای خنده و مسخره بازی اینجا نیومده باشید..

_ نه دکتر.. به خدا من باردارم.. برگه آزمایشم که هست..

_ برگه ی آزمایشو میخوای چیکار؟ دخترم تو باردار نیستی...

با بغض گفتم

_ مگه میشه؟ یعنی مرده؟

_ نه خانوم.. وقتی بچه ای تو بدن مادرش میمیره یا حتی بیرونش میارن یه سری تغییراتی رو

دیواره ی رحم ایجاد میشه.. من چنین تغییراتی تو بدن شما نمیبینم...

با بیحالی روی تخت نشستم...

_ پس چرا شکم بزرگ تر شده ؟

_ از داروی خاصی استفاده میکنید ؟

_ نه .. فقط داروهای تقویتی برای جنین..

_ بینمشون..

داروهایم را از کیفم درآوردم.. همه را روی میزش ریخت و دانه دانه ان هارا نگاه کرد.. سری از روی تاسف تکان دادو گفت

_ پیش کدوم پزشک میرفتید ؟ این داروها استاندارد نیست..

_ اخه مگه میشه ؟

_ خانوم شما سواد ندارید ؟

_ چرا.. داروسازی میخونم

_ داروسازی؟؟ اون وقت حتی نمیدونید اینها داروهای قلبی و دستساخت یک سری افراد سود جوئه؟

ذهنم همراهی ام نمیکرد... به صفحه ی مانیتور خیره شدم.. من باردارم.. ان هم هفت ماهه.. چطور ممکن است ؟

دکتر رشته ی افکارم را گسست

_ از نظر بنده یک نفر داره شما رو اذیت میکنه.. هرچند این همه بی اطلاعی ناشیانه از شما منو به شک میندازه که دارید راست میگید..

ذهنم خالیه خالی بود... دکترم ؟ او که سرشناس بود..

بهنام ؟ نه ..

با بغض گفتم

_ دکتر اینجوری که همیشه ..

با ترحم به چهره ام خیره شد..

_ چند سالتہ ؟

_ ۲۰

_ ازدواج کردی دیگہ ؟

کمی تامل کردم

_ بلہ..

_ همسرتون از لحاظ روحی مشکلی ندارہ ؟ یا خانوادہ ی همسرتون ؟

_ نہ..

_ دوستی ، اشنایی ..نمیدونم..کسی از روی دشمنی یا دوستی و شوخی ؟

_ نہ..

_ نمیدونم دخترم..این برگہ ی آزمایش ہم حتما تقلیبہ..پزشکت کی بود ؟

_ خلیا میدومدن پیشش..همہ ہم ازش راضی بودن..

_ اللہ اعلم..

نمیدونم ...خوشحال بودم یا ناراحت..اما از اینکہ تو این مدت طولانی با بچہ ای درکار نبود

درودل میکردم والبتہ اروم میشدم ناراحتم میکرد..

...از روی تخت پآیین امدم ومانتویم را درست کردم..کیفم را ہم برداشتم..

_ دخترم خالت خوبہ ؟

_ بلہ..

_ از این موضوع راحت رد نشو..پیش پآ افتادہ نیستا..

پاسخی ندادم و از اتاق خارج شدم..اینبار بہ جای پا دلم میسوخت ...

منشی _ خانوم نوبتتون شدہ

با صدایی آرام گفتم

_ ممنون..نمیخوام..

منتظر پاسخش نماندم و از بیمارستان خارج شدم.....

گآهمه‌هایم سست بود..همانجا روی جدول کنار خیابان نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم..

احساس میکردم خدا با من مشکل دارد..

دلیل اینهمه بدشانسی را نمیدانستم.

تازه داشتم به حضورش عادت میکردم...

سرو صدای مردم و وسائل نقلیه آرامم میکرد...

موبایلم را از جیبم در آوردم..نگاهی به شماره‌هایم انداختم..

اولین شماره:

بهنام

دکمه ی call را زدم

بعد از چند بوق صدای بهنام باعث شد بیشتر بغض کنم..

_ الو؟

_ سلام..

_ سلام ..کار داشتی؟

_ اره...امروز میخوام بینمت

_ میام خونه منو میبینی

_ نه..اون موقع دیره..همین الان..

_ ملودی من خیلی کار دارم..اصلا نمیشه..

با بغض فریاد زدم

_ چرا میشه..

_ چرا اینجوری میکنی ؟ اتفاقی افتاده ؟

_اره ، اره.. میخوام بینمت...

کمی مکث کرد..

_ کجا ؟

_ یه جای خلوت و دور ...

_ پآرک خوبه؟

_ اونجا شلوغه..من گفتم خلوت..

_ خب اون پآرکی که کنار اتوبانه..اسمشو نمیدونم..

_اره..خوبه...من میرم اونجا زود بیا

_ منم یک رب دیگه اونجام

بدون خداحافظی قطع کرد..

به سختی از روی جدول بلند شدم ... دستم را به سوی اولین ماشین زردی که دیدم دراز کردم

_ دربست ..

کلافه بودمو مدام به ساعت مچی خرابم خیره میشدم..تقریباً نیم ساعت بود که منتظر نشسته بودم...با نوک پآ روی زمین ضربه میزد...دختر پسری که کنارم نشسته بودنو بی وقفه تو گوش هم چرت و پرت میگفتنو میخندیدن اعصابمو خورد کرده بودن...با تکان خوردن صندلی چشم از ان دو برداشتمو به بهنام خیره شدم که کنارم نشسته بود...با حرص گفتم

_ یک ربعت این بود؟

دستش را پشت صندلی و پآیش را روی پآ گذاشت...

_خیلی ترافیک بود..خوبی؟

نه _

چرا؟ _

بغض کردم

_ چیکار داشتی؟ بگو من باید برگردم .. کار ریخته رو سرم

سکوت کردم...نمیدانم ولی دلم رضاً نمیداد..شور میزد..

_ حالت خوبه؟

دلم را به دریا زدم

_ امروز رفتم دکتر.

_ پاتو پانسمان کرد

_ نه ..سونوگرافی

سکوت کرد

_ میخواستم چکاب کنم یه بار دیگه...

اشکی از گوشه ی چشمم پآیین چکید

_ گفت حامله نیستی...

به عکس العمل بهنأم خیره نشدم و ادامه دادم

_ به دلم افتاده بود..اما محال بود...دکتری که غزل بهم معرفی کرده بود خیلی سرشناس بود..خیلیا

میومدن پیشش..اصلا یلدا چند بار بهم گفت چرا سنگین نشدی..چرا هوس چیزای ترش و اینا

نمیکنی..چرا شکمت بزرگ نشده...نمیدونم...بهنأم من دارم دیوونه میشم..بعد از این همه مدت

بفهمی هیچ بچه ای در کار نبود..

اشکهایم را با پشت دستم پاک کردم

_ بهنام من دارم دیوونه میشم..من مطمئنم یکی داره اذیتم میکنه..

دستهایم را جلوی صورت‌م گذاشتم... دلم میخواست فریاد بکشم.. هضم این موضوع برایم سخت بود...

به هق هق افتاده بودم... با کلماتی بریده بریده گفتم

_ بهنـ.ام..یعنـ.

حرفم را قطع کرد... با صدای گرفته ای گفت

_ من میدونستم

پلکم پرید

_ من همه چیزو میدونستم... اینکه تو باردار نیستی.. اینکه....

سکوت کرد.. نفس هایش تند بود.. دستش را جلوی صورتش گذاشت..

فکم تکآن نمیخورد... قفل شده بود... منتظر بودم... منتظر اینکه پقی زیر خنده بزنه

مسخرم کنه که من چقدر زود باورم..

زود باور!

_ میدونستم به تو حتی تعدی هم نشده....

گنگ بودم... صدای بهنـام در گوشم تکرار میشد... حالت تحوع داشتم.. دست‌انم یخ شده

بود... دندانهایم روی هم میکوفت... بغض بین حصارش زجه میزد..

حرف هایش مثل پتکی در سرم کوبیده میشد..

_ ولی... به روح عزیز ترین کسـام فقط به خاطر خودت بود.. ملودی به جون..

حرفهایش تکه تکه بود...

هی قطع میشد و دوباره وصل..

ضربان قلبم آرام بود..

اما نفسم میبیرید..

احساس بدبخت ترین ادم رو داشتتم... آدمی که همه دوست دارن با زندگیش بازی کنن.. حتی خدا!!

بهنام منو ندید؟

ندید چطور داغون شدم؟

نشید حق هامو که تو بالشت خفه میکردم.؟.

ندید قرص هامو؟

نشید فریاد هامو؟

ندید لرزش دستامو؟

ترس تو چشمامو ندید؟

نفهمید؟

چرا با من بازی کرد؟

مگه نمیگفت دوستم داره؟

اینه دوست داشتن؟

ادامه داد.. حرفهایش بوی بغض میداد...

_ اون روزی که مریض شده بودم.. فهمیدم.... به خدا من بیشتر داغون شدم.. من دیوونه شدم.. ملودی به جون ...

حرفش را قطع کردم..

_ بسه!!

همه چیز تمام شده بود... هیچ چیز...

هیچ چیز اهمیتی نداشت..

ادامه ی حرفهایش برای خودش...

اینکه دلیل این بازی چی بودو چرا برای خودش..
اینکه داغون شد و دیوونه تر از من برای خودش...
زندگی..دنیآ..ابرو..خوشبخت سی..همه چیز برای خودش..
فقط میخواستم برورم..انقدر دور که حتی خدا هم انجآ نبآشد...من باشمو عالم بدبختی
هایم..عالم بدشانسی هآ..
کیفم را از روی صندلی برداشتم..
صدایم زد..
بوی گند بغضش خفه ام کرد.
آرام بودم..
دیگر نه میلرزیدم ..نه بغض داشتم
نه ضربان قلبم تند بود و نه دلم میخواست فریاد بزنم...
شآید مرده بودم..
آرام ..
آرام بودم..
فقط میخواستم با گآمهای آهسته جآیی برورم، دور از هر هیآهو..فقط ملودی سکوت باشد
وبس..
لب گشودم
_ مرسی..بابت همه ی همه ی زحمآتی که برام کشیدی..بابت همه چیز..بهنام منو
ببخش آگه دوست داشتم..اذیتت کردم..ببخش آگه خودمو تو لباس عروس کنار تو
میدیدم...بابت همه چیز منو ببخش..همه چیز
روبرویم ایستآد...چشم به چشمهای آرامم دوخت...
_ تو از هیچی خبر نداری...تو نمیدونی تو این مدت چه اتفاقاتی...

بی توجه از بهنام دور شدم..

مهم نبود..

_ ملودی کجا؟

_ مهم نیس

_ چی مهم نیست؟ وایسا بینم..

بازومیم کشیده بود...

_ مگه نمیگم وایسا؟

_ بس کن.. هنوز دلت میخواد دستور بدی؟

_ تو هیچی نمیدونی.

بازویم را از چنگش بیرون کشیدم... زیر چشمم میبیرید

_ گفتم مهم نیست..

_ ولی من باید بگم..

هنوز آرام بود.. آرامشم بیشتر عصبیش میکرد

_ بهنام خواهش میکنم.. نمیخوام هیچی بدونم... فقط ولم کن.. با زندگی بازی کردی.. به

ریش من خندیدی؟ نوش جونت..

صدای فریادش خروشانم کرد.. مثل خودش..

چند نفر با بهت و لذت به ما خیره شده بودند.. نگاه های خیره نه برای من مهم بود و نه

بهنام..

بهنام_ گوش کن..

متقابلا فریاد زدم

_ نمیخوام.. چرا دست از سرم بر نمیداری؟

_ تو باید بهم گوش بدی

_ هیچ بایدی نیست...

_ گوش کن

با تمام وجود فریاد زدم

_ تو خیلی مغروری...

_ همه چیز تقصیر غزله..اون به سعید گفت بهت تعدی کنه...اون سعیدو فرستاد تا

بکشتت...اون سعیدو فرستاد تا منو بزنه..اون کلاه کاستکی لعنتی سعید بود..عشق

جنابعالی...من خبر نداشتم..جواب ازمایش ..دکترت..بچه ی هفت ماهت ...همه

..همه دروغ بود....

فقط نیاز به گور داشتم..من مردم...

باز صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اید گفتم

_ بسه دیگه

مثل یک روانی نعره زد..

_ نه نیست...هنوز مونده...میدونستم اگه بفهمی ابروت پیش من گرو نیست

میری...میدونستم پشت سرتم نگاه نمیکنی.. ترسیدم از اینکه بری...من میدونستم بدون

تو نمیتونم..تویی که اینهمه مدت با چنگ و دندون چسبیدم بهت تا کسی تورو از من نزده..

همه دورمون جمع شده بودنو با چشم های درشت به ما خیره شده بودند...حداقل اوناً از این

دعوا لذت میبردند...

اشکهایم خشک شده بود.. خسته بودم از اینکه هر دفعه بغض کردم..

یک مرده که نمیتواند اشک بمیریزد..

فریاد نمیزند..

بغض نمیکند..

زار نمیزند...

میتواند؟

تمام شد..

_ میخوام برم.. بسه

نعره میزد...چند نفر خواستند به سمتش بیایند اما میان راه منصرف شدند..

_ تو هیچ قبرستونی نمیری !!

از اینهمه تکبر متنفر بودم...

بیزار بودم...

با تمام وجود..

تمام قدرت...

حرص تمام بدشانسی ها..

تمام بدبختی ها...

حرص شبی که خواست به من تعدی کنه...

حرص تمام فریاد هایش..

حرص تمام تحقیر هایش..

حرص تمام سیلی هایش ..

با تمام وجود به صورتش سیلی زدم..

کف دستم گز گز میکرد...صدای پچ پچ ها و ضبط ویدیو ها مهم نبود...

آبرو مثقالی مهم نبود.حتی اگر اخبارم دنیا را بگیرد...

همه سکوت کرده بودند...

اثر انگشتانم روی گونه ی بهنام نقش بسته بود ...

بهنام نابودم کرد... به خاطر غرورش.. برای اینکه دوستم داشت اذیتم کرد... داغونم کرد... نابود...
دوست نداشتم از اتفاقاتی که افتاده مطلع شم.. میدونستم.. میسوزم

از اینکه اینهمه مدت مثل یک احمق با بچه ی ای که نبوده حرف میزدم..
میسوختم از بیهوده هایی که منو از همه چیز منع کرده بود..
بچه ای که سنگ صبورم شده بود..

قرصهایی که میخوردم..

عذاب وجدانهایی که داشتم

خاطرات اون پارتی لعنتی..

دکتری هرروز منو بیش از پیش به وجود جنینم امیدوار میکرد...

فکر کردن به رفتارهای عجیب بهنام..

عصبانیتش

مهربونیش

بی تفاوتیش

کلاه کاسکتی ی که خوابامو به خودش اختصاص داده بود..

من میسوختم از درد زود باوریم...

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد.. در حالی که چشمام از فرط خشم و تنفر تنگ شده بود گفتم

_ لعنت به تو ..

بغضم را کنترل کردم وبا گامهای بلند به سمت تاکسی که ان طرف خیابان بود گام برداشتم ...

صدای بهنام از پشت سرم سرعت گامهایم را بیشتر کرد..

_ لا مصب وایسا..

..

_ ملودی تو از هیچی خبر نداری...

...

_ بآتوام .. گفتم وایسا...

...

_ هرچقدر دلت میخواد دوباره سیلی برن ولی وایسا

از روی جوب پریدم... با بغض گفتم

_ گند زدی به زندگیم...

بی هوا فریاد زد

_ خفه شو... وایسا... ملودی دیوونم نکن... عاداته.. تو هیچی نمیدونی و حرف مفت

میزنی... د وایسا... مگه من با تو نیستم؟

انگار پنبه در گوشم کرده بودند... سرم گیج میرفت و تلو تلو میخوردم.. اما همچنان تند

گام برمیداشتم... قلبم بی هوا کوبید... نفس هایم تنگ شده بود... صدای بهنام واضح

نبود...

جدول نارنجی و سفید کنار خیابان حکم هشدار داشت..

تأر میدیدم ...

ماشین ها با سرعت از روبرویم حرکت میکردم.. پل هوای بود اما...

به سمت دیگر خیابان گام برداشتم..

پایم سوخت..

بدنم داغ شده بود...

احساس خاصی گام هایم را سست میکرد..

بی پروا در اتوبان گام برمیداشتم...

سرم پآیین بود...

حتی عبور ماشین‌هایی که با سرعت سرسام‌آوری رد میشدند ...

صدای موزیکی در گوشم پیچید ... شاد بود...

در گوشم میکوبید ...

صدای دیگری اضافه شد...

دقت کردم .. صدای بوق ممتد ماشین بود که هر لحظه نزدیکتر میشد...

پاهایم به زمین دوخته شد.. بدنم مثل یک اتو حرارت میداد..

سر بلند کردم....

پراید مشکی با سرعت به سمتم می آمد...

سرم روی بدنم سنگین بود..

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین و جیغ زنانه‌ای در هم امیخته شد..

چشم‌هایم ناخودآگاه بسته شد...

صدای نعره‌ی بهنام و پرت شدنم به سمت جدول همزمان شد..

من میدونستم...

فقط برای خودت بود

من دوست داشتم...

کار غزل و بهنام...

میچید.. حرف‌های بهنام مثل بلندگویی در قعر چاه ، در ذهنم میپیچید...

تکرار میشد...

چشم‌هایم نیمه باز بود.. خاک روی مژگان خیسم اذیتم میکرد... چشم بستم...

صداهای اطراف گنگ بود ..

اما یا ابالفصل هارا واضح میشنیدم...

هنوز زنده بودم...

بدنم لمس بود اما سرم میسوخت ...

نفس هایم نا منظم بود...

احساس وول خوردن حشره ی ریزی روی صورتم باعث شد سرم را به سختی تکآن
دهم...

خون فرق سرم را شکافت و روی پیشانی ام سر خورد...

صدا ها واضح تر میشد ...

_ بهش دست نزنید..شاید جاییش شکسته باشه...

_ مرده ؟

_ سیروس زنگ زدی امبولانس ؟

_ یا ابالفصل خودت کمک کن...

_ من پزشکم... دور شید هوا بهش برسه ...

_ تو چرا اینجایی ؟ برو پیش مامانت ...

_ یکی یه پتو بیاره ...

صدایی از ترس میلرزید...

بهنام بود ؟

_ یا امام رضا ... اقا به قرآن خودش پرید جلو..من داشتتم راهمو میرفتم... دیدی که

یا قمر بنی هاشم...

_ بگیریدش فرار نکنه مردیکه ...

همهمه بود...

لبهایم خشک شده بود ... گمانم جسمم هم مرده بود..

گوش هایم هنوز تیز بود ... صدای بهنآم نبود .. رفت ؟

_ پس کجاس این امبولانس ... مملکت ما داریم..

_ یا ابالفضل دآره تشنج میکنه

_ دور شید .. دور شید

_ تنفس بدید...

_ دنده هآش شکسته ...

مرد فریاد میزد..

_ پس کجاس این امبولانس ؟

_ به خدا من از قصد نبود... به مولاً ... اقا جون مآدرت کاری کن... نمیره

گردنم بلند شد...

_ اب بیآرید...

_ زیاد صدمه ندیده ... سرش شکسته ...

دهآنم نیمه باز بود...

گنگ بودم ...

کسی صدایم زد ؟

_ خانوم صدامو میشنوی ؟ اگه میشنوی انگشتتو تکون بده

میشنیدم اما تکآن دادن انگشتآنم خآرج از توانم بود..

_ ای بابا

_ اب قند بیارید ...

_ امبولانس چی شد ؟

_ ترافیکه.. تاأ برسه مرده ... بذاریدش تو ماشین

_ نه... اونطور بدتره...

_ سیروس برو بهشون بگو رد شن... ترافیک درست نکنن

من ؟

مگر فقط سرم نشکسته بود ؟

_ بیچاره.. اومد دختره رو بگیره خودشو ماشین زد

_ حرف نزن...یه پارچه ی خیس بیار

نفس هایم تند شد...

به سختی از بین چشم هایم به اطراف نگاه کردم ..

جز چند ۴/۳ خانوم و اقا کس دیگری نبود

پس اینهمه همه از چیست ؟

_ چشمآشو باز کرد..

بدنم هنوز لمس بود.....

از بین لبهای خشک و خونینم با صدای خیلی ضعیف گفتم

_ میخوام بلند شم

زن گوششو به لبم نزدیک کردو گفت

_چی ؟

چشم چرخاندم

پراید مشکی که جلویش کمی جمع شده بود و خون روی چراغ هایش را پوشانده

بود...

بی هوا.. یک ان ...

بهنام؟

ناله کردم

_ جانم؟ تحمل کن الان امبولانس میاد

بهنام نبود..

دسته‌هایم جان گرفت.. ارنجم را مثل تکیه گاه روی زمین گذاشتمو نشستم...

زن با تعجب گفت

_ چیکار میکنی دختر؟ شاید جایید شکسته باشه..

چشم‌هایم بین جمعیتی که جمع شده بودند متمرکز کردم..

مگر ماشین فقط به من نزد؟

_ زهرا ماشینو روشن کن با ماشین خودمون میریمش بیمارستان

_ جاده قفله

_ کاری که بهت گفتمو انجام بده

سرم گیج میرفت و تعادل نداشتم..

کف دستم را روی اسفالت گذاشتم...سنگ ریزه‌ها در دستم فرو رفت..

اسم بهنام در سرم سنگ میزد...

همهمه هر لحظه بیشتر میشد...

_ انا لله وانا اليه الراجعون

_ چی میگی؟ نبضش میزنه

_ با اباالفضل ماشینم بیمه نداره ...

_ مردیکه قرمساق زدی جوون مردمون نفله کردی فکر بیمه ی ماشینتی؟

_ به جون مادرم خودش پرید جلو ...
_ من خودم دادگستری کار میکنم ..همتون همینو میگرد
_ اقا به امام رضا خودش پرید کناره دختره..
_ پس امبولانس کجاست ؟
_ ترافیکه
_ بازویم کشیده شد..
_ یا علی بگو بلند شو..
_ نا نداشتیم..مثل یک مجسمه به چراغ های خونی ماشین خیره شده بودم..
_ زن نگران بود
_ زهرا بیا کمک..
_ رگ های گردنم متورم شده بودو هر لحظه احساس خفگی میکردم..
_ ماما تشنج نکنه
_ لال شی الهی..بیا کمک ..
_ بازوی دیگرم را دخترک گرفت..
_ مثل یک تکه گوشت شده بودم..
_ عقم قفل کرده بود..مثل اتوبان ..
_ بلند شو ...
_ همراهی نمیکردم..
_ بازویم را از چنگش بیرون کشیدم..
_ مثل طوفانی که بیدی را از جای کنده باشه روی زمین افتادم...
_ گام برداشتن؟؟!!دور از توانم بود ..

_ مامان

_ وایسآ ..

دندانهایم روی هم مکویید..

چهار دست و پا ...

مثل فیلم هایی که از بچگی هایم به جا مانده...

بهنام خودش را به مردن میزد و من چهار دست و پا پیشش میرفتم و گریه سر میدادم..

وقتی چشم باز میکرد.. میخندیدیم.. هردو ...

مثل طفلی که تازه دست و پایش جان گرفته چهار دست و پا میرفتم..

رد خون زانوهایم روی اسفالت به جا میماند..

زیر لب یا الله میگفتم.. همان ذکری که همیشه خاله میگفت

یا الله..

یا الله ...

زانوهایم میسوخت...

کف دستهایم خون مرده شده بود...

لیز خوردن خون ناشی از شکستگی سرم را بین موهایم حس میکردم..

انگار کیلومتر ها دویده بودم...

کنار چرخ ماشین نشستم

نفس نفس میزدم..

دستم را به ماشین گرفتم به سختی زانو راست کردم ...

کف دستم خونی شد ..

چشمهایم را بستم..

دلَم میخواست فریاد بزنم..

اما فقط لبهایم تکان میخورد..

گام برداشتم.. بازوی مردی که ایستاده بود را گرفتم.. با تعجب به من خیره شد ..

با دست دیگرش بازویم را گرفت تا نیافتم .. با کلافگی گفت

_ یکی این دختری بیره بیمارستان... حالش خوب نیس ..

بازوی مرد دیگری که جلو تر ایستاده بود را گرفتم...

کفشهایم ...

سرم را خم کردم..

خون .. از کفشهایم تآ ..

من برای بار چندم مُردم ..

چشمهایم بازو بسته میشد ..

_ کوروش این دختره حالش خوب نیست .. ماشینو روشن کن ...

سرم کج شد ..

نمیتوانستم صافش کنم..

اشکهایم برای باری دیگر جوشید ..

اولی..

دومی..

سومی...

صورتتم خیس شده بود..

حنجره ام جان گرفت ..

_ یا امام رضاً

صورتش بین سیلی از خون گم بود و هنوز خون از بینی اش بیرون میزد..
یکی از چشمهایش بسته و دیگری نیمه باز بود...
همه جا خون بود...
انگار گاو سربریده بودند..
گوشه ی لبش کف سفید بود..
تشنج ..
بدنش میلرزید..
چشمهایش باز شد و دوباره بسته...
به سمتش هجوم بردند..
_ یا علی ..
_ یه چیز سفت بیارید ..
_ پس کو این امبولانس ؟
دستم را جلوی دهنم گذاشتم..
بی هوا کنارش زمین خوردم...
زانو زدم ...
_ خانوم بلند شو ...
امبولانس اومد..
همه سعی داشتند کاری کنند..
کسی مرا نمیدید و با رد شدن از کنارم بی هوا لگدی به کمرم میزد..
صدای یا حسین فضا را پر کرده بود..
بی توجه بودم به همه که مدام میخواستند مرا بلند کنند..

بهنام میلرزید ...

دستهایش مشت شده بود و دندانهایش روی هم ساییده میشد..

ماده ای کف مانند مثل اشفشان از دهانش بیرون میریخت..

صدایم درآمد ...

_ بهنام ..

دستم را به سمت دستانش بردم ..

با قدرت میلرزید و از دستم بیرون میرفت...توان محار کردنش را نداشتم..

فکم تکآن خورد..

دهانم را باز کردم .. اما هنوز صدایی نبود ..

مثل لال ها لب تکآن میدادم ..

صدایم قطع و وصل میشد..

بهنام آرام شد....

با صدای مردی که تسبیح به دست داشت بآری دیگر مردم..

_ فکر کنم مرد...

قلبم تند زد...

هق هقم جان گرفت ...

دستم را به سمت صورت غوطه در خون بهنام بردم ...

_ بهنام. بهنام چرا اینجوری میکنی ؟

هیچکس به سمتم نیامد.. بیشتر از من شوکه شده بودندو تنها با نگاهی پر از ترحم و اشکبار

به من خیره شده بودند..

یا عصبانیت سر بلند کردم و به چمهایشان خیره شدم...

_ چیه ؟ چرا نگاه میکنید ؟

انگشت اشاره ام را به سمت جوانکی که کنار ماشین ایستاده بود بلند کردم

_ چته ؟ چرا گریه میکنی ؟ هآن ؟ بهنام زندست ..

مغزم اکو میکرد

زندست ؟

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم... با لبخند رو به بهنام گفتم

_ بهنام اینا میگن مردی ..

منتظر ماندم

تا چشم باز کند و بگوید

_ اینا دیوونن ..ولشون کن..

با چشم های من منتظر به بهنام خیره شدم..

چیزی نگفت..

_ بهنام ..

...

_ بهنام..

چشمهایش بسته بود..

بغض اماتم را بریده بود..

لبه های خشکم باز شد.. با تمام وجود فریاد زدم...

_ بهنام... لعنتی ...چرا با من این کار میکنی ؟

....

_ بهنام تو رو به روح خاله چشمتو باز کن...

...

_ بهنام تورو به ابالفضل...

.....

_ بهنام .. بلند شو ...

چند نفر به سمتم آمدند و سعی داشتند بلندم کنند...

وحشیانه دستهایشان را پس زدم ...

_ لامصب امشب تولدمه .. خودت گفتی برام گرنبند فیروزه میخری .. خودت گفتی با

هم میریم اصفهان ...

....

_ بهنام... دلعنی چرا اینجوری شد؟

...

_ بهنام... تورو خدا.. به کی قسمت بدم؟

..

_ حالم ازت بهم میخوره.....

سرم را روی زمین گذاشتم

نفسم بند آمده بود... با ته مانده نفسم فریاد زدم..

_ خدایا همه چیزمو ازم گرفتی.. ولی بهنام نه ..

هق هقم غلغله را خواباند..

هر لحظه یکبار داد میزدمو خدا را صدا میکردم..

به زمین مشت میکوبیدم..

دلیم میخواست بشکافمشو در قعرش فرو روم..

صدایم آرام شد..

دیگر توان نداشتم..

بیحال بودم ...

چند نفر سفیدپوش به سمت بهنأم دویدند..

مأسک اکسیژن صورتش را پوشاند ..

_ فکر نکنم فایده داشته باشه..

بوی گند الکل باعث شد صورتم را جمع کنم.....

_ حامد به هوش اومد

_ خداروشکر..برم بگنم دکتر بیاد..

دستم تکآن خورد..

_ ملودی ؟

درد گرفت..ایی گفتم

_ اخ ببخشید..حواسم نبود بهش سرم وصله..خوبی ؟

چشمهایم هر لحظه باز تر میشد اما میسوخت...

_ خوبی ؟ میتونی حرف بزنی ؟

سرم را تکآن دادم..

کمی گنگ بودم ..

سرم درد میکرد..

_ دکتر اومد ..

پوست پایین چشمم را کشید ونور چراغ قوه اش را انداخت توش ...

_ چشمتو تگون بده ..

تکآن دادم ..

چراغ قوه ای را در جیب گذاشت و نگاهی به سرم انداخت ...

_ حالش خوبه.. شکستگی سرش عمیق نبود.. بیاید بر گه ی ترخیص رو بهتون بدم ...

حآمد خواست همراه دکتر برود که یلدا دستش را گرفت

_ کجاً؟ من میرم

_ یلدا خواهش میکنم.. من نمیتونم

یلدا چشم هایش را تنگ کرد

_ گندیه که خودت زدی ..

با بغض حرف میزد..

لبه‌هایش را روی هم فشار دادو از اتاق خارج شد..

حآمد _ خوبی ملودی؟

سرم را به علامت نفی بالا انداختم..

انگار سالها پیر شده بود... با ناراحتی گفت

_ چرا؟

با چشم‌هایی اشکبار و ملتمس گفتم

_ بهنام مرد؟

سکوت کرد..

_ مرد نه؟

سرش را پایین انداخت ..

_ نه ..

دلَم هنوز تاریک بود ..

_ دروغ میگی ؟

_ نه ... رفته کما ..

چآنه ام لرزید ..

به یاد دانشگاه افتادم .. استاد میگفت امکان برگشت افرادی که کما رفتند خیلی کمه ..

_ پس میمیره ؟

_ گفتن باید برایش دعا کنیم ..

پوزخند زدم ..

_ کدوم یکی از دعاهام مستجاب شد که این یکی بشه ...

_ این حرفارو نزن .. حداقل تا زمانیکه بهنام نفس میکشه ..

نا امید تر از این حرفا بودم .. مثل یک ادم اهنی حرف میزدم ..

_ کما میدونی چیه ؟ با دستگاہ نفس میکشه .. تنفسش به یه سری دستگاہ اشغال

وصله ... میفهمی حآمد ؟

_ بسه .. برایش دعا میکنیم ...

_ همچن میگه انگار

حرفم را قورت دادم ..

غلت زدم ... چقدر دلتنگ بهنام بودم .. تظاهر به بی تفاوتی از عهده ی من خارج بود ...

منی که حتی قدرت تکآن دادن دستم را نداشتم ..

ذهنم جرقه خورد .. صورت خونی بهنام نفسم را تنگ کرد ..

به تندی برگشتم .. حآمد به سرامیک کف بیمارستان نگاه میکرد ..

با بغض گفتم

_ حآمد... بهنام دیگه به هوش نمیاد؟

کمی شوکه شد..

حرکت فکش روی هم مشخص بود

_ به هوش میاد ..

_ قول میدی؟

با کلافگی پوفی کرد و دستش را میان موهایش فرو کرد ...

از روی صندلی بلند شد

_ کجا؟

_ حالت خوب نیست میرم پیش دکتر..

_ خوبم .. قول میدی بهنام به هوش بیاد

گوشه ی لبش را گزید

_ ملودی خواهش میکنم ..

ولوم صدایم کمی بالا رفت

_ قول نمیدی؟ نه؟

سرم را توی بالشتم فرو کردم ...

ملحفه را در دستم فشردم

_ تاوان کدوم گناهمه؟

_ ملودی اروم باش ..

_ من چیکار کردم؟ خدایا بسه .. من نمیتونم ..

_ میگم دکتر بیاد

اشکهایم بالشت را خیس کرده بود

_ همه چیزو خراب کردم .. لعنت به من!!

_ خب الان اینارو بفهم

من_ نمیخوام..گفتم که هیچی برام نیست

کمی مکث کردم و ادامه دادم

_جز بهنام

_ بهنام هم به خاطر همین موضوعاته که الان داره زخم بستر میگیره

_ زوره؟ چرا دست از سرم بر نمیدارید؟ یک ماهه تمام تو گوش من میخونی که برو

پیش حآمد

ولوم صدایم کمی بالا رفت

_ اهای ایهاالناس من نمیخوام بدونم

با کلافگی انگشتشو روی بینیش گذاشت

_ هیس.ان الان دوباره میام تذکر میدنا

_ به درک..دیونم کردید..

_ چرا نمیخوای از چیزی مطلع چی؟

سکوت کردم..

دلیل اینهمه واهمه از واقعیت را نمیدانستم

_ میخوام مثل یه احمق بی خبر و خوش زندگی کنم

_ تا الانه زندگیت پر بود از حماقت... زندگی کردی؟ خوشی کردی؟ هان؟

دستمآل کاغذی مچاله شده اش را از جیب مانتویش درآورد و بینی اش را گرفت

ادامه داد

_ یک ماهه حموم نرفتی... بوی گندت بیمارستانو. گرفته.. فقط بلدی بری پیش
بهنام گریه کنی و به این خیال که صدای منو بشنوه زنده میشه ...

با عصبانیت میان حرفش پریدم

_ بهنام زندس یلدا..

کمی یکه خورد و سریع حرفش را عوض کرد

_ منظورم اینه که به هوش بیاد.. ولی کلا.. به هوش اومد؟ هان؟

جز این نبود که هرروز دکتر میگن وضعیت بد تر میشه؟

الان که در حماقت به سر میبری خوشی؟ الان دلت شاده؟ پس بخند..

سرم به سمت دیگرم معطوف کردم

_ چرا سرتو برمیگردونی؟ بخند دیگه.. اصلا بلند شو قر بده... مگه نمیگی شادی؟

عصبانی شده بود... از کوره در رفت... از روی صندلی ابی بیمارستان بلند شد

_ دیگه بسه... تو با لجبازی و حماقت زندگی رو از همه گرفتی ملودی... اون از بهنام
که داره میمیره...

اخم کردم

ادامه داد

- چیه اخم میکنی؟ داره میمیره.. چهار تا لوله کردن تو دهنش میگن زندس.. دارن خرت
میکنن احمق.. بهنام میمیره... تا چند وقت دیگم کامل مرگ مغزی میشه دیگه خداافظ...
این از من که با این توله سگ اواره ی بیمارستان شدم.. اون از حامد که اصلا نپرسیده
بچت زندس یا مرده... همش سر درد داره.. خب این سردرد واس چیه؟ بغضه ملودی...
بغضه.. اصلا من، حامد، بهنام به درک خودت چی؟ خودتو تو اینه دیدی؟ مثل کولی
ها شدی.. بهنامو نفرین میکنی که چرا زندگیمو خراب کردی بعد خودت گریه میکنی
که بهنامم بلند شو.. چند بار فشارت افتاد؟ هان؟ تو داری دیوونه میشی... حداقل

بذار حقیقت واست روشن شه.. تو فقط مثل یه احمق گریه میکنی.. اینطور طور زود تر از بهنام میبرن تو گور...

اشکهای روی گونه اش را پاک کرد و با گامهایی تند از من دور شد

حرفهایش مثل پتکی در سرم میکوبید...

دستهایم را جلوی صورتم گذاشتم..

صدای حامد از بالای سرم به گوش رسید

_ ملودی ؟

بدون اینکه سر بلند کنم گفتم

_ دوتاتون برید خونه... اصلاً به شما چه ؟ خودم هستم..

کف دستامو به حامد نشون دادم و گفتم

_ لازم بشه خودمو بهنامو با همین دستا دفن میکنم

کلافه بود

_ شروع نکن دوباره.. بذار باهات حرف بزنم

_ چی میخوای بگی ؟ بهنام که داره میمیره.. بذار همه پیش بره تو گور..

_ خواهش میکنم...

روی صندلی کنار من نشست

_ یک ماه چرت و پرت گفتن بس نیست ؟ اینطور دیوونه میشی

_ بذار بشم..

بغض کردم و ادامه دادم

_ وقتی بهنام نیست بذار دیوونه باشم

_ داری خودتو داغون میکنی ...

_ دست خودم نیست ..

نفسش را بیرون داد... دستی بین موهای مشکی اش کرد.. حالا تارهای سفید بین موهایش بیشتر شده بود..

_ تقصیر بهنأم نبود ..

پوزخند زدم ..

_ بهنأم هم نمیدونست ... اونم فکر میکرد به تو تعدی شده و بارداری .. با این حال هنوز هم خودش رو سرزنش میکرد .. یلدا بار داره .. میدونم یه خانوم باردار تقریباً چه خصوصیات داره .. شک کرده بودم .. اخه تو هنوز مثل قدیم بودی.. قیافت.. حرکاتت .. از جوب پریدنات.. هیچ کدوم شباهتی به یه ادم باردار نداشت .. به بهنأم زنگ زدمو همه چیزو براش تعریف کردم... احتمال دادم بچت مرده ... بهنأم هم مطمئن بود بچت مرده.. چون میگفت بعد از مطلع شدن از باردار بودن ملودی با تو درگیر شده و ...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد

_ میگفت ملودی به دیوار کوبیده شد، زمین خورد .. حتماً بچش مرده ... هر دو شک کرده بودیم .. تو این مدت که میشد گفت یک ماه اخر بود تو و یلدا هرروز با هم حرف میزدید .. یلدا هم که میدونی .. زیاد دهنش چفت نداره .. همه چیزو برام میگفت .. اینکه تو میگفتی رفتار بهنأم عجیب شده ..

بهنأم نداشت باهاش همراه شم.. گفت خودم مطمئن میشم..

از اون به بعد نه به من زنگ میزد و نه پیشم میومد .. حتی به من هم چیزی نمیگفت ..

رفتارهایش برای من هم عجیب شده بود.. تا اینکه یک شب ساعت ۱۲ موبایلم زنگ خورد ... از کلانتری بود که گویا بهنأم اونجا بود ... سریع خودمو رسوندم.. فکر میکردم بهنأم دعوا کرده اما اینطور نبود .. سعید اونجا بود

با تعجب گفتم

_ سعید؟؟

_اره.. سعید ... همه چیز به غزل مربوط میشه .. یعنی دختر عمه ی شما .. همه ی این اتفاقات زیر سر غزل بود

_ من نمیفهمم به غزل چه ربطی داره ؟

_ غزل بهنآمو دوست داشت .. اما خب.. همه میدونستن که بهنآم هم تورو دوست داره ... بعد از مدت طولانی.. با اینکه تو همیشه بهنآمو اذیت میکردی و کارارو خراب ؛، اما بهنآم هنوز دوستت داشت .. غزل هم احساس خطر کرد.. ممکن بود هر لحظه تو وبهنآم با هم ازدواج کنید و این یعنی غزل
خب.

غزل هم خواست کاری کنه تا بهنآم از تو متنفر شه ... غزل از کثیف ترین کار استفاده کرد ... به سارا گفت :

با بغض گفتم

_ سارا هم ؟ ؟

_ نه.. سارا از نقشه ی غزل اطلاعی نداشت .. غزل بهش گفته بود با ملودی بیاید پارتی و از اینکه من شمارو دعوت کردم بهش چیزی نگو ... تو هم به هوای اینکه سعید برگشته رفتی ..

خب غزل میخواست تورو از بهنآم دور کنه.. پس از نقطه ضعفش استفاده کرد...

غزل به سعید گفته بود بعد از اینکه به ملودی تعدی کنی باهات ازدواج میکنم ... سعید هم قبول کرد ..

بغضم باعث شده بود سردرد بگیرم

_ پس به من تعدی شده؟

_ سعید نتونست.. اونطور که میگفت وجدانش اجازخ نداده... برای همین فقط تظاهر کرد ... تو اون ویدیو تو نبودی، یکی دیگه بود .. اوناً فقط با درآوردن لب...

حرفش را خورد... انگار خجالت میکشید ...

_ میدونم .. صحنه سازی کردن ..

_ اره..

اشکهای تلمبار شده ی روی مردمک چشمهامو با نوک انگشتهایم پاک کردم و گفتم

_ باید باور کنم ؟

_ میدونم باورش سخته .. به خاطر همین امروز ساعت ۴ بآید بری پیش غزل

_ غزل ؟

_ اره ... وقت ملاقات زندان

چشمهایم را بستم .. تصاویر ان شب برایم یادآوری میشد

... به من تعدی نشده!! .. شاید کمی خوشحال بودم.. همینکه هنوز دخترم ..

_ ازمایش .. حالت تحوع .. بارداریم ؟

_ شبی که حالت بد شد و رفتی دکتر

_ خب

_ من نبودم ولی انگار غزل چایی ریخته بود .. غزل بعد از اینکه دید بهنام هنوز دوستت

داره حتی بعد از اون اتفاق که نا موفق هم شده بود از راه دیگه ای وارد شد.. اینکه نشون

بده تو بارداری ... اون شب تو چایی تو دارو ریخته بود که حالت بهم بخوره و تورو ببره دکتر

... غزل خودش پزشکه.. پس اشنا هم زیاد داشت.. فرداش با نشون دادن یه برگه ی

ازمایش قلبی که باردار بودن تو به رخ میکشید تورو باردار جلوه داد .. اما با این حال تو

گفتی بهنام شوهرمه و دوباره نقشه هاشو خراب کردی ...

شالم را از دور گردنم برداشتم.. موهای جلویم را عقب دادم... خیس عرق بود..

_ ابمیوه میخوری ؟

_ نه..

_ غزل هم از آخرین چاره هایی ممکن استفاده کرد.. سعید رو فرستاد تا بکشتت ..

_ منو؟ غزل؟ حامد چی میگی؟ غزل دختر عممه

_ کسی که برات پیتزا آورده بود.. یا اون کسی که سوار موتور بود و زد تو سرت.. همون

کلاه کاسکتی. سعید بود که باز وجدانش اجازه نداد...

نفسم را بیرون دادم و به در ICU اخیره شدم ...

_ بسه

بی توجه به من ادامه داد

_ بهنام بالاخره فهمید... همه چیزو.. اینکه به خاطر زود باوری خودش اینقدر عذابت داده ..

بهنام دیگه اون بهنام قبل نبود... مثل دیوونه ها راه میرفت و خودشو سرزنش میکرد.. تو

اون مدت مثل یه روانی برخورد میکرد.. تو خیابون اگه کسی براتش بوق میزد، حشیانه اون بد

بختو میزد که تو چرا بوق زدی.. وقتی پلیساً میومدن باهآشون درگیر میشد. حتی خود منم

چند بار ازش کتک خوردم.. کارای شرکتو انجام نمیداد.. حتی چند بار اعتصاب کرن ...

دیگه برای دکتر نمیخوند.. نصفه نیمه ول کرد .. اصلا یه ادم دیگه شده

بود... وکیلش هی به من زنگ میزد و یلدا از طرفی داد و بیداد میکرد که این زنه کیه که

هی زنگ میزنه .. همه چیز بهم ریخته بود ..

چند بار به بهنام گفتم که برو به ملودی همه چیزو بگو و تمومش کن

اما قبول نمیکرد.. میگفت ملودی هنوز بچست.. اگه بذاره بره چی .. اگه بره امریکا

چی .. پشت سرشم نگاه نمیکنه.. میگفت شده تا آخر عمر قضیه تعدی رو به رخس

میکشم تا پیشم بمونه.. حتی با نفرینو تنفر.. هیچی براتش مهم نبود جز اینکه تو

پیشش بمونی..

اشکهام گونمو شست وشو میداد.. نمیدونستم هنوز هم بهنامو مسبب این اتفاقات میدونم

یا نه ..

_ اینقدر به خودش سخت گرفت که بالاخره اون روز از پا افتاد .. شوک عصبی که دکتر

میگفت همین بود .

با صدای خانوم سفید پوشی کمی دور تر ایستاده بود حرفهای حامد در نیمه ی اخر

خود قطع شد

_ خانوم راد همیشه چند لحظه تشریف بیارید ؟

لبخندی زدمو چشم گفتم .. اشکهایم را با گوشه ی شالم پام کردم و از روی صندلی بلند شدم .. از اینکه ایستاده بودم احساس بهتری داشتم .. پاهایم حسابی خشک شده بود ..

جامد همچنان روی صندلی نشسته بود

_ بهنام الان به تو و یلدا نیازی نداره .. برید خونه من هستم .. یلدا بارداره .. شرایطشو درک کن

_ من بهش گفتم برو خونه مامانت

با اخم گفتم

_ مگه خودش شوهر نداره که بره اونجا؟

لبخند تلخی زدمو ادامه دادم

_ نترس .. قول میدم خبر به هوش اومدن بهنامو بدون شیرینیش بهتون بگم ..

لبخند نزد ..

از کنارش رد شدم و همراه با منشی که همچنان منتظر ایستاده بود به سمت دیگر سالن رفتم ..

منشی که دختر جوانی بود پشت میزش ایستاد و گفت

_ خانوم راد ..

حرفش را ادامه نداد و با تر کردن انگشتش با اب دهان بین انبوهی از کاغذ به تجسس پرداخت

با افسوس به حلقه اش نگاه کردم .. چقدر دلم میخواست جای او بودم

برگه ای در آورد و بقیه را کنار گذاشت .. سپس رو به من گفت

_ خب خانوم راد عزیز... انگار آقای زند فقط شمارو داشتن ..پس صلاح دونستیم این خبرو اول به شما بدیم .. همونطور که دکتر ها گفتن وضعیت آقای زند وخیمه..یعنی احتمال برگشتشون خیلی کمه و تا چندو روز آینده مرگ مغزیشون قطعی میشه .. چشم هایم را بستم ... مغزم خالی بود از هر چیزی ..

_ بعد از مرگ مغزی هم اهدای عضو صورت میگیره

به تندی چشمهایم را باز کردم ..

وقتی چشمهای منو دید با صدایی که کمی ترس چاشنی اش بود گفت

_ اهدای عضو

تاب نیآوردم.. دستهایم را مشت کردم و محکم روی میزش کوبیدم .. با عصبانیت گفتم

_ شما غلط میکنید.. بهنام هنوز زندس .. میخوايد چون يه ادم زندرو بگيريد ؟

ناراحت شد

_ مرگ مغزی امکان برگشت نداره خانوم

_ کی گفته اینهمه ادم که مرگ مغزی میشنو برمیگردن ..

_ اوناً کمان و یا معجزه

_ بهنام هم با معجزه به هوش میاد.. جلوی خدارو هم میخوايد بگيريد ؟

کمی ترسیده بود .. برگه ای را روبرویم گذاشت و گفت

_ در هر صورت شما هم تنها به عنوان دختر خاله نمیتونید رضایت ندید.. در ضمن آقای زند قبلا فرم اهدای عضو شون رو پر کردن ..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید .دستم را جلوی دهنم گذاشتم .. با چشمهایی که میبارید به برگه ی اهدای عضو بهنام که روبرویم بود خیره شدم ..

نام : بهنام

نام خانوادگی : زند

جنسیت : مذکر

چشم از برگه برداشتمو به طرف دیگر سالن خیره شدم ..

_ شاید سرنوشت ایشون هم اینطور بود.. به هر حال تز اونجایی که آقای زند یکی از خیرین همیشگی این بیمارستان هستن هزینه ی بیمارستان و غیره از شما گرفته نمیشه _ خیر؟

سرش را تکان دادو گفت

_ بله.. هر ماه یک سوم از حقوق آقای زند به حساب بیمارستان منتقل میشه نفسم را بیرون دادم .. انگار همه چیز از قبل معین شده بود .. همه چیز رو حساب کتاب بود .. فقط این من بودم کته سرگردان تر از همه خودم را به درو دیوار میزدم ...

_ اب قند میخواید ؟

_ نه. ممنون ..

_ خواهش میکنم ..

حالا دلیل صرفه جویی های بهنامو میفهمیدم .. اه پر سوزی کشیدم و به سمت اب سرد کن گام برداشتم ..

تشنه بودم .. اما آنقدر بدنم کرخت بود که زور دراز کردن دستم به سمت لیوان های یکبار مصرف را نداشتم ... از اب خوردن صرف نظر کردم و آخرین نگاه پر از افسوسم را به اب سرد کن انداختمو به سمت حامد که همچنان روی صندلی نشسته بود گام برداشتم ..

حامد تحت فشار بود .. مسئولیت من .. یلدا ... کارهای عقب مانده اش و بهنام ..

از اونجایی که قدرت درک ضعیفی داشتم حال و احوال حامد را درک نمیکردم ...

با این حال من که فقط دلهره ی بهنام را داشتم در حال نابودی بودم چه برسد به حامد با هزار و صد گرفتاری...

نزدیکش شدم.. سرش را بلند کرد .. با بیحالی کنارش نشستم ..

_ یلدا کجاست ؟

+ حتماً داره لواشک میخوره

لبخند زدم ..

_ امروز بعد از ظهر ساعت ۴

_ خب ؟

_ برو پیش غزل

_ ول کن حامد .. بسه دیگه ... میخواید چیو ثابت کنید ؟

_ بی گناهی بهنأم

_ همچین میگه انگار قتل کرده

_ تو باید بدونی.. اینطور بهنأم هم ارامش داره

_ اونقدری که باید میدونستمو میدونم ..

_ از زبون غزل هم بشنو

حرفو عوض کردم

_ بهنأم برگه ی اهدای عضو پر کرده بود .. گفتن اگه به هوش نیومد اعضاشو اهدا

میکنیم

_ میدونستم

_ و به من نگفتی ؟

_ میخواستی بدونی که چی ؟

سرم را به دیوار تکیه دادم

_ چقدر دلم میخواد یه دل سیر گریه کنم

_ با اولین پرواز برو مشهد.. اینجا به حضور تو هیچ احتیاجی نیست ..

_ نمیتونم بهنامو تنهاً بذارم ...

_ اینطور اگه

حرفشو برید ..

_ میخواستی بگی اگه بمیره ؟

نفسش را فوت کرد

_ باید حقیقتو باور کنیم .. تا کی میخوای بری بالا سرشو باهاش حرف بزنی ؟ اون نمیفهمه

با خشونت سرم رو به سمتش معطوف کردم .. با صدایی که از خشم میلزید گفتم

_ مگه ندیدی دکتر چی گفت ؟ گفت همه چیزو میشنوه ..

با کلافگی گفت

_ گیرم تو راست بگیو بشنوه اما وقتی نمیتونه جوابتو بده به چه درد میخوره .. فرقی نمیکنه

بری با یه دیوار حرف بزنی

از قیاسش ناراحت شدم .. بهنام و دیوار ؟

ادامه داد

_ بعد از اینکه رفتی غزلو بینی برو مشهد .. اولین پرواز ساعت ۳ نیمه شبه .. شاید امام

رضا جوابتو بده ..

دلیم کمی روشن شد ..

_ پس بهنام چی ؟

_ با بودن تو چیزی عوض نمیشه ..

سکوت کردم ..

_ صبحونه خوردی ؟

_ چرا اینقدر به من توجه میکنی ؟

لبخند تلخی زد و سرشو پایین انداخت ..

_ هوم؟ از روزیکه بهنام تصادف کرد همش حالمو میپرسی و نگرانی .. چرا؟

لبش را تر کرد

_ چون بهنام ازم خواسته

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه از روی صندلی بلندشده و گفت

_ یه سفر دو روزه .. منو یلدا کلید داریم .. چمدونتمو آماده میکنیم که بری مشهد ... اینترنتی هم برات بلیط میگیرم ... فقط تو الان برو یه چیزی بخور و یه ابی هم به سرو صورتت بزن بعد برو ملاقات غزل .. ادرس تو همون کاغذی که بهت دادم هست ... سعی کن خیلی خودتو ناراحت نکنی ...

سرشو پایین انداخت ..

قدمی برنداشته بود که دوباره سرش را برگرداند ..

_ رفتی مشهد مواظب باشی .. میگم کنار حرم برات هتل بگیرن .. ادرسشو اس ام اس میکنم برات

لبخند زدم

_ باشه

_ نگران نباشم دیگه؟

_ نه برو پیش یلدا

_ پس خداحافظ ..

آخرین نگاه پر از محبتش را به من انداخت و رفت ..

با یادآوری برگه ی اهدای عضو بهنام لبخند از روی لبم محو شد و به بغض تبدیل شد ..

انگار از قبل میدونست چه بلایی قراره سرش بیاد .. از روی صندلی بلند شدمو به سمت منشی رفتم

خودمو به میز تکیه دادم .. منشی با لبخند سرش رو از مانیتور گرفت و به من خیره شد ..

یک ماهه که همیشه با این قیافه میرم پیشش ..

_ چیه خانوم راد؟ بازم میخوای بری تو؟

_ اره اگه میشه

_ دکتر میاد دعوامون میکنه هآ

_ اخه میخوام برم مشهد

_ جدی؟ خوشا به سعادتت .. کی تصمیم گرفتی بری؟

_ همین الان .. شاید امام رضآ دعآمو قبول کنه

_ حتماً قبول میکنه .. من که دلم روشنه ..

_ خدا کنه

_ آقای زند چی؟ یعنی کی پیشش میمونه؟

_ حامد، همین دوستش... اون پیشش میمونه

_ البته اقا حامد هم میتونن برن خونه .. نیازی به کسی نیست

_ باشه خیالش راحت تره

_ هرطور مایلی فقط قبل از اینکه بری مشهد ابروهاآتو تمیز کن .. جنگلی شده واسه خودش

لبخند زدم

_ یک ماهه حموم نرفتم . اینکه چیزی نیست

_ جدی؟ بیمارستان حموم داره هآ

_ نه .. هتل مشهد میرم .. دستت درد نکنه

_ خواهش میکنم .. زود تر برو که الان دکتر میاد نمیداره

_ قربونت برم

گونشو بوسیدمو به سمت اتاق بهنام گام برداشتم

نگاهی به اطراف اتاق انداختم ..

چشمهایم را بستم و با تمام وجود عطر اتاق را در سینه کشیدم ..

این اتاق بوی بهنام میداد ..

چشم باز کردم .. نگاهم را به تخت بهنام انداختم ..

به نقطه نقطه ی بدنش سیم وصل کرده بودند ..

صورتش هنوز پر بود از زخم و خراش ..

روی چشمهایش را چسب زده بودند ...

کمرش را با پارچه سفیدی بسته بودند .. تو این یک ماه زخم بستر گرفته بود ..

بغض گلویم را میفشرد ..

صدای نفسهای بلندش در سکوت اتاق طنین انداز بود ..

گوشه ی لبش لوله ی تقریبا باریکی بود که ان را هم با چسب به صورتش زده بودند...

نگاهم را به خطوط قلب زندگی ام انداختم ..

دید .

دید ..

دید ...

روی صندلی کنار تختش نشستم ... ناخود آگاه سرم کج شد ... لنگار جسمم توان تحمل

سنگینی سرم را نداشت ... چشمهایم میسوخت .. هوای باریدن داشتم ..

لبم را تر کردم .. با صدایی زمزمه وار گفتم

_ بهنام من ، خوبی ؟

جوابش فقط نفس های تند و صدا دارش بود ..

نفسهایش بلند بود ..

بغض خفه ام میکرد .. اب دهانم را قورت دادم ..

سرم را به گوشش نزدیک کردم

_ اینجوری نکش بهنام من .. نمیگی ملودی بی تو میمیره ؟

سرم را عقب بردم و به چشمهای چسب زده اش خیره شدم ..

_ چرا چشمتو باز نمیکنی ؟

فقط نفس های صدا دار ...

_ یک ماهه چرا ما با هم دعوا نکردیم ؟

...

_ چرا دیگه صدام نمیکنی ؟

....

_ چرا دعوا نمیکنی ؟

...

_ اصلا چرا دیگه داد نمیزنی ؟

...

_ یک ماهه شب و روزم شده گریه ...

...

_ پس چرا نمیای بگی ، چرا دختر خاله نازم داره گریه میکنه ؟ چرا اخم نمیکنی بگی

بسه دیگه اینقدر لوس نباش ؟ چرا بغلم نمیکنی ؟

...

_ هوم ؟

_ دیروز راننده تاکسی پیادم نمیکرد .. یه پسره جوونم بود ..

..

_ چرا نیومدی بزنیش ؟ غیرتت همین قدر بود ؟

...

چانه ام میلرزید..

اشکهایم بی اجازه گونه ام را تر کردند ...

با صدایی که از بغض و خشم ، خش دار شده بود گفتم

_ هآن ؟ چیه هی بلند نفس میکشی ؟ بسه دیگه .. یک ماه شد .. خسته نشدی ؟ هی

نفس نفس نفس

_ اصلا بلند شو بزن تو گوشم

جوابش فقط سکوت بود

نوک انگشتش را لمس کردم .. شاید تنها جایی که سالم بود

_ تو که چشمتو بستى ، اصلا شاید اون دنیا داری با حوریا خوش میگذرونی

لبخند تلخی زدم

_ من بیچاره چی ؟

بینی ام را بالا کشیدم

_ مگه خودت نگفتی تا من هستم فقط لبخند رو صورتته ..

...

_ پس کو ؟ اگه هستی چرا به حرفت عمل نمیکنی ؟ لبخند که سهله ، من شب و روز خون

گریه میکنم ..

..

_ اگه هم مردی پس چرا نفس میکشی؟

سکوت کردم ...

صدای نفسهای تندش هنوز بود

_ پس این صدای نفسهای کیه؟ مگه نفس های بهنام من نیست؟

هنوز ساکت بود

دستانم را جلوی صورتم گذاشتم ...

شانه هایم میلرزید ..

صدای نفسهای بلند و خش دارش ..

صدای دستگآه ..

دیوانه ام میکرد..

دستانم را از روی صورتم برداشتم ...

کف دستهایم خیس از اشک بود ... با عصبانیت گفتم

_ بسه .. اینقدر بلند نفس نکش لا مصب ..

تو باید برگردی .. خدا باید تورو به من برگردونه .. وگرنه قیامت میکنم ..

۱ ماهه رفتی کما که چی؟

ثابت کنی تو بی من میمیری؟ ۱ ماهه صبح و شب میگم که بی تو میمیرم .. پس دیگه دردت

چیه؟

....

سکوت کردم ...

این یک ماه من بودم که در کما یه سر میبردم ..

یک ماه مثل یک روانی ، هرروز حرفهای تکراری تحویل جسم بی روح بهنام میدادم ..

اوهم نفس تکرار میکرد

نفس

نفس

نفس

پر شده بودیم از تکرار..

چشمهایم را بستم ..

_ یادته میگفتی من اگه به الاغ ریاضی درس بدم راحت ترم؟

الان تو شدی الاغ .. یک ماهه برات حرف میزدم اما نمیفهمی ..

نفسم را فوت کردم ..

چانه ام را روی میله ی فلزی کنار تخت گذاشتم ..

_ برات اهنگ بخونم؟

..

_ چی بخونم؟ تو بگو ..

به صورتش خیره شدم ..

منتظر بودم ..

لبخند تلخی زدم ...

چشمهایم را روی هم فشردم ..

زمزمه وار و اهسته خواندم :

خیلی وقته نفساتو کم دارم

واسه من آخه مئه تو کی میشه

آخه کی مثل تو پاک و مهربون
واسه من مثل فرشته ها میشه
اشکهایم گوشه ی بالشت بهنآم را خیس کرده بود .. بی محابا میبارید ..
تو یه احساس عجیبی که برام
معنی سادگی و نجابتی
تو یه احساس قشنگی تو برام
تو برام یه عشق با شرافتی
هق هق صدایم را برید .. نفس هایم همراهی نمیکردند ..
با صدایی بریده بریده و گنگ گفتم
_ اصلا بیا جاهامون عوض .. من صدام خوب نیست ..
گوشه ی لبم را گزیدم
نزار بمونم تو کمابه قلب من نفس بده
زندگی مو فقط چشات به من میتونه پس بده
نزار تو سایه های شب بدون تو تموم بشم
بیا تو دستمو بگیر هرچی بخوای همون میشم
لب پآیینم را محکم به دندان گرفتم ..
اشکهایم روی شانه ی برهنه اش میغلطید ...
صدایم هنوز آرام بود
_ بهنآم .. گفتن شاید مرگ مغزی بشی ...
..

_اره؟ خیلی نامردی ... من که جر تو کسی رو ندارم .. اگه بمیری عمه هم منو واسه اون پسر
ایکبیریش میگیره ..

..

_ بهنآم تو به هوش میای نه؟

لبخند زدم

_ میدونم ..

...

_ میرم امام رضا .. حتماً جوابمو میده ..

بینی ام را بالاکشیدم

_ نفرو ازم گرفت عوضش یه نفرو بهم پس بده .. اینطور نامردی میشه .. مگه نه؟

..

_ میرم مشهد برات تسبیح میخرم و عطر ..

...

_ نگران نباش .. بدون تو کوه سنگی هم نمیرم .. من فقط یه خورده حساب با امام رضا دارم ..

سرم را پایین انداختم .. چقدر سکوت این اتاق زجر آورد بود ..

اجازه دادم بغضم خودش را رها کند .. با اینکه روزهایم پر شده بود از اشک و گریه ، با این

حآل هنوز بغض مهمان گلویم بود ..

به بهنآم خیره شدم ..

انگار سال ها پیر شده بود

دیدن صورت پر از زخمش دلم را آتش میزد ..

نفسم را با سوز بیرون دادم ...

_ امروز این منشیه بهم گفت تو یک سوم حقوقت به حساب بیمارستان واریز میشه .. تازه فهمیدم چرا ماشین غرضتو عوض نکردی ..

تار ابرویم را بالا دادم

_ من واسه ماشین عروس سوار این نمیشما .. بدنش پر از خطه ... تازه یکی از برف پاک کن هاشم جدیدا تکون نمیخوره .. گفته باشم ...

حوصله ام سر رفته بود.. اینکه هیچ پاسخی دریافت نکنی !!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ..

هنوز هم پاندولش مثل من درجا میزد ..

_ دیگه برم .. مواظب خودت باشیا ...

...

_ باشه ؟

دستم را به گوشه تخت گرفتمو بلند شدم ...

اخرین نگاهم را به بهنام انداختم ..

انگار دلم برایش تنگ شد..

خم شدم .. لب هایم را روی نوک انگشتهایش گذاشتم ..

اشکهایم روی دست های بی جانس میریخت ..

دستانش گرم بود ..

چقدر حس این دستهای گرم را دوست داشتم

دستهایم میلرزید ...

پارچ را از روی میز برداشتم .. اب را توی لیوان ریختم ..
دستهایم قدرت محار کردن اب را نداشت .. اب از اطراف لیوان سرریز کرد ..
اب دهانم را قورت دادم ..
لیوان را روی لبم گذاشتم .. بوی کلر میداد ..
اب از لبه های لیوان میریخت ...
صدایش مثل پتکی بود که در سرم کوبیده شد
_ حالت خوبه ؟
دوباره اب دهانم را قورت دادم .. گلویم خشک شده بود ..
_ مگه من لولو ام که اینجوری میکنی ؟
دست خودم نبود .. عصبی شده بودم ...
دست به سینه نشست و به صدلی اش تکیه داد ..
_ چرا اومدی اینجا ؟
سرم را بلند کردم ..
چمشهایش پر از کثافت بود ، پر از پلیدی ..
با نفرت به غزل چشم دوختم ..
پوزخند صدا داری زد ..
_ چیه بابا ؟ اینجوری نگاه نکن میترسم ..
از بین دندانهای بهم قفل شده ام گفتم
_ تو حیوونی
تار ابرویش را بالا انداخت
_ حیوون ؟ منم یا تو ؟

دستم را مشت کردم .. دلم میخواست تو صورتش بگویم ..

بغض به گلویم فشار می آورد..

از اینکه دختر عمه ام هم به من رحم نکرد میسوختم ..

من که کس دیگری را نداشتم ...

بینی ام را بالا کشیدم .. سرم را تکان دادم

_ هنوز باورم نمیشه !!

_ اتفاقاً من هم باورم نمیشه ..

سرش را بالا و پایین تکان داد و لب پایینش را جلو آورد

_ میدونی چیه ؟ خیلی عجیبه نه ؟

پاسخی ندادم

_ نه که فکر کنی دست میندازمت هآ.. نه والا.. منتها برای منم عجیبه ..منم باورم نمیشه هنوز

بعد از این مدت طولانی بهنام منو دوست نداره ...

با نفرت به چشمهای ابی رنگش خیره شدم ...

سرش را به سمت سربازی که گوشه ی اتاق ایستاده بود معطوف کرد و گفت

_ آقای سرباز .. میتونم راه برم ؟

سرباز _ نه

غزل پوزخند زد _ کآرم به جآیی رسیده که حتی یه سرباز هم بهم دستور میده ..

انگشتش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت

_ به من اخه ؟ منی که تو بهترین دانشگاه های امریکا پزشکی خوندم ؟ عجیبه نه ؟

حرکاتش کمی احمقانه بود .. مدام اجزای صورتش را تکان میداد و هر چند دقیقه یکبار روی

صندلی اش جا میشد ..

_ و میدونی مسبب این بی احترامیها چیه ؟

سکوت کردم

_ بایدم ساکت باشی.. چون توی اشغال زندگیمو خراب کردی ..

لایه ای از اشک روی چشمهایش را پوشاند ..

_ منم دوست داشتمم .. خب تو هم دختر دایمی ..اصلا همه دوستت داریم امأ ..

...

_ مثل یه کنه به بهنأم چسبیده بودی ..

سرش را به طرفین تکان داد

_ اه .. حالم از حرکاتتون بهم میخورد ..

...

_ تو اشپزخونه سوسک میدیدی الکی چیغ میزدی که چی ؟

..

_ سوسک ترس داره لا مصب ؟ بگو میخواستم بهنأم بیاد ..

..

_ تو یه موزماری میخواستی بیاد بگه دختر خاله ی نازم از باز سوسک دیده ؟

...

_ ها ؟

..

انگار ترش کرد

_ عقی .. حالم از این بچه بازیات بهم میخورد ..

من _ اشتباه میکنی غزل به خدا اینطور نیس..

حرفم را قطع کرد

_ هیس .. مگه نیومدی حرفای منو بشنوی؟ پس هیچی نگو؟

_ من بهنامو دوست داشتم .. بهش که گفتم اصلا توجه نکرد .. فقط گفت تو موقعیت های بهتری داری ...

..

_ دروغ میگفت .. اون دلش پیش تو بود .. بهنام هم موقعیت بهتری داشت اما اومد سمت توی نفهم که حتی ضرب ۳در ۵ رو به زور میگفتی

..

_ چند بار دیگه هم بهش گفتم بهنام من دوستت دارم اما اون چی گفت؟ گفت منو و ملودی قراره با هم ازدواج کنیم

...

چانه اش لرزید

_ به خدا دروغ میگفت .. اون زمان تو عاشق سعید بودی .. اون موقع تو و بهنام همش با هم دعوا میکردید .. اخه یه همچین ادمایی میتونن با هم ازدواج کنن؟

...

_ دیگه بریده بودم .. ملودی من دوستت داشتم اما بهنام همه چیز رو خراب کرد ..

..

_ به من توجه نمیکرد .. ۲ تا چشم داشت دو تا چم دیگه هم قرض میگرفت مواظب تو بود ..

سکوت کرد

_ اونموقع دیگه از تو بدم اومد ..

لیوان ابی که جلوی من بود را به سرعت گرفت و لا جرعه سرکشید..

با صدایی آرام گفت

_ اما تو نمیتونستی این کارو با من کنی .. غزل اینجا امریکاً نبود..ایرانه ، جایکه ابرو خیلی مهمه .. میفهمی ؟

تو ابروی منو بردی .. کاری کردی که از خودم متنفر شده بودم .. خودمو یه موجود نجسی بیش نمیدونستم .. کاری کردی کفر بگم ... من هر شب کابوس اون شب رو میدیدم .. تو میدونی با من چیکار کردی ؟
اینبار او سکوت کرده بود .

_ میدونی چقدر از نقطه ضعفم میترسیدم ؟

میترسیدم نکنه فلانی بفهمه .. یه موقع بهنام چیزی بگه .. من از هم صحبت شدن با هر ننه قمری میترسیدم .. اصلاً معلوم نبود چه طور میرم دانشگاه .. همش میافتادم ..
ها ؟

تو میدونی بعدش بهنام چی جوری شد ؟

مثل یه حیوون با من برخورد میکرد ..

هر وقت دلش میخواست داد میزد هر وقت هم میخواست سیلی ..

بغضم قصد نداشت به اشک تبدیل شود .. فقط به گلویم چنگ میزد .

_ غزل

مکت کوتاهی کردم .. حالم ازت بهم میخوره .. تو با پاکیه ابروی من بازی کردی ...
لبخند زد ..

_ خوبه خوبه .. همچین میگه پاکیه ابرو یادت رفته مثل ل*ش* و ل*وشا* بهنام تو خیابون میتفتاد دنبالت ؟

اصلاً میخوای اسم دوست پسراتو بگم؟ هرچند انگشت شمار نیستن ..

میخوای ساعت پارتی هایی که میرفتی بگم .. بگم چجوری مست میکردی ؟ چند بار گشت ارشاد تورو گرفت ؟

پوزخند صداداری زد .

_ بیراه نمیگفت .. جوابی در مقابلش نداشتم جز

_ اما من عوض شدم ..

_ عوض ؟

با صدای بلند خندید ..

_ اره .. منم به یه ادم حیوون صفت عوض شدم .. ادمی که حتی به دختر داییشم رحم نکرد

..

حرکات معقولانه نبود ..

لبش را تر کرد

_ راستی وصیت نامه ی خاله به دستتون رسید ..

چشمهایم را ریز کردم

_ کدوم وصیت نامه ؟

_ همونی که توش اعمال خاک بررسی باباتو و خالتو نوشته بود ..

نفس هایم داغ شد .. پشت لبم سوخت .. نفس عمیقی کشیدم ..

_ تو از کجا میدونی ؟

مثل یک عجوزه شروع به خندیدن کرد ..

_ شوخیت گرفته ؟ خودم نوشتمشا ..

سرم سنگین شد ..

_ تو و بهنام واقعا ادمهای ابلهی هستید ... فکر کن یک درصد حاج اقا { پدرم } همچین

کاری کرده باشه ..

پقی زد زیر خنده ...

میان خنده کف دستشو گذاشت روی سینه اش وگفت

_ سلام علیکم حاج اقا

مات شده بودم ..

سرم را به طرفین تکان دادم ...

بغضم شکست .. چانه ام لرزید .. نفس هایم قطع میشد.. با صدایی بریده بریده گفتم

_ تو چیکار کردی غزل ؟

سرش را کج کرد و دست به سینه به چشمهای بارانی من خیره شد ..

_ همه چیز تقصیر خودته .. باید متوجه هشدار هام میشدی ..

استین مانتویش را روی بینی اش کشید و ادامه داد

_ من از تو کینه به دل داشتم .. خب مسلمه به هر کاری دست میزنم تا تورو از چشم بهنأم احمق تر از خودت بندازم ... هرچند الان دیگه هیچ کدومتون برام مهم نیستید .. بهنأم هم لیاقت منو نداشت .. من از هر لحاظی از تو سرتر بودم .. زیبایی .. تحصیلات .. دارایی .. لیاقت بهنأم عقب مونده ای مثل توئه ..

_ تو به پدر من تهمت زدی .. کسی که حتی برای دیدن خالم سرشو بلند نمیکرد ..

غزل تو خیلی پستی .. تو کاری کردی که بهنأم بعد این سال ها برای اولین بار با چشمهای کثیف به من نگاه کنه .. کاری کردی بهنأم تصمیم تعدی به من رو بگیره ..

لبهایم را به شدت روی هم فشردم .. سرم درد گرفته بود ..

_ غزل تو خیلی پستی .. خیلی وقیحی .. من دوستت داشتم اما تو همه چیزمو ازم گرفتی ..
غزل ..

حرفم را قطع کرد

_ بسه دیگه ... چیه هی غزل ، غزل میکنی ، تو دیگه چرا اینقدر حرص میخوری ؟ تو که به همه چیز رسیدی .. بهنأم مال خودت .. هرچند مالی هم نبود ..

وبا قیض گفت

_ پسره ی عوضی

طاقتم تمام شد... با پشت دست اشکهایم را پاک کردم .. کمی مکث کردم تا بغضم را
فرو ببرم .. اب دهانم را به سختی قورت دادم
_ جسم بی روح بهنام ارزونی .. نمیخوامش ..

انگار صورتش کبود شد.. قبل از هر واکنشی از جانب غزل، با گامهای بلند وسست از اتاق
خارج شدم...

_ خانوم نیاز ندارید کسی همراحتون بیاد؟

_ نه ممنون

_ اخه اقا حامد گفتم همه جوهره مراقبتون باشیم

لبخند زدم

_ ممنون .. اقا حامد لطف دارن.. شما فقط به تاکسی زنگ بزنید ممنون میشم

دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت

_ چشم حتماً ...

تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت

_ هادی اب دستته بذار زمین بیا ..

..

_ اره بدو ..

تلفن را سرجایش گذاشت ..

_ خانوم خوب استراحت کردید؟

_ بله .. ممنون

_ غذا ، اتاقتون .. خوب بود ؟

_ بله عالی بود

_ خب خداروشکر .. حالا خوب شد هوایی اومدید .. وگرنه حالاًحالا ها باید تو بیابون با

سرعت ۱۲۰ میومدید

لبخند زدم

بغضم را قورت دادم ..

دستم را روی سینه گذاشتمو کمی خم شدم ..

_ السلام عليك يا امام رضا

بعد از ان حادثه ی تلخ دیگر مشهد نیآمده بودم ..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پآیین چکید ..

چقدر دلم برای امام رضا تنگ شده بود و نمیدانستم ..

چقدر دلم هوای کبوتر های حرمش را کرده بود ..

چقدر دلم میخواست خودم بو کنم عطر حرمش را ..

چقدر دلنگش بودم ..

با نگاهی ملتمس چشم به حرم نورانی اش دوختم ..

در سیاهی دل شهر عجیب میدرخشید ..

پشت در ایستاده بودم ..

رو سیاه بودم ..

پآهایم همراهی نمیکرد ..

خانوم ها همه چادر به سر وارد میشدند ..
چشمهای همه، حتی وارد نشده ، بارانی بود ..
گوشه ی لبم را گزیدم
به یلدا سپرده بودم لحظه لحظه ی وضعیت بهنام را به من خبر دهد ..
بیتابش بودم ...
نفس لرزانی کشیدم ...
به سمت در ورودی حرم گام برداشتم ..
دو خانوم چادری روی صندلی نشسته بودند و خانوم هارا میگشتند ...
یک لحظه یاد چیزی افتادم ..
با ناراحتی به سمت خانومی که گوشه ای نشسته بود و زیارت میخواند رفتم ..
_ ببخشید خانوم ؟
با چشمهای اشکین به من خیره شد
_ ببخشید خانوم .. من چادر ندارم
_ بدون چادر نمیتونی وارد شی دختر گلم ...
به ان طرف تر اشاره کرد
_ اینور یه جایی هست چادر میده .. برو اونجا بگیر عزیزم ..
_ خیلی ممنون
سری تکان داد و به خواندن دعایش ادامه داد ..
بیرون امدم ..
به اطراف نگاه کردم .
چشمم به فروفتگی کوچکی افتاد ... نها ۳/۲ نفر روبرویش ایستاده بودند ...

وقتی ان ها را چادر به دست دیدم مطمئن شدم که باید چادر را انجا تحویل بگیرم
اینقدر ذهنم مشغول بود که فراموش کرده بودم باید با چادر وارد شوم ...
گام برداشتم .. دخترک چادر را به همراه چیزی سکه ای گرفت و با لبهای خندان به سمت
حرم رفت ...
با لبخند چشم به خانوم مسنی که ایستاده بود دوختم ...
_ سلام .. ببخشید من هم چادر میخواستم ..
صورتش کمی گرفته شد ... با صدایی غمگین گفت
_ چادر ها تموم شد خانومی ...
و آ رفتم
_ یعنی هیچ چادری باقی نمونده ؟
_ اره عزیزم
_ اخه مگه میشه .. تا نوبت من شد تموم شدن چادرا
_ امشب تعداد زائرا خیلی زیاد بود ...
_ اگه یکم وایسم چادرا رو پس میارن ؟
_ اره .. یکم منتظر بمون ... بعضیاشون خیلی وقته رفتن تو .. دیگه کم کم برمیگردن ..
چقدر من بدشانس بودم ...
با احساس لرزش موبایلم در جیب شلوار لی ام احساس خاصی به من دست داد ...
قلبم شروع به کوبیدن کرد ..
به سرعت موبایل را از جیبم دراوردم ...
اسم یلدا روی اسکرین موبایلم میلرزید ..
لبخند پهنی زدم ..

بهنام من به هوش آمده ..
نمیدانم حق هق هایم از کجا اومد ...
دگمه ی اتصال را زدم و با دستهایی لرزان موبایل را روی گوشم گذاشتم ..
صدایی نبود
چشم به حرم دوختم ... یا امام رضا ..
نمیدانستم در وصفش چه بگویم ..
بهنام رو به تو سپرده بودم .. ممنون که دوباره به من دادیش .. ممنون ...
با صدایی که از میلرزید گفتم
_ یلدا .. بهنامم به هوش اومد .. به خدا دلم روشن بود..
صدای گریه ی یلدا از پشت تلفن باعث شد لبخند بزنم
_ منم میخوام گریه کنم .. اما همیشه .. گیر کرده تو گلوم ...
_ ملودی ... بهنامو بردن برای اهدای عضو
خیره به حرم ، مات شدم ..
زمین زیره پایم خالی شد ...
زانو زدم ...
صدای گریه ی یلدا هر لحظه بیشتر میشد ...
موبایل از دستم افتاد ..
امام رضا هم پَسَم زد ..
بهنام مرد .
واکنشم آرام تر بود از ان چیزی که فکرش را میکردم ..

فقط به گنبد طلایی خیره شده بودم ..

صدای شیون های زن قلبم را به درد آورد

_ دخترم شفا پیدا کرد ..مردم..خدا بچمو شفا داد ...

اما بهنام من مرد ..

عاری از هر بغض و اشکی بودم ..روشنی دلم چقدر بیهوده بود ..

دلم روشن شد تا ، تا اینجا بیایم و امآم رضا مرا بازگرداند ..

تا الودگی قلبم را به رخم بکشد و بگوید دعای تو حتی به سقف خانه هم نمیرسد ،چه برسد به خدا ..

اصلاً شاید تقدیر است که مرگ تمام عزیزانم را ببینم ..اما مگر خدا نمیداند من جنبه ندارم و زود کفر میگویم ؟

مگر نمیداند گنجایشم تکمیل تر از ان بود که مرگ بهنام هم به ان اضافه شود ؟

مگر من بنده اش نیستم ؟

چرا هر چه تلخی و سختیست سر من اوار میشود ؟

صدای شیون های زن ادامه داشت ... دخترش میبارید و با لکنت خدا را شکر میکرد ..

ان ها شکر و من شاید باید کفر بگویم ..

روی جدول نشستم ...

سرم را روی زانو گذاشتم ..

چقدر دلم میخواست کنار ضریحش با امام رضا حرف بزنم ..

حالا که لیاقت لمس ضریحش را ندارم ..

یک دنیا حرف در گلویم تلنبار شده بود .. ای کاش میشد خدا را فریاد بزنم .. اما وقتی خدا مرا نمیخواهد فریادم هم بیهوده است ..

مثل یک مجسمه کنار جوب نشسته بودم به تکاپوی مردم خیره شده بودم ..

گاهی هم جلویم پول میگذاشتند ..

به پیرزن دست فروشی که بساط تسبیحش را کنار جدول پهن کرده بود خیره شدم ...

تسبیح های رنگ به رنگ و زیبای روبرویش میدرخشید .. اما خودش با تسبیح رنگ و رو رفته اش صلوات میفرستاد.

به بهنام قول داده بودم برایش تسبیح بخرم ...

تسبیح میخرم اما نه برای خودش برایش ، برای گذاشتن روی پارچه سیاه قبرش ..

دلَم لرزید ..

چقدر دلَم برایش تنگ شده .. ای کاش کنارش بودم .. ای کاش میتوانستم حتی صورت بی جانش را بوسه باران کنم ..

پیرزن متوجه نگاه های خیره ام شد... سر بلند کرد و لبخند زد ...

با صدایی که خوشحالی بینش موج میزد گفت

_ تسبیح میخوای دخترم ؟

بی هوا پاسخ دادم

_ بله ...

همانطور که نشسته بودم خودم را روی زمین کشیدمو به پیرزن نزدیک کردم ..

_ واسه کی میخوای دخترم ؟

مکت کردم

_ عشقم

لبخندش پهن تر شد

_ هی جوونی کجایی ؟

...

_ اقاتون چه رنگی دوست داره بگو بیارم ..

شانه هایم را بالا انداختم

_ نمیدونم ، وقت نشد ازش بپرسم ..

_ خب چند سالشه ؟

چآنه ام لرزید

_ ۲۸ سالش بود ..

فعل ماضی ...

انگار متوجه منظورم شد ...

_ خدارو صدا کردی ؟

پوزخند زدم

_ اره .. صدامو نشنید .. اصلا نگاهم نکرد

_ کفر نگو دختر ... خدا همه جا هست

به اطرافم خیره شدم .. دوباره بغض و سر درد تکراری .. با کلافگی و صدایی که مملو از بغض بود ومیلزید گفتم

_ پس کو ؟ پس چرا من نمیبینمش ؟ چرا هر جا من هستم اون از اونجا میره ؟

لبخند مهربانی زد .. دستم را گرفت و روی قلبم گذاشت

_ اینجاس .. همینجا .. همیشه کنار تو

_ نیست ... چند بار صداش کردم .. چند بار فریاد زدم .. نیومد ...

_ فریادو همه میزنن .. تو از ته دلت بزنی ..

_ من اصلا دل ندارم که ته داشته باشه .. حاج خانوم شمام دلت خوشه ...دیگه به خدا نیاز

ندارم همه چیزمو ازم گرفت .. همه چیز .. دیگه بره به بنده های خویش برسه .. من دیگه نیاز

به کسی ندارم ..

_ این چه حرفیه میزنی؟ بنده همیشه به خدایش نیاز داره ...

عصبانی شدم .. به سرعت سر برگرداندمو با چشمهای اتشین به پیرزن خیره شدم ..

_ شما از چی میدونی؟ شما بودی که من چطور بی ابرو شده بودم .. شما دیدی من چطور پشت سر هم سیلی میخوردم به خاطر کاری که انجام ندادمو دم نزدم؟ اصلاً من به درک ... من که اصلاً ادم نیستم .. ولی بهنآم چی؟ اون چه گناهی کرده بود؟ شما دیدی چطور با ماشین خوردش کردن؟ دیدی صورت خونیشو؟ دیدی دست و پاهای شکستشو؟ اصلاً دیدی واس اینکه منه احمقو کنار بزنه خودش رفت زیر ماشین؟؟ شما از زخم بستر هاش چیزی میدونی؟ شما نفسهای بلندشو .. دم و دستگاہ های وصل شده بهشو دیدی؟

عصبانی شده بودم .. نه از پیرزن از زندگی که مدام بلا سرم می آورد ...

_ اصلاً همه چیز به درک .. ای کآش تا همیشه روی اون تخت میموند ولی حداقل بود .. حداقل میتونستم برم پیشش .. میتونستم لمسش کنم ... الان چی؟ الان دارن جز جز اعضای بدنشو اهدا میکنن ... بعد هم با مستی پوست خاکش میکنن؟

هق هق هایم باعث شد چند نفر نگاه گذرای به من بیاندازند .. اینگونه گریه ها در مشهد عادی بود ...

ارام تر شدم اما هنوز هق هق حرفهایم را میبیرید

_ مگه من چقدر الودم که این حقمه؟ آگه من الودم پس چرا منو نکشت؟ آخه چرا بهنآم؟ اون که با خدا بود .. اون که خوب بود .. آخه چرا بهنآم باید بمیره؟
حالا من با کی حرف بزنم؟

حالا آگه یکی مزاحمم شد کی بره بزنه تو دهنشون؟

تا کی میتونم سر بار دیگران باشم؟

منم حتی از دختر عمم هم نارو خوردم ..

سرم رو به سمت آسمان بلند کردم

_ خدایا این رسمشه؟ که یه سری از بنده هات تو خوشی غلت بزنن و یه سری مثل من؟

بدنم به وضوح میلرزید ..

دسته‌های پیرزن روی شانه ام فرود آمد و آرام سرم را روی پایش گذاشت .. چقدر دلم برای مادرم تنگ شد ... آرام به پشتم ضربه میزد

_ میدونی چیه ؟ میگن خدا اینقدر بنده هاشو دوست داره که اگه بنده ها میزان این علاقه رو بدونن در دم میمیرن .. میدونی خدا به بنده هایی که بیشتر دوستشون داره بیشتر سختی میده ؟ مگه ایوب بد بود .. نه دختر .. پیامبر بود .. دوست خدا بود اما دیدی خدا چطوری بهش سختی داد ؟ تحمل کرد مثل کوه .. آخرش شد ایوب .. اصلا ایوبه و مشکلاتش .. ایوبه و صبرش و گرنه ادم خوب زیاد هست ...

دامن پیراهن پیرزن را بوییدم .. آرامش داشت .. اشکهایم دامنش را خیس کرده بود ..

_ همیشه دلم میخواست بهنأم با کت و شلوار مشکی دامادی و من با لباس عروس سفید باشم .. خب منم رویاهایی داشتم واسه خودم .. منم یه دخترم با هزار و یک ارزو .. اما حالا فقط میخوام بمیرم ... وقتی بهنأم لباس سفید کفن میپوشه و من لباس مشکیه عزا ..

حالا باید صورت بیجون و سردش رو ببوسم ..

من نمیتونم .. به خدا نمیتونم ...

گلویم سنگین شده بود ..

_ نمیتونم نبود بهنأمو هضم کنم ... گاهی ازش خیلی متنفر بودم اما بهنأمو باوجود تمام فریاد هاش، تمام سیلی هاش دوست داشتم .. اصلا مگه خودش نگفت وقتی دکتر تو گرفتی برات ماشین میگیرم ؟ پس کو ؟ ماشین پیش کش .. خودشم نیست ..

نفسم اجازه نداد ادامه دهم .. با صدایی که از درونی ترین اعماق وجودم می آمد گفتم ..

_ من خدا رو خیلی دوست دارم اما اون چی ؟ دوستم داره ؟

بلافاصله صدای خانومی از پشت سرم آمد ..

_ خانوم شما چادر میخواستید .. ساعت ۱۲:۳۰ بالا خره یه نفر چادر آورد ولی پیداتون نکردم الان دیدم اینجا آید .. بفرما ..

چادر را به پیرزن داد و رفت .

_ بلند شو دختر .. شاید تقدیری هست که منو تو خبر نداریم خدا صبرشو هم میده الله اعلم ...

هندزفری هایم را از گوشم دراوردم ..

از مشهد تا اینجا یک ریز اشک ریخته بودم ..

کمرم خشک شده بودو با هر قدم مفاصل زانویم صدا میداد..

تق

تق

تق

از فرودگاه خارج شدم .. هنوز لباسم بوی عطر ضریح را میداد ... آرام بخش ...

بالاخره توانستم ضریح امام رضا را لمس کنم .. اما چه فایده

با اینکه زمانی وارد شدم، که حرم خالی بود و خادم ها در حال تمیز کردن انجا بودند با دیدن حال اشفته ام اجازه دادند بمانم ..

انقدر گریه کردم که همانجا خوابم برد .. اصلاً نفهمیدم کی و چطور ؟

البته کسی هم بیدارم نکرد تا نماز صبح که شاید برای اولین بار در عمرم عاشقانه خواندمش

...

هرچند خیلی از خدا دلگیرم اما هرگز نمیتوانم علاقه ام را نسبت به او نا دیده بگیرم .. نفسم را بیرون دادم ...

۲ رور گذشته و شاید بهنام را دفن کردند .. قلبم به درد آمد .. شاید هم سرد خانه ..

کمی مکث کردم ..

حواسم نبود .. چند تکه پوست را که سردخانه نمیبرند ..

دوباره بغض کردم ..

چقدر دلم میخواست صورت بهنأم را غرق بوسه کنم .. خانه بی او چقدر دلگیر خواهد بود
...

با صدای مردی سر چرخاندم ..

_ خانوم کجا میرید ؟

_ مازندان ..

_ بشینید بریم ..

_ ممنون ..

بدون حرف دیگری سوار شدم ..

هوای تهران گرم بود .. اما دلم میخواست کمی بویش کنم .. شیشه را پایین کشیدم ..

بلافاصله صدای اعتراض راننده در امد

_ خانوم کولر روشنه

_ خاموشش کنید ..

تابی به ابرو داد و کولر ماشین را خاموش کرد ..

عطر هوا را بلعیدم .. هر چند عطرش تنها دود و دم بود اما آشنا ..

روزهای مدرسه و دوستانم ..

ذرت مکزیکی هایی که میخریدیم ..

شیطنت هایمان ..

لبخند محوی زدم ..

تو همین کوچه پس کوچه ها بود که با دوست پسر های رنگارنگم قرار میگذاشتم ...

و در همین کوچه های بن بست به دام بهنأم میافتادم ..

گاهی با دیدن دوست پسر هایم میخندید و گاهی اخم ..

البته تا ساعت ۶ آزاد بودم .. اواخر بهنام هم دیگر بیخیال شده بود وقتی دید هرروز عاشق یک نفر میشوم و واکنشش تنها یک کلمه بود : دوره ی این کارا هم میگذره ..

نفس عمیقی کشیدم

بله .. گذشت مثل باد ..

حال نه دیگر بهنامی هست و نه کوچه پس کوچه ها و نه ملودی سابق ..

چقدر زود پیر شدم ..

بعد از رسیدن به خانه باید حسابی تدارکات بچینم ..

کمی تامل کردم..

تدارک برای چه ؟ مگر چند نفر برای تشییع جنازه می آیند .. در کل شاید فقط ۵۰ نفر .. ان هارا هم رستوران دعوات میکنیم ...

من حوصله ی هیچ کدامشان را ندارم ...

راننده ی بدبخت هم حتماً باید اعدام شودم ...

البته من خودم شاهدم که خودم جلوی ماشین پریدم ...

چمیدانم .. من از این چیزا هم سر در نمیآورم ..

با ورود به پمپ بنزین و خوردن بوی تند بنزین به مشامم شیشه را بالا کشیدم تا سر درد نگیرم ..

چقدر بوی بنزین بد است ..

اصلاً نمیدانستم کجا هستند ... موبایل یلدا و حامد خاموش بود .. عصبانی بودم ..

مگر چهار تکه پوست ارزش دارد ۲ روز به من زنگ نزنند ... از حرفم ناراحت شدم .. دلم برای خودم سوخت که اینقدر بیچاره ام .. بغصم را قورت دادم و وارد بیمارستان شدم ...

باز هم بوی گند الکل مو به تنم را سیخ کرد ..

به سمت اسانسور رفتم ..

طبقه ی ۱۰ بود ..

با کلافگی ترجیح دادم ۴ طبقه پله ها را بدوم ..

کف پایم را میکوبیدمو بالا میرفتم .. دلم میخواست ناراحتی ام را سر پله خالی کنم .. هر چند ان ها محکم تر از این حرفها هستند ...

نفس نفس میزدم ...

طبقه ی چهارم ..

دستهایم را روی زانو گذاشتمو خم شدم .. نفسی تازه کردم ..

به انتهای سالن خیره شدم ... اتاق بهنام بود ...

با هر قدم دلم میریخت ... به خودم قول داده بودم دیگر گریه نکنم و مرگ بهنام را ، آرام، آرام هضم کنم اما مگر میشد ؟ یادآوری چهره ی بهنام رمق از وجودم برمیکند ..

روبروی میز منشی ایستادم .. مثل همیشه به میز تکیه زدم ..

انگار فهمید منم که زود سرش را بلند کرد .. به چشمهای قرمز و گود افتاده ام خیره شدم ..

۱ ثانیه

۲ ثانیه

۳... ۴... ۵... ۶

نمیدانم از جان چشمهایم چه میخواست ..

تکان خفیفی به سرش داد و با صدایی که پر از غم بود گفت

_ خوبی خانوم راد ؟

بغض کردم و سرم را به نشان نفی تکان دادم ..

انگار میخواست گریه کند اما نمیتوانست ..

_ رفتی مشهد دعا کردی ؟

بغض راه گلویم را بسته بود ... فقط سر تکان میدادم ..

_ با سرنوشت هیچ کاری نمیشه کرد ... خدا بزرگه ..

هر دو به هم خیره شده بودیم ..

_ حالت خوبه ملودی ؟

چانه ام لرزید ... بغضم فوران کرد .. با صدایی گرفته و لرزان گفتم

_ نه ... خوب نیستم ... دارم میمیرم ... بهنأم من رفت ..

روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم ..

منشی به سرعت از پشت میز بیرون آمد و با کلافگی گفت

_ گریه نکن ملودی .. بسه دختر ... اینطور تلف میشی ...

_ نمیتونم .. به خدا نمیتونم ... هر چقدر دعا کردم نشد ... بهنأم اصلا واس من نبود ... من

لیاقتشو نداشتم .. من همه چیزو خراب کردم ...

بی محابا میباریدم .. با کف دست محکم توی سرم کوبیدم

_ تقصیر من بود .. همه چیز تقصیر من بود ...

دستهایم را گرفت و با ازرده حالی گفت

_ چیکار میکنی ؟ بسه دیگه .. بلند شو

زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد ..

پاهایم جان نداشت .. خودکآرش را روی میز پرت کرد و گفت

_ بریم ...

هنوز اشک میریختم ..

_ کجا؟ برم پیش تخت خالیش چیکار کنم؟

_ یلدا اینا اونجان هنوز ... دارن لباساشو جمع میکنن ..

به سمت اتاق بهنام گام برداشتیم ..

اما وارد ICU نشدیم ..

_ یلدا هم کمی مریض بود.. اونجان فکر کنم ..

با صدایی گرفته گفتم

_ بهنام کجاست؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ..

گوشه ی لبم را گزیدم ... جلوی در ایستادیم .. منشی دستم را ول کرد ..

_ ملودی جان برو تو که الان میان میبینن من نیستم شر میشه ..

سری تکآن دادم ..

قبل از اینکه برود آرام روی شانه ام زدو گفت

_ قوی باش

و رفت ..

حرفش را در ذهنم تکرار کردم ..

قوی باش؟

چه کلمه ی بی محتوایی ...

با دستهای بی جان در اتاق را باز کردم ..

اولین چیزی که چشمم بهش خورد حامد بود که روی مبل راحتی گوشه ی اتاق لم داده بود

.. متوجه من نشد .. در را بستم ..

سرش را چرخاند و با تعجب به من خیره شد ؟

اجزای صورتش مدام در انتقباض بود و همش تکان میخورد ..

سریع از روی مبل بلند شدو سرش را برگرداند .. شاید نمیتوانست مرا اینگونه ببیند ..

یلدا روی زمین نشته بود .. مثل کولی ها شده بود..

صدایش کردم

_ سر بلند کرد ..

با حرکتی که دور از یک زن بار دار بود از جا پرید و با تعجب گفت

_ ملودی ؟ کی اومدی ؟

با بغض گفتم

_ الان رسیدم ..

اغوشش را برایم باز کرد .. بی تامل به سمتش دویدمو در اغوش گرفتمش ...شانه هایم از

زور گریه میلرزید و چشمهایم روی هم فشرده میشد ..

یلدا آرام بود اما ..

با صدایی تقریباً بلند گفتم

_ یلدا بهنامم مرد ... ای کاش من میمردم ..

یلدا فقط آرام پشتم میزد ..

آرام نمیشدم دلم میخواست سالها گریه کنم

یلدا من را از خودش جدا کرد

_ بسه دیگه ..

شانه هایم را در دست گرفت و نگاهی به من انداخت

_ نگاش کن .. شبیه گداها شدی .. دیگه گریه نکن

صدای معترض حامد بلند شد

_ یلدا ...

یلدا با اخم به حامد نگاه کرد

_ چیه اینقدر یلدا ، یلدا میکنی ؟

حامد با کلافگی نفسش را بیرون داد ..

یلدا دستش را روی کمر گذاشت و دوباره روی زمین نشست ..

من _ بهنأمو دفن کردید ؟

دستش را روی بینی گذاشت و با ابرو به کسی که روی تخت پشت سرم خوابیده بود اشاره

کرد ..

_ هیس .. بیدار میشه ..

_ به درک ..

نگاهی به اطراف انداختم .. تنها جای خالی تخت بود که گویا پیر مرد سنگین گوشی

رویش خوابیده بود...

روی تخت نشستم ...

یلدا چشمهایش را گرد کرد و به من خیره شد

_ ملودی ؟ بلند شو دختر.. برو رو مبل بشین ...

اشکهایم را با پشت دستم پاک کردم ..

_ نشستم دیگه .. نخوردمش که ...

صدایی آشنا در اتاق طنین انداز شد

_ اما من میخوام بخورمت

با حلقه شدن دستی دور بازویم با ترس هینی کردم ...

به سمت پیرمرد کشیده میشدمو به او چسبیدم .. از ترس چشمهایم گرد شده بود و به یلدا خیره شدم .. زبانم بند آمده بود انگار ..

یلدا با لحنی معترض گفت

_ بهنآم چرا همش به نقشه هام گند میزنی؟

حامد _ بهنآم دستت ... مراقب دستت باش ..

بهنآم؟

هنوز صورت پیرمرد را ندیده بودمو در شوک بودم که صدایش دوباره بلند شد ..

_ ملودیه من ...

دستش دورم حلقه شده بود و فشارش هر لحظه بیشتر میشد ... صدای بهنآم بود ...

دیوانه شده بودم ...

یلدا دست به کمر گفت

_ بهنآم خیلی لوسی ..

حامد _ یلدا بیا بشین رو مبل ..

متوجه رفتار های احمقانه شان نشدم ..

خودم را تکآن دادم .. رو به یلدا گفتم

_ یلدا بگو ولم کنه مردیکه دیوونه

_ من دیوونم؟

صدای بهنآم بود .. به خدا صدای بهنآم بود..

اشکهایم دوباره شروع به باریدن کرد .. باصدایی گنگ که فقط خودم متوجه ان بودم گفتم

_ یلدا من دیوونه شدم ...

صدای پیرمرد دوباره بلند شد

_ تو دیوونه بودی ...

دلَم میخواست جیغ بزَنم .. تحمل دیوانه شدنم را ؟

نه .. نداشتم ..

یکی از دستهای ازادم به سمت میله ی کنار تخت گرفتمو با قدرت خودم را به سمتش کشیدم .. از چنگ پیرمرد خلاص شدم ... با نفس هایی که از ترس میلرزید به دیوار پشتم تکیه دادم ..

سر در نمی اوردم ..

چشمهایم بسته بودو تند نفس میکشیدم ...

یلدا با نگرانی به سمتم امد و دستش را دور بازویم حلقه کرد

_ ملودی ؟ چشمتو باز کن ..

گنگ بودم .. هنوز صدای بهنأم در گوشم میپیچید ...

صدایم را کمی بلند کردم .. با لرزش همیشگی اش گفتم

_ یلدا من همش صدای بهنأمو میشنوم ...

_ چون بهنأم هست ... چشمتو باز کن و ببینش ...

_ نه ... من دارم دیوونه میشم ..

صدای خنده های بهنأم گونه ی پیر مرد در اتاق پیچید ...

حآمد _ ملودی .. اروم باش ... چشمتو باز کن ...

_ دیوونه .. منم بهنأم ...

به سرعت چشمهایم را باز کردم .. به صورتش خیره شدم ... هنوز پر بود از کبودی و زخم ...

شبیبه بهنأم بود ؟

نفسم بند امد .. دستم ازادم را بالا اوردم و محکم در صورتم نواختم ...

_ من مُردَم ؟

صدای اعتراض یلدا و حامد بلند شد ...

حامد _ یلدا بهش بگو دیگه .. ملودی بهنا...

یلدا حرفش را قطع کرد ... به چشمهای پیرمرد خیره شدم ... این چشمها چقدر شبیه بهنام بود..

_ ملودی گوش کن ... بعد از اینکه باهات تماس گرفتم بهنامو بردن برای اهدای عضو .. گفتن مرگ مغزی همیشه و میمیره .. شرایطش هم خیلی وخیم بود و احتمالاً به هوش اومدنش ۱ درصد بود .. پس هرچه زود تر بردنش برای اهدای عضو تا اعضای به چند نفر اهدا کنن ... همه ی ما نا امید بودیم .. حتی حامد داشت برای مراسم به رستوران زشگ میزد که یکدفعه خبر آوردن بهنام برگشت ...

یلدا اشکهایش را پاک کرد و بینی اش را با صدا بالا کشید ..

_ خدا خیلی دوستمون داشته .. خود دکترا هم تعجب کردن ... گفتن همون لحظه که میخواستن شروع کنن ضربانش برگشت ...

کمی تامل کرد و سپس رو به حامد گفت

_ ساعت چند بود حامد ؟

_ فکر کنم ۱۲:۴۰ اینا بود ..

قلبم درد گرفت ... خاطرات ان شب دوباره برایم تداعی شد ..

" "" "" "" _ نمیتونم نبود بهنامو هضم کنم ... گاهی ازش خیلی متنفر بودم اما بهنامو باوجود تمام فریاد هاش، تمام سیلی هاش دوست داشتیم .. اصلاً مگه خودش نگفت وقتی دکترا تو گرفتی برات ماشین میگیرم ؟ پس کو ؟ ماشین پیش کش .. خودشم نیست ..
نفسم اجازه نداد ادامه دهم .. با صدایی که از درونی ترین اعماق وجودم می امد گفتم ..

_ من خدا رو خیلی دوست دارم اما اون چی ؟ دوستم داره ؟

بالافاصله صدای خانومی از پشت سرم امد ..

_ خانوم شما چادر میخواستید .. ساعت ۱۲:۳۰ بالا خره یه نفر چادر آورد ولی پیداتون نکردم الان دیدم اینجائید .. بفرما ..

چادر را به پیرزن داد و رفت .

_ بلند شو دختر .. شاید تقدیری هست که منو تو خبر نداریم خدا صبرشو هم میده الله اعلم .. " " " " "

دستم را روی گلویم گذاشتم ... نمیفهمیدم .. بزرگی خدارا درک نمیکردم ..

به چشمهای یلدا خیره شدم ...

_ ساعت ۱۲:۴۰ بود ... همون موقع برام چادر آوردن .. اون موقع بود که امام رضاً منو پذیرفت .. اون موقع بود که بهنامو بهم برگردوند .. اون موقع بود که خدا بهم ثابت کرد هنوز دوستم داره ..

هق هق میکردم ..

یلدا نگاه گیجش را بین بهنام و حامد چرخاند ... سر در نمی آورد ..

صدایش آرام بود و پر از بغض :

_ نمیری پیش بهنام ؟ بدبخت مرد اینقدر نگاهت کرد .. الان فکر میکنه خل شدی ..

سر بلند کردم ... به چشمهای بهنام خیره شدم .. چقدر دلتنگ این چشمها بودم ...

چانه ام میلرزید با اینکه همچنان اشک میریختم ..

با صدایی سوزناک آرام گفتم

_ بهنام ..

_ جانم ؟

نتوانستم خودم را تحمل کنم با گامی بلند به سمتش رفتم و صورتش را در دستم گرفتم

...

_ بهنام تو برگشتی ؟

_ مگه میتونم بدون تو برم ؟ مگه الکیه ؟
اینبار با عشق چانه ام را روی شانه اش گذاشتم ..
شانه های بهنام از خنده و شانه های من از گریه میلرزید
هر چند ثانیه گونه اش را میبوسیدم ..
بغض یلدا ترکید ...
حامد _ یلدا تو دیگه چرا گریه میکنی ؟
_ من که مثل تو بی احساس نیستم ... بین چه عاشقانه بهنامو بغل کرد ..
_ خب منم تورو بغل میکنم ... بیا بغلم ببینم ...
حواسم به ان دو نبود.. تا جایی که نفس بود عطر تن بهنام را میبلعیدم ...
صدای پر از خنده ی بهنام بلند شد ...
_ یکی بیاد اینو از روی من بگیره .. خفم کرد ..
به حرفش توجه نکردم .. اشکهایم روی گردنش میریخت ...
_ تو اگه من میمردم سر قبرم اینطور گریه میکنی که الان یه ریز اشک میریزی ؟
سرم را از روی شانه اش بلند کردم .
بهنام دست سالمش را دور گردنم انداخت و گونه ام را به صورتش نزدیک کرد و بوسید ...
_ لامصب دلم میخواد تا شب فشارت بدم ...
یلدا _ بسه دیگه .. بچم یاد میگیره .. زشته ..
گوشه ی تختش نشستم
_ بهنام _ شما هنوز بچتون به دنیا نیومده ؟ من گفتم حامد نتیجه هاشم دارن زن
میگیرن ..
چشمهای بهنام دوباره به من دوخته شد ..

_ دیگه چرا گریه میکنی؟ ای بابا .. زدم دیگه ..

کنترل اشکهایم از دستم خارج شده بود

_ حیف دست چپم تو گچه .. وگرنه میدونستم چیکار کنم ... یلدا بیا یه دونه بزن پس
کلش سر ما رو خورد ..

حامد لبخند زد و رو به یلدا گفت

_ یلدا هم سر منو خورده بود ...

یلدا تار ابرویش را بالا انداخت و گفت

_ من؟

_ خانوم وکیل؟

تأبی به گردنش انداخت و گفت

_ من چمیدونستم وکیل بهنام

بهنام _ اخه به قیافه ی حامد میاد؟

یلدا _ کم نه ..

لبخند زد .. هنوز در شوک به هوش آمدن بهنام بودم .. با آگله مندی گفتم

_ چرا به من نگفتید بهنام به هوش اومد

یلدا پآ روی پآ گذاشت گفت

_ این دکترای بیشعور همش میگفتن قطعی نیست ... هی میگفتن گاهی همچین اتفاقاتی

میافته که برگردن ولی گذراست ... دوباره به حالت قبلی برمیگردن ...

_ حالا چرا واسم نقشه کشیدید؟

_ اون هتلداره گفت برگشتی .. منم گفتم سورپرایزت کنم

_ سورپرایز بخوره تو فرق سرت .. داشتیم میمردم ..

حامد به سمت تخت بهنام آمد و رو به او گفت

_ جاییت درد نمیکنه ؟

بهنام ابرویی به نشان نفی بالا داد

_ حداقل اون اکسیژنو بذار .. میمیری دوباره ها .. من حوصله ی ملودی رو ندارم دیگه

_ ایندفعه ملودی رو هم با خودم میبرم ..

یلدا با حرص گفت

_ هوی .. زبونتونو گاز بگیرید .. انشالله عروسی ملودی

بعد با لبخند بدجنسانی زیر چشمی به من نگاه کرد ...

بهنام با تعجب پرسید

_ عروسیش ؟

_ اره دیگه .. عروسی ملودی ..

بهنام ابروهای بالا رفته به یلدا خیره شده بود ..

یلدا _ ما ملودی رو چند بار عقد کردیم ... البته هنوز رسمی نیست

بهنام روی تختش نیم خیر شد و با صدایی گرفته گفت

_ عقد کردید ؟

حامد با ترس ماسک را روی دهان بهنام گذاشت ...

از حرف یلدا سر در نیاوردم ...

یلدا _ عقد تو دیگه .. تو این مدت فهمیدیم عقد شما زمینی نیست

بهنام نفس بلندی کشید ..

حامد با لبخند پهنی گفت

_ عاشق همین خل بازیات شدم ...

بهنام با کلافگی به حامد خیره شد ..

حامد_ به این میگو عشق عزیز من..اونطور نگاه نکن... نوبت تو هم میرسه حالا ..

صورت بهنام را نمیدیدم .. رو به حامد بود ..

حامد _ چی میگی ؟

انگار بهنام به او اشاره ای میکرد

_ بهنام لال شدی ؟ چی میگی ؟

...

_هان.. اونو میگی ؟

حامد دستش را در جیبش کرد و جعبه قرمز مخملی کوچکی از جیبش در آورد ..

چشمهایم برق زد اما چشمهای بهنام بیشتر ..

بهنام با دست سالمش که لوله ی باریکی به رگش وصل بود جعبه را از حامد گرفت و

روبروی من گرفت ..

مفهوم این رفتار هارا میفهمیدم .. قلبم با بیشترین سرعت میکوبید طوری که صدایش را

میشنیدم

حامد ماسک اکسیژن بهنام را از روی صورتش برداشت ..

بهنام لبهای زخمیش را تر کرد .. با لبخندی محو گفت

_ با من ازدواج میکنی ؟

هانا با بی حولگی رو به ارایشگر گفت :

_ رژش که دوباره پر رنگ شد ...

ارایشگر _ کجا پر رنگه ؟ خب عروس باید ارایشش غلیظ تر باشه ..میت ارایش نمیکنم که
_ نه کمش کنید ..

کمرم خشک شده بود ...

من _ بسه دیگه خسته شدم

هانا _ وایسا کمرنگ کنه

ارایشگر با قیض گفت

_ مثل شما رو ندیدم .. هوووووف

ارایشگر دستمال مرطوبی برداشت و برای بار چندم رژم را پاک کرد ..

بعد با حرص گفت

_ خوبه ؟

هانا تار ابرویش را بالا انداخت و گفت

_ اره .. خوب شد ..دستت درد نکنه ..

نفسم را بیرون دادم .. چقدر خسته بودم ..

_ ملودی ..وایسادی چرا ؟ ماشین پآیین منتظره ...

گآمی برداشتم ...

با لحنی عاجزانه گفتم

_ هانا من با این کفشا نمیتونم راه برم .. خیلی بلنده ..

_ خجالت بکش ..

_ خب چیکار کنم ؟ حاضرم پا برهنه برم .. من اخر میخورم زمین ..

_ دست بهنامو بگیر نخوری زمین ...

چآدرش را روی موهای درست شده اش گذاشت

_ بدو ..بدو .. فیلم بردار کشت منو ..

برای بار اخر عاجزانه هانا را صدا کردم...

با حرص گفت

_ زهر مارو هانا .. کوفت .. خب مرض داری کفش پاشنه بلند میخوری ؟

..

_ قیافتو اونطور نکن .. زشت ..

لب و لوچه ام را جمع کردم ...

با باز شدن در صدای کر زدن ها در گوشم پیچید ..

لبخندی کوچک گوشه ی لبم جا خشک کرد..هنوز باور نمیکردم من و بهنام با هم ازدواج

کردیم ...

بینی ام را بالا کشیدمو به سمت در رفتم ..صدای جیغ و دست زدن ها هر لحظه بیشتر میشد ..

بلافاصله بعد از اینکه از در ارایشگاه خارج شدم ,شنل توسط بهنام روی شانه هایم کشیده

شد ...

صدای معترض فیلمبردار که مرد تقریباً جوانی بود شنیده شد

_ اقا داماد یه بار دیگه ... بی احساس بود

بهنام تار ابرویش را بالا انداخت و گفت

_ چی بی احساس بود؟

_ همینکه شنل رو رو شونه های عروس کشیدید ..

سپس رو به من گفت

_ عروس خانوم شنل رو در بیار یه بار دیگه ..

بهنام پوزخندی زد ..

_ شما کلا فلسفه ی شنل انداختن رو شونه های عروس رو نمیدونید ؟ من اگه میخواستم
شنل رو شونه های ل*خت عروس هی بذارم وهی بردارم مرض نداشتم که از همون اول شنل
بندازم روی شونش .. با احساس تر هم بود ..
لبم را گزیدم ..فیلمبردار کمی شوکه شده بود ..
زیر گوش بهنام گفتم ..
_ هیس .. امروز سگ نشو ...
چشمهای عصبانی بهنام به من دوخته شد ...
برای ثانیه ای بهش خیره شدم و با بغض گفتم
_ اگه میخوای عروسی رو خراب کنی ..این کارا لازم نیست ..
اخمش به لبخند تبدیل شد و بعد کلمه ی دیوانه !!!
فیلمبردار با اخم ها در هم بدون اینکه به ما تذکر دیگه ای بده روبروی ما فیلم میگرفت ..
تنها کسانی که حواسشان به دوربین نبود من و بهنام بودیم ..
مثل کودک بی نوایی به بازوی بهنام چسبیده بودم
_ بهنام _ ملودی چرا اینجوری منو گرفتی ؟ فرار نمیکنم من
_ بروبابا .. من اصلا با این کفش نمیتونم راه برم ..خیلی بلنده ..پامو هم میزنه ..
_ حفته .. من گفتم این کفش خیلی بلنده .تو گفتی کفش خودمه .. حالا تا شب جفتک بنداز
..
_ ایش ..مسخره ... بهنام ماشین دوستتو گرفتی دیگه ؟
سکوت کرد ..
سقلمه ای به پهلویش زدم
_ با تو ام ..
مظلومانه گفت ..

_ دوستم کار داشت .. ماشین خودمونو گل زدیم

با ناراحتی گفتم

_ قول داده بودی بهم ..این ماشین داغونه

_ درستش کردم .. الان انگار یه آزرای نو شده .. مردم ارزوشونه

_ اگه خراب شه چی ؟ ابروم میره ...

_ همیشه بابا ..

همه پشت سرمان کر میزدند ...

فیلمبردار متوقفمان کرد ...

_ وایسید ... فضای اینجا قشنگه .. قبل از اینکه سوار ماشین بشن یه فیلم هم اینجا

میگیرم ..

بی توجه به او .. فقط به فکر پاهایم بودم و سوزشی که در مچ پایم احساس میکرد ..

اصلاً نمیدانستم فیلمبردار چه میکند .. مدام دوربین را کج و کوله میکرد ...

سرم را بلند کردم

_ بهنام ؟

سرش را پایین آورد

_ جانم ؟

دلَم ریخت .. چقدر جانم هایش را زیبا ادا میکرد

_ بهتر نبود عروسیمونو تهران میگرفتیم ؟

_ چقدر غر میزنی .. الان میریم تالار

خودم با به بازویش اویزان کردم

_ پام میسوزه ... بسه دیگه ..

صدای موزیک زیاد شد ..

بهنام نگاه گذارایی به من انداخت

_ تو چرا اینقدر ارایش کردی ؟

چشمهایم را درشت کردم

_ به تو چه ؟ مگه تو با ماشین داغونت اومدی دنبالم من چیزی گفتم ..؟

بی حوصله بودم ..

از همین الان خسته شدم ..

_ من که به هانا گفتم بگه کم ارایش کننت ..

_ من دلتم میخواست زیاد ارایش کنم..

لبه‌هایم را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت

_ تو غلط میکنی ..

دندانهایم را روی هم ساییدم .. دوباره جنگ های بین من و بهنام شروع شده بود .. حتی

روز عروسیمان هم دست بردار نبود ..

_ خیر سرم عروسماً ...

_ دلیل نمیشه

_ میخوام برم بیرون ارایش میکنم میگی مگه میخوای بری مهمونی...

میرم مهمونی میگی مگه میخوای بری عروسی

میرم عروسی میگی مگه عروس تویی ...

اه .. ول کن دیگه ...

دسته‌هایم دور بازویم حلقه شد و مرا به سمت خودش کشید .. آرام گفت

_ پرروی ،زبون درازه من!

کمی خم شد ووارام پیشانی ام را بوسید ...

ناگهان صدای دست زدن ها و هووو گفتن های اطرافین باعث شد از شرم سرم را پایین
بیاندازم ..گونه های قرمزم از پشت رژگونه هم پیدا بود .. لب پآینم را گزیدم وچشمهایم را
بستم..

لبهای بهنام روی پیشانی ام بود و من احساس خوشبخت ترین عروس دنیا را داشتم ...
گونه ی ایلیا را بوسیدم .. رد رژم روی گونه های تپل و سفیدش نقش بست ... حامد تکآنی
به ایلیا داد و گفت

_ ایلیا بابا، بخند ... به خاله بخند

اما ایلیتا همچنان با قیافه ای اخمو به من و کلاسه شنل که روی سرم اویزان بود خیره شده
بود .. بیچاره حق داشت مثل جادوگر ها شده بودم ..

بهنام _ حامد مثل خودت تخسه ...

حامد_ الان داشت میخندیدا ..ملودی رو دید کپ کرد

من _ وا .. دلشم بخواد ..

یلدا شالش را جلو کشید و به سمتم آمد ... پشت سرش هانا هم روانه شد ..

یلدا با گوشه ی شالش اشکهایش را پاک کرد ..

_ اصلا نمیتونم ازت جدا شم ..

_ جدا شیم ؟ کی گفت منوتو میخوایم از هم جدا شیم ؟

بینی اش را بالاکشید

_ این بهنام خیره سر .. گفت میخوایم برگردیم تهران ..

_ بهنام واس خودش گفته ..

_ اخه گفتن تهران بهش نیاز دان .. تو شرکت ..

_ من که هنوز نفهمیدم شغل بهنام دقیقا چیه ..

در چشمهای هانا ردی از اشک بود

_ هانای من تو چرا بغض کردی ؟

_ نمیدونم .. چقدر تو این لباس ناز شدی ملودی

نیشم تا بناگوش باز شد ..

_ میدونم

هانا و یلدا همزمان گفتند

_ پررو ...

صدای حامد به گوش رسید

_ بسه دیگه .. ۲۰ ساعته جلوی دره تالار وایساید که چی ؟ بذارید بریم به کار و زندگیمون

برسیم ..

هانا گونه ام را بوسید ..

_ ملودی خیلی مراقب خودت باش ... بهنام حرف اضافی زد بزن تو دهنشآ ..

_ چه عجب تو بالاخره طرفه منو گرفتی

_ من همیشه طرف تو بودم ..

_ هانا امشب میرید تهران ؟

_ اره دانشگاه دارم .. سیاوش هم سر کار باید بره ... اومدی تهران زنگ بزن پیام کمک

یلدا تار ابرویش را بالا انداخت ..

_ خب منم که تو رو صبح میبینم باز ..

چشمهایش برق زد

_ بی تربیت ..

بهنام به سمتم امد ..

_ بریم

_ اوهوم ..بریم ..

از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ...

هر لحظه احساس میکردم الان است که ماشین خراب شود ...

همه جا تاریک بود .. به خاطر فضای خیلی سبزی که اطراف تالارمان داشت مجبور شدیم

جایی دور از شهر کرایه کنیم ..

بینی را بالا کشیدم

_ چقدر عروسیمون خلوت بود .. نه ؟

_ نه

_ چرا خیلی کم بودن

_ خوبه دیگه ...

مکت کوتاهی کردم

_ سیاوش چقدر غمگین بودا

ترش کرد

_ به تو چه که سیاوش غمگین بود ؟

_ نا سلامتی یه زمانی دوستت بودا

_ دوست من بود ..دوست تو نبود که

_ به هر حال منم دوستش داشتم دیگه

ولوم صدایش کمی بالا رفت ..

_ تو غلط کردی دوستش داشتی

چشمهایم را درشت کردم ..متقابلا با عصبانیت گفتم

_ از چشم برادری گفتم ... تو خودت مگه هانا رو دوست نداری ؟

_ نه

_ خدای نکرده اگه بمیره ناراحت نمیشی ؟ پس دوستش داری

_ ساعت خوابت گذشته کوچولو , داری چرت و پرت میگی

_ کوچولو عمته .. تو ادم بی منطق و بد دلی هستی

_ بد دل نیستم .. تو هنوز خیلی بچه ای

_ به من نگو بچه ...

_ بچه .. بچه .. بچه ...

پشت سر هم مثل کودکانی که لج کرده اند کلمه ی بچه را تکرار میکرد

با عصبانیت گفتم:

_ اصلا من میخوام پیاده شم ... از دواج منو تو از اولش هم اشتباه بود ..

صدای خنده ی بهنام در ماشین پیچید

_ کسی جلوتو نگرفته همین فردا میرم سه طلاقت میکنم ..

_ تو یه موجود احمق و احمقی هستی ..

_ دوبار گفتم احمق

من عصبانی بودم و او مرا به تمسخر گرفته بود ..

_ چون تو خیلی احمقی .. بزن کنار من میخوام پیاده شم ...

باشه ای گفت و ماشین را گوشه ی اتوبان متوقف کرد ... با تعجب به بهنام خیره شدم .

_ پیاده شو دیگه ...

برای لحظه ای در چمهایش خیره شدم ... هیچ عکس العملی جز پوزخند نداشت

چانه ام از بغض لرزید ... با صدای ارزان گفتم

_ خیلی ازت بدم میاد ...

در را باز کردم و به سختی از ماشین خارج شدم .. لباس عروسم خیلی دست و پاگیر بود ..
مخصوصاً با آن میله های اهنی اش ... اولین گام را برداشتم .. پآیم سوخت .. لعنت به هر چه
کفش پآشنه بلند ..

اهسته گام برداشتم .. چند بار به پشت سرم نگاه کرد .. بهنام هنوز در ماشین نشسته بود
در خودم فریاد زدم : لامصب بیا دنبالم من میترسم

هوا خیلی تاریک بود و عاری از روشنایی ..

صدای جغد و سگ و روباه مو به تنم سیخ میکرد ...

میترسیدم بیشتر از این جلو بروم ..

برگشتم و به ماشین خیره شدم ...

بهنام مدام نور را روی صورتم بالا و پآیین میکرد .. قصد داشت حرصم را در بیاورد ...

دستم را جلوی چشمهایم گذاشتم ..

بوق زد ...

و صدای باز شدن در ماشین

خوشحال شدم .. میدانستم ... این فقط یکی لجبآزی های احمقانه ی من بود ..

بهنام به سمتم می آمد ..

ابرویم را بالا انداختم که مثلاً من خیلی مغرورم ..

سرعت گام هایم را برای دور شدن از بهنام بیشتر کردم .. اما مگر این کفش های
مضخرف میگذاشت ؟

با هر گام زمین میخوردم ...

صدای بهنام از پشت سرم شنیده شد

_ اهای عروس خانوم ... شصت پآت نره تو چشت ..

انگشت اشاره ام را بالا اوردمو با حالتی تهدید امیز گفتم

_ دنبال من نیاها

شأنه هایش را بالا انداخت و گفت

_ کی دنبال تو اومد؟ ماشین خراب شد باید پیاده برم ...

لحظه ای مکث کردم..

_ به دلم افتاده بود این ماشین صاب مرده خراب میشه ها..مشکلش چیه؟

_ از خودش پرس

با حرص گفتم

_ مسخرم میکنی جناب؟

لبخند زد و به سمتم آمد...دستهایش را دور بدنم حلقه کرد گفت:

_ تو خیلی خری ملودی ..

_ کی به کی میگه ... یه جوری ماشینو درست کن .. تو این بیابون کجا بریم نصفه شبی؟!..

مردم شب عروسیشون چیکار میکنن ، ما چیکار میکنیم!!..

چند ثانیه در سکوت گذشت ... سوتی داده بودم .. گوشه ی لبم را گزیدم .. من چقدر بی

ادب شده بودم ..

صدای خنده ی بهنام در فضا آکو میشد.. حصار بازوانش محکم تر شد ..

_ خوبه خودتم فهمیدی چی گفتی ..

تأر ابرویم را تاب دادم

_ بر فکر بد لعنت ...

قبل از اینکه چیزی بگوید حرف را عوض کردم ..

_ بهنام گوشیتو آوردی ؟ زنگ بزن یکی بیاد ..

با لحنی بیخیال گفت

_ خاموشه

_ یعنی چی خاموشه ؟ اصلا تو چرا اینقدر بیخیالی ؟

_ خوبه که .. عاشقانه با هم تا کبابی قدم میزنیم ...

_ عاشقانه بخوره تو فرق سر من .. با این کفشها یه قدم نمیتونم راه بیام ..

_ ۱۰ دقیقه راه بیشتر نیست ..

سرش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت

_ بین چه هوای خوبی .. این هوا ساخته شده برای من و تو

ناگهان صدای رعد مو به تنم سیخ کرد ..

بهنام با صدای ملتمس رو به آسمان گفت:

_ نه . جون مادرت امشب نبار

صدای رعدو برق بعدس همراه شد باصدای باران ...

_ زکی ...

با کلافگی گفتم :

_ اینم از هوای خوبه دو نفرت اقا بهنأم ...

دست راستش را را روی بازویم حلقه کرد و کمی مرا به جلو هل داد

_ تنبل نباش دو قدم راهه ...

دستش را پس زدم

_ بهنأم من حوصله ندارم .. پأم درد میکنه ...

دوباره دستش را دور بازویم انداخت .. اما اینبار مصمم تر ..

_ چقدر غر میزنی ...

نفسم را فوت کردم و با گامهای اریب و زیگ زاگ به دنبالش قدم برداشتم ...

_ بهنأم سرده ...

_ همینجا وایسا برم کتمو از ماشین بیارم برات..

قبل از اینکه به سمت ماشین برود گفتم ..

_ نریا ... من میترسم ...

_ از چی؟

_ جن داره ..

لبخند زد ..

_ جن تو رو ببینه میگه بسم الله .. بچه ایاً

_ اصلاً من سردم نیست ..

_ جلوتر یه کبابیه . . میریم اونجا ...

با لب و لوچه ی اویزان گام برداشتم...

_ چرا قیافتو اینطور کردی ؟

_ خستم .. دیدی سیاوش چطور نگام میکرد ؟

_ تو دوباره گفتی سیاوش ؟

_ خب چیکار کنم ؟ خیلی دلم براش سوخت .. یه جوری بهم نگاه میکرد ...

_ تو دلت واس خودت بسوزه که اگه ادامه بدی فاقد دندان میشی .. دل سیاوش پیش

نامزدش بود

با تعجب پرسیدم

_ عه ... مگه نامزد کرد ؟

_ اره ...

_ چه زود ...

گردنم را تکآن دادم

_ البته همه که مثل ما نیستن ... اقا داماد یک ماه ما رو تو کماً علاف کنه ...

_ حالا خوبه تو سالم بودی ... غر هم میزنی ؟

_ تو مثل ادم خوابیده بودی اصلا حالت نمیشد چه خبره... اما من هی بال بال میزدم ...

_ خوب بود ولی.. حداقل فهمیدم دختر خاله ی تخسم هم دوستم داره ...

_ اره .. دفعه ی بدی نوبت منه برم تو کما ..

_ منو که میشناسی حوصله ندارم .. شب اول که رفتی کما خودم میام میکشمت ... راحت ..

_ وایا

باران میبارید و گاهی اسمآن رعد میزد شنلم را جلوتر کشیدم و بندش را محکم تر کردم

..

موهای بهنام خیس بود و اب ازشان چکه میکرد

دستهایم را بهم مالیدم ...

_ سرد شده ها ...

بهنام دستهایش را جیش کرد ...

_ خب یه چیز بگو دیگه .. حداقل امشب از مود سایلنت بیا بیرون .. میگم یه اهنگ بخون ...

_ دارم فکر میکنم ...

_ به چی ؟

_ به اتفاقاتی که تو این مدت افتاده ...

نفسش را فوت کرد و ادامه داد ..

_ چقدر خسته شدم ... هر شب یه برناممه بود ...

_ اوهوم ... ولی بالاخره تموم شد ..

_ تازه شروع شد ..

لبخند زدم ..

_ بهنآم شکمت گنده شده چرا؟

نگاهی به شکمش انداخت و چند ضربه رویش زد ...

_ تو راهی داریم خانوم ...

خندیدم ...

_ حالا جنسیتش چیه؟

_ یه دختر زشت مثل مامانش .. خیلی وقته ورزش نمیکنم .. این قرصای کوفتی هم فقط به

وزنم اضافه میکنه ..

_اره .. هنوز رو صورتت زخم هست ..

قیافه اش را جمع کرد

_ کمرم درد میکنه ...

_ خب دیگه فیلم نیا .. از من سالم تری ..

با دیدن چراغ رنگارنگ فهمیدم به کبابی نزدیک شدیم

_ بهنآم رسیدیم .. ماشینو نزدن .

_ کی میاد ماشین مارو بدزده؟ پول نذارن زیر شیشه پاک کن هاش خوبه !!

خودم را بازویش اویزان کردم ..

_ یه اهنگ برام میخونی؟

ابروهایش را تاب داد و ثانیه ای سکوت کرد ...

لبش را تر و صدایش را صاف کرد ...

داره بارون میاد کوچه بازم لبریز احساسه

هنوزم نم نم بارو صدای مارو میشناسه

همین دیروز بود انگار تو با من تو همین کوچه

میگفتی زندگییم وقتی تو با من نیستی پوچه

اهای بارون پاییزی کی گفته تو غم انگیزی

تو داری خاطراتم رو تو ذهن کوچه میریزی

اهای بارون پاییزی

اهای بارون پاییزی

بی هوا خنده ام گرفت ... چقدر گرمی صدایش را دوست داشتم ...

_ خوبه بانو؟ بسه؟

به چشمهایش چشم دوختم

_ دوستت دارم

چشمکی زد ... سرش را پایین آورد و آرام گونه ام را بوسید ...

هوا سرد بود اما من در کنار بهترین مرد دنیا هوایی بهار گونه احساس میکردم ..

مردی که سالها برادرانه من را از چنگ گرگ های شهر دور نگاه داشت تا نکند صدمه

ای به من برسد اما روح و جسم خودش مملو بود از صدمه ...

مردی که در افتاب سوزنده ی سختی ها سوخت اما برای من سایه بود ..

مردی که با فریاد هایش ، دلواپسی بانگ میزد

مردی که بود و تا ابد باید باشد ...

تا همیشه باش.

مرد من، بهنام .

پایان

۹۳/۳/۲۲

lady-mona